

1984

جورج اورول

اسکن از

crazyrobot

vitworld.ir

www.wizardingworld.ax3.net

مقدمه

رمان ۱۹۸۴ جورج اورول، بیانگر روحیه‌ای خاص و هشداردهنده است. روحیه به تصویر کشیده شده در این کتاب، نومیدی نسبت به آینده انسان است و به همگان هشدار می‌دهد که اگر روند تاریخ تغییر نکند، انسان‌ها در سراسر دنیا، بی‌آنکه خود بدانند، خصوصیات انسانی خود را از دست می‌دهند و به آدم‌هایی ماشینی و بی‌روح تبدیل می‌گردند.

نامیدی نسبت به آینده انسان در مقابل آشکار با اساسی‌ترین جنبه‌های تفکر غربی، یعنی ایمان به پیشرفت بشر و قابلیت انسان در ایجاد دنیایی سرشار از صلح و عدالت است. این امید، از تفکر رومی و یونانی، همچنین مفهوم مسیحی‌ای پیامبران عهد عتیق ریشه می‌گیرد. فلسفه تاریخ عهد عتیق بر این اعتقاد استوار شده که: انسان رسد می‌کند و در طول تاریخ تکوفا می‌سود و به همان چیزی که مقدر شده، تبدیل می‌سود. بر این اساس انسان قدرت عشق و منطق خود را پرورش می‌دهد و به کمال می‌رساند و از این طریق دنیا را تحت سلطه خویش درمی‌آورد؛ و در عین حال که با طبیعت و دیگر انسان‌ها وحدت می‌یابد، فردیت خود را حفظ می‌کند. هدف انسان، صلح و عدالت جهانی است و پیامبران ایمان دارند که به رغم تمام خطاهای و گناهان بشر، سرانجام «روز موعود»، که در ظهور مسیح تبلور یافته است، فراخواهد رسید.

این مفهوم یستگویانه و پیامبرانه، مفهومی تاریخی بود، حالتی از کمال که انسان در طول تاریخ به آن پو می‌گرد. مسیحیت این مفهوم را به نوع فراتاریخی و کامل‌آرohanی تبدیل کرد. ولی از عقیده خود مبنی بر ارتباط میان هنجارهای اخلاقی و سیاست نیز جشم‌پوشی نکرد. متفکران مسیحیت در اوآخر قرون وسطی تأکید داشتند که اگرچه «حکومت خدا» در محدوده عصر تاریخی

جنپس سوسياليستي اروپا، به نيز و مندترین شکل بروز نمود. اميد به کمالگرایی فردی و اجتماعی انسان، که هم از نظر فسفي و هم از نظر انسانشناختی، به روشني در آثار فلاسفه روشنگر قرن هجدهم و متفسران سوسياليست قرن نوزدهم بيان شده بود، تا شروع جنگ جهانی اول يادداهندا. اين جنگ که ظاهراً تحت تأثير توهنتي جون مبارزه در راه صلح و دمکراسی و در واقع به خاطر جاهطلبی قدرت هاي اروپايي برای تصاحب سرزمين هاي ديگر منجر به كشته شدن ميليون ها نفر شد، خود آغازگر تحولی بود که قصد داشت در عرض مدت کوتاهی افکار و سنت های دو هزار ساله غربی را در مورد اميد نابود کند و آن را به تومیدی و يأس يكشاند. روحیه خفن در جنگ جهانی اول، شروع کار بود. رويدادهای ديگری به دنبال آن پیش آمد: بر باد رفتن اميد به سوسياليسم، به دست سرمایه داري وايسيگرای دولتى استالين؛ بحران های اقتصادي جدی در اواخر دهه بیست؛ يیروزی جاهليت در يكى از کهن ترین مراکز فرهنگی جهان، یعنی آلمان؛ وحشت جنوز آميزي که استالين طی دهه سی پديد آورده بود؛ جنگ جهانی دوم که در آن تمام ملت های درگیر جنگ، باقیمانده ملاحظات اخلاقی خود را که بعداز جنگ اول حفظ کرده بودند، از دست دادند؛ تابوری یي تمار ملل متعدد که توسيط هيتلر آغاز شد و بانابودی کامل شهر های همچون هامبورگ، درسدن، توکیو، و سراجام استفاده از بمب اتمی بر علیه زاین ادامه یافت. از آن يس نژاد بشر با خطر بسیار بزرگ تری رو ببر و بوده است؛ خطر انهدام کامل تمدن پسر - اگر نگوییم نسل بشر - به وسیله سلاح های هسته ای امروزی و شکل های جدیدتر آن که در ابعاد بسیار وحشتناکی در حال توسعه است.

البته اکثر مردم نسبت به این تهدید و درمانگری خود در برابر آن، آگاهی کامل ندارند. برخی معتقدند به علت و برانگری فوق العاده سلاح های جدید، امکان جنگ متفقی است؛ برخی ديگر می گويند حتی اگر شصت یا هفتاد ميليون آمریکایی در عرض يكى دو زور اول جنگ هسته ای کشته شوند، پس از غلبه بر ضربه اولیه، زندگی همچنان به روای عادی خود ادامه خواهد یافت. اهمیت کتاب اورول دقیقاً به دلیل بيان ييشگویانه همین وضعیت جدید درمانگری انسان است که بر عصر حاضر حاکم شده است.

البته فقط اورول نیست که به چنین تلاشی دست زده است. دو نویسنده

نمی گنجد، ولی نظام اجتماعی، نیاز دارد اصول معنوی مسیحیت را درک کند و خود را با آن طبقه دهد. فرقه های مختلف مسیحی، قبل و بعداز نهضت اصلاح دینی، به نحوی فعال، مصرانه و اقلایی بر این نیازها تأکید داشتند. با فرویاتی قرون وسطی، به نظر می رسید احساس قدرت و اميدواری انسان برای دستیابی به کمال فردی و اجتماعی، هم جان تازه ای گرفت و هم به راه های جدیدی دست یافت. یکی از مهمترین نمونه ها، شکل جدیدی از نوشتار است که از زمان رنسانس آغاز شد و اولین نمود آن ناکھا آناد یا «توپیا»^۱ توماس مور است. نامی که از آن پس برای تمامی آثار مشابه به کار گرفته شد. توپیا توماس مور، ضمن انتقاد کوینده از بی عدالتی ها و تناقض های منطقی جامعه وی، تصویری از جامعه ایده آل ارائه می دهد که اگرچه کامل نیست ولی بسیاری از مشکلات بشر را که برای معاصران وی لایتحل می نمود، حل می کرد. مستحصه اصلی توپیا توماس مور با سایر جوامع آرمانی مشابه، این بود که آنها از اصول کلی صحبت نمی کرند بلکه تصویری خلاق از جزئیات مشخص جامعه ای ارائه می کرند که با عمق ترین آرزو های بشر مطابقت داشت. این جوامع متكامل، برخلاف اندیشه های دینی، به «روز موعود» منسوب نمی شدند بلکه در شرایط حاضر موجود بودند، متها به جای فاصله زمانی، فاصله جغرافیا یی آنها را از بشر جدا می کرد.

به دنبال توپیا توماس مور، دو اثر ديگر يدید آمد، شهر حورشید نوشتة راهب مسیحی کامپانلا^۲ و شهر مسیحی نوشتة انسانگرای آلمانی آندره آ^۳ که مدرن تر از بقیه است. البته این سه جامعه آرمانی از لحاظ دیدگاه، خلاقیت و نوآوری با هم مقايسه دارند، ولی نقاط مفترک آنها در مقایسه با تفاوت هایشان، بسیار ناجیز است. از آن زمان تا شروع قرن بیستم، در مدت چند صد سال، توپیاهای ديگری مطرح شده است. آخرین و تأثیرگذار ترین توپیا نگاهی به گذشته اثر ادوارد بلامن^۴ بود که در سال ۱۸۸۸ چاپ شد. این کتاب بعداز کلیه عمونام و بن هور بدون شک محبوب ترین کتاب سال های آغازین قرن بود که در ایالات متحده در چندین ميليون نسخه چاپ و به بیش از بیست زبان زنده دنیا ترجمه شد. توپیا بلامن آن بخش از سنت های برجسته امریکایی بود که در افکار و یتمن، تارو و امرسون بيان شده بود. نوع امریکایی همین توپیا بود که در

1. Utopia

2. Campanella

3. Andreae

4. Edward Bellamy

روی هر انسان، سرانجامه او را رنظر جسمانی نیز دگرگون می‌کند). و پره‌برداری‌های روانشناسانه و عقیدتی از انسان تشدید می‌شود. در کتاب هاکسلی، این‌بار اصلی برای تبدیل انسان به آدم ماتیسی، به کار بردن تلقین در خواب مصنوعی به مقیاس گستردگی است، که دیگر نیاز به ایجاد وحشت را متنفسی می‌سازد. می‌توان گفت نمونه‌های زامیاتین و اورول، به حکومت‌های استالین و نازی‌ها تباہت پیشتری دارد، در حالی که کتاب هاکسلی تصویر تحول دنیای صنعتی غرب را در آینده نشان می‌دهد - البته در صورتی که بدون تغییرات اساسی به روند فعلی حرکتش ادامه دهد.

گذشته از این تفاوت، یک سؤال مشترک در مورد هر سه اتوپیای منفی وجود دارد. این سؤال جنبه فلسفی، انسان‌شناسی و روان‌شناسی و حتی تایید مذهبی داشته باشد. سؤال این است که: آیا ممکن است طبیعت انسان به گونه‌ای تغییر کند که آرزوها یا اراده، تصرفات، کمال و عشق را فراموش کند؟ یعنی ممکن است روزی فرارسد که او انسان بودن خویش را از یاد ببرد؟ و یا طبیعت انسانی از چنان یوبایی برخوردار است که به این بی‌حرمتی‌های آشکار نسبت به نیازهای اساسی بتر و اکنث ششان می‌دهد و تلاش می‌کند این جامعه غیر انسانی را به جامعه‌ای انسانی تبدیل کند؟ آین نکته را باید مورد توجه قرار داد که هیچ یک از سه نویسنده، آشکارا، موضع نسبی گرایی روان‌شناسی را که در بین دانشمندان علوم اجتماعی امروز رایج است، انتخاب نمی‌کنند؛ هیچ یک از آنها قبول ندارد که چیزی به عنوان ماهیت انسانی وجود ندارد؛ که چیزی به عنوان صفات اساسی در انسان وجود ندارد؛ آنها نمی‌بینند که انسان در بد و تولد همچون کاغذ سفیدی است که هر جامعه، متن خود را بر روی آن فی نویسد. آنها چنین می‌یندازند که انسان شیفته عنت، عدالت، حقیقت و همبستگی است و از این نظر کاملاً با نسبی گرایان متفاوت هستند. در واقع بانشان دادن این‌بارهای مختلفی که برای نابودی این ویژگی‌ها به کار گرفته شده‌اند، ثابت کرده‌اند شیفتگی انسان نسبت به این ویژگی‌ها تا چه حد قوی و پایدار است. در کتاب زامیاتین، برای خلاصی یافتن از نیازهای ماهوی انسان، به عمل جراحی خاصی نیاز می‌افتد که بی شباہت به لُب برداری از مغز نیست. در کتاب هاکسلی از قرص و انتخاب‌های مصنوعی زیست‌شناسی استفاده می‌کنند و در کتاب اورول از شستشوی مغز و شکنجه به طور نامحدود استفاده می‌شود. هر سه نویسنده

دیگر، زامیاتین^۱ (اهل روسیه) در کتاب خود به نام «ا. و آلدوس هاکسلی» در کتاب دیگر حمید ناکد^۲، وضعیت فعلی جهان را مقابله اورول تشریح کرده‌اند و در مورد آینده هستدار داده‌اند. این سه گانه جدید را که می‌توان «اتوپیاهای منفی» اواسط قرن بیستم نامید. نقطه مقابل «اتوپیاهای مثبت» سه گانه‌ای است که در قرون شانزده و هفدهه نویسنده شدند و قبل از آنها اتاره شد^۳. همان‌گونه که سه گانه اتوپیای مثبت روحیه امیدوارانه و متكلی به نفس انسان پس از رنسانس را نشان می‌دهد، اتوپیاهای منفی، ناتوانی و نامیدی انسان امروز را به نمایش می‌گذارند. چیزی متناقض‌تر از این در تاریخ وجود نداشته است: انسان در آغاز عصر صنعت، هنگامی که به واقع امکان پذید آوردن غذا برای تمام انسان‌ها را نداشت، هنگامی که در دنیا بی‌زندگی می‌کرد که برای جنگ، برداشت و استعمار توجیه اقتصادی وجود داشت، در دنیا بی‌زندگی که فقط امکانات علم جدید و کاربرد آن در تولید و صنعت را حس می‌کرد، با این حال در آغاز دوران توسعه نوین سرشار از امید بود. آنگاه چهارصدسال بعد، هنگامی که تمام این انتظارات عملی می‌شوند، یعنی انسان می‌تواند به حد کافی برای همه تولید کند، بیشافت صنعتی چنان ثروتی برای همه کشورها یید آورده است که دیگر نیازی به جنگ برای توسعه اراضی تحت حاکمیت‌شان نیست، هنگامی که تمام کره خاکی، همچون قاره‌ها در چهارصد سال ییش، در حال بیوستن به یکدیگر هستند، درست در چنین لحظه‌ای که انسان در شرف دستیابی به آرزوها یا این‌بارهای منفی، توصیف آینده‌ای است که در حال رسیدن به آن هستیم و هم توضیح این تناقض تاریخی.

این سه اتوپیای منفی، در جزئیات و بر جسته‌سازی‌ها با هم متفاوت هستند. کتاب ماء، اتر زامیاتین که در سال‌های دهه بیست نگاشته شده است، در مقایسه با اتر هاکسلی، دیگر حمید نی ناکد، با ۱۹۸۴ وجود تشابه پیشتری دارد. ما و ۱۹۸۴، هردو جامعه‌ای کاملاً خشک و مقرراتی را به تصویر می‌کشند که در آن انسان فقط یک تماره است و فردیت خود را به تمامی از دست می‌دهد. این وضعیت با ترکیب ترس فرق العاده زیاد (در کتاب زامیاتین عمل جراحی مغز بـ

1 Zamiatin

2 Aldous Huxley

3 Brave New World

۲ لارم به دکر سب کتاب یائمه آهش بسته حک نمذد. پس سی فاشیه در امریکا، او ایس
۳ ممونه حمله «اتوپیای منفی» می‌باشد

۹ / مقدمه

۸ / حرج اورول

چگونه شکل می‌گیرد. تصویر اوروول بسیار به جاست زیرا دلایلی آشکار بر علیه این حقیقت رایج ارائه می‌دهد که با ادامه مسابقه تسلیحاتی و یافتن مانع بازدارنده «بایبلات» می‌توان آزادی و دمکراسی را نجات داد، حقیقت رایج، این واقعیت را نادیده می‌گیرد که با «بیشرفت» صنعتی روزافزون (که تقریباً هر پنج سال سلاح‌های کاملاً جدیدی ارائه می‌کند و بهزودی بمحب‌های ۱۰۰۰ یا ۱۰۰۰۰ مگانتی را جایگزین نوع ۱۰ مگانتی فعلی می‌کند) تمام مردم مجبور به زندگی در زیرزمین خواهد بود. اما همیشه قدرت تخریب بمب‌های هسته‌ای بیشتر از عمق مخفیگاه‌ها خواهد بود، و ارتقی (گرچه شاید نه به طور قانونی) مسلط بر اوضاع خواهد شد، و این که تنفس و وحشت از مهاجمان احتمالی می‌تواند نگرش‌های اساسی یک جامعه دمکراتیک و انسان‌مدار را تابود کند. به عبارت دیگر، مسابقه مستمر تسلیحاتی، حتی اگر موجب بروز یک جنگ هسته‌ای نگردد، منجر به نابودی ویژگی‌های جامعه ما خواهد شد که می‌توان آنها را («demokratic»، «آزاد» یا «مطابق آداب آمریکایی») دانست. اوروول به طرزی خلاق و ماهرانه آن توهمی را مطرح می‌کند که می‌پنداشد در دنیایی که آماده جنگ هسته‌ای است، دمکراسی می‌تواند به حیات خود ادامه دهد.

یکی دیگر از جنبه‌های مهم رمان، نگرش اوروول به ماهیت حقیقت است، که ظاهراً بازتابی از تلقی استالین نسبت به حقیقت بهویزه در دهه سی می‌باشد. اما کسانی که رمان اوروول را صرفًا ردیه‌ای دیگر بر استالینیسم می‌بینند، عنصر اساسی تحلیل وی را نادیده گرفته‌اند. اوروول، درواقع، درباره تحولی صحبت می‌کند که همانند روسیه و چین، در کشورهای صنعتی هرب نیز در حال وقوع است، منتهایاً با گام‌هایی آهسته‌تر. پرسن اساسی اوروول این است که اصولاً آیا چیزی به نام «حقیقت» وجود دارد یا نه. «واقعیت» آن‌گونه که حزب حاکم به آن اعتقاد دارد، ببرونی نیست. «واقعیت فقط در ذهن انسان است نه هیچ جای دیگر... هر چه که حزب آن را حقیقت بداند، حقیقت است.» اگر چنین باشد، پس حزب باکترول ذهن انسان‌ها، حقیقت را کنترل می‌کند. در گفتگوی جالب میان مدافع حزب و شورشی تحت تکنجه، گفتگویی ارزشمند که با مکالمه میان مأمور تفتش عقاید و مسیح، نوشتۀ داستایوسکی، برایری می‌کند، اساسی‌ترین اصول حزب، بیان می‌شود. البته رهبران حزب، برخلاف مأمور تفتش عقاید، حتی نمی‌خواهند وانمود کنند که نظام اجتماعی آنان سعی در شادی و

معتقدند که ردودن ماهیت انسانی از وجود انسان. کار راحتی نیست و از این نظر نخواهد توان اتهامی بر آنها وارد داشت. اما هر سه به یک نتیجه می‌رسند: این کار با استفاده از وسایل و روش‌های ساخته شده و رایج امروزی امکان‌بندیر است. کتاب ۱۹۸۴ اوروول، به رغم شباهت‌های فراوان با کتاب زامیاتین، به این سؤال که «چگونه می‌توان ماهیت انسان را تغییر داد؟» پاسخ خاص خود را می‌دهد. من نیز در ایجاد مفاهیم خواهم به برخواهی مفاهیم خاص «اورولی» پردازم. جواب اوروول که برای سال ۱۹۶۱ و پنج تا پانزده سال آینده آن نیز بسیار مناسب است، ارتباطی است که میان جامعه دیکتاتوری ۱۹۸۴ و جنگ اتمی برقرار می‌کند. جنگ‌های اتمی برای نخستین بار در سال‌های ابتدای دهه چهل بروز کردند؛ ده سال بعد جنگ اتمی در مقیاس بزرگ‌تر خودنمایی کرد، و چندصد بمب بر روی مراکز صنعتی بخش اروپایی روسیه، اروپای غربی و آمریکای شمالی فروریخت. پس از این جنگ دولت‌های تمام کشورها متفاوت شدند که ادامه جنگ به معنای زوال جامعه متمدن و به تبع آن قدرت خود آنها خواهد بود. این دلایل موجب شد دیگر از بمب‌ها استفاده نشود و سه ابرقدرت «تنها به تولید و ذخیره بمب‌های اتمی بپردازند تا در فرست سرنوشت‌سازی که به اعتقاد همگی شان دیر یا زود فرامی‌رسد، از آنها استفاده کنند». هدف حزب حاکم همچنان یافتن راههایی برای «کشتن صدها میلیون نفر در چند تانیه و بدون هیچ گونه هشدار قبلی» بود. اوروول کتاب ۱۹۸۴ را در زمانی توشت که هنوز سلاح‌های گرم‌هسته‌ای ساخته نشده بود و از نظر تاریخی بد نیست به این نکته اشاره کنیم که همه چیزهایی که در کتاب ذکر می‌شود قبل از دهه پنجماه رخ داده است. در مقایسه با کشتار جمعی که سلاح‌های گرم‌هسته‌ای امکان آن را فراهم می‌نماید و قابلیت تابود کردن ۹۰ تا ۱۰۰ درصد جمعیت یک کشور را دارد، بمب اتمی که بر روی زاپن انداخته شد، کوچک و بی اهمیت به نظر می‌رسد. اهمیت مفهوم جنگ از دیدگاه اوروول، ناشی از مشاهدات بسیار دقیق و موشکافانه‌ی وی می‌باشد.

قبل از هر چیز، اهمیت اقتصادی تولید مدام رسانی سلاح‌های جنگی را نشان می‌دهد که بدون آن نظام اقتصادی به درستی عمل نمی‌کند. سیس با تصویری تأثیرگذار نشان می‌دهد، جامعه‌ای که مدام آماده جنگ است و از مورد حمله قرار گرفتن وحشت دارد و به دنبال یافتن وسایلی برای انهدام کامل دشمنان است،

نظامی که توجه به مفهوم حقیقت همچون یک حکم عیسی مرتبط با واقعیت، منسخ شده است. کسی که در اقلیت قرار می‌گیرد باید بینزید که دیوانه است اورول برای توصیف نوع تفکر غالب در ۱۹۸۴ واژه‌ای وضع می‌کند که مدتی جزو واگانه جدید محسوب می‌شود: «دوگانه باوری». «دوگانه باوری به این معناست که فرد به طور همزمان، در یک مورد خاص، دو عقیده متضاد داشته باشد و هر دو را نباید بینزید. ... این فرایند باید آگاهانه باشد، در غیر این صورت نمی‌تواند با دقت کافی انجام شود. اما در عین حال باید ناگاهانه باشد و گرنه احساس خطأ، احساس گناه یا همراه می‌آورد.» دقیقاً همین جنبه ناگاهانه دوگانه باوری است که بسیاری از خوانندگان ۱۹۸۴ را به این فکر می‌کشانند که باور کنند، روش دوگانه باوری توسط روسها و چینی‌ها به کار گرفته شده است، در حالی که این روش برای خود آنها کاملاً غریب و ناشنا محسوب می‌شود. اما این توهمنی بیش نیست و آن را با چند مثال می‌توان نشان داد. ما در غرب صحبت از «دبیای آزاد» می‌کنیم که هم شامل نظام‌های متکی بر آزادی بیان و انتخابات آزاد، مانند ایالات متحده و انگلستان می‌شود و هم شامل نظام‌های دیکتاتوری آمریکای جنوبی (حداقل تا زمانی که وجود دارند)، مانند حکومت گوناگون حکومت‌های دیکتاتوری، مانند حکومت فرانکو و سالازار و حکومت‌های جنوب افریقا، پاکستان و جبوتی را در این «دبیای آزاد» می‌بینیم. در حالی که از دبیای آزاد صحبت می‌کنیم، عملیًّا مُنظورمان تمام کشورهایی است که بر ضد روسیه و چین هستند، و همان طور که کلمات هم نشان می‌دهند، همان کشورهایی که دارای آزادی سیاسی هستند. نمونهٔ معاصر دیگری از تگهداری دو عقیده متضاد به طور همزمان در ذهن و بینیش هر دو آنها را می‌توان در بحث راجع به تسلیحات جنگی مشاهده کرد. ما قسمت عمده‌ای از درآمد و انرژی خود را صرف ساخت سلاح‌های هسته‌ای می‌کنیم و چشم خود را بر روی این واقعیت می‌بنديم که این سلاح‌ها می‌توانند یک سوم، یک دوم و یا اکثر مردم ما و دستمنان ما را نابود کنند. برخی مانند هرمان کان، یکی از نویسندهای زیده، موضوعی‌های مربوط به راهبردهای اتمی، از این هم فراتر می‌روند. وی می‌گوید: «... به عبارت دیگر جنگ و حتنناک است، در این مورد بحتی نیست، اما صلح نیز همین طور است و به جاست با محاسبات امروزی مقایسه‌ای بین وحشت جنگ و وحشت صلح صورت بگیرد تا بینیم

خوبی‌خوش انسار دارد، زیرا انسان را مخلوقی ترسو و صعیف می‌دانند که خود از آزادی گریزان و ناتوان از رویارویی با حقیقت است. رهبران حرب، خود از هدف واقعی خویست، که همانا حفظ قدرت است، آگاهند. به زعم آنان: «قدرت وسیله نیست، بلکه هدف است، وقدرت به معنی توأم‌بی تحمیل درد و رنج بی‌حد به دیگر انسان‌هاست.»^۱ بنابراین قدرت برای آنها واقعیت و حقیقت را می‌آنند. می‌توان گفت موقعیتی که اورول در اینجا به سرمدaran قدرت نسبت می‌دهد، نهایت ایده‌آلیسم فلسفی را نشان می‌دهد، اما نکه مهم‌تر تشخیص این موضوع است که مفهوم حقیقت و آزادی که در ۱۹۸۴ مطرح می‌شود یک تکل افراطی از عمل‌گرایی است که در آن حقیقت به تابعیت حزب درمی‌آید. نویسنده آمریکایی، آن هارینگتون که در کتابش ردگی در کرسال بالاس^۲ تصویری دقیق و گیوا از زندگی در یک مؤسسه بزرگ آمریکایی ارائه می‌دهد، برای مفهوم معاصر حقیقت، اصطلاحی عالی و وضع کرده است: «حقیقت متغیر»، اگر مؤسسه بزرگی که من در آن کار می‌کنم، ادعای کند که محصولاتش نسبت به تمام رقبایش برتری دارد، موجه بودن این ادعا چیزی نیست که قابل رسیدگی باشد، موضوع مهم این است که تا وقتی من برای این مؤسسه خاص کار می‌کنم، این ادعا برای «من» حقیقت دارد و من از تحقیق در مورد اعتبار این حقیقت، خودداری می‌کنم. در واقع، اگر من شغلم را عرض کنم و به یکی از مؤسسانی که تا امروز رقبه «من» بوده‌ام، بروم، حقیقت جدید را مبنی بر بهتر بودن محصول آن مؤسسه خواهم یذیرفت و خیلی ساده، این حقیقت جدید، برایم به درستی همان حقیقت قبلی خواهد بود. یکی از تحولات شاخص و مخرب جامعه ما این است که انسان روز به روز بیشتر تبدیل به ابزاری برای تغییر شکل داد واقعیت می‌شود و سعی دارد آن را به چیزی مناسب خواست و عملکرد خود تبدیل کند. حقیقت چیزی است که توده‌ها در مورد آن اتفاق نظر داشته باشند؛ اورول به شعار «چگونه ممکن است میلیون‌ها نفر اشتباه کنند» جمله «چگونه ممکن است حق با اقلیتی یک نفره باشد» را اضافه می‌کند و به روشنی نشان می‌دهد در

۱ این بعنی از قدرت برگرهه ارکت Escape from Freedom ابر ایک فریمه می‌باشد همچین تعریف سمرد وبل می‌گوید که قدرت، توأم‌بی تبدیل نک اسد رده به یک حسد پا به عماری، سیء بی حاد اسب

2 Alan Harrington Life in the Crystal palace.

می‌جوید و این کار را هم به نام خود سوپرالیسم انجام می‌دهد. یعنی محترای آن به ضد خود بدل شده است ولی باز هم مردم اعتقاد دارند که معنی ایدئولوژی سوپرالیسم همان‌چیزی است که حزب می‌گوید. در این خصوص اوروپ اتاره آشکاری به تحریف سوپرالیسم توسط کمونیسم روسیه دارد، اما باید این نکته را نیز اضافه کرد که غرب هم به چنین تحریفی متهم است. ما جامعه خود را به گونه‌ای معنی می‌کنیم که گویی در آن، ابتکار عمل، فردگرایی و آرمان‌خواهی آزاد است، ولی در واقع تمام اینها فقط حرف است. ما جامعه‌ای صنعتی با مدیریت مرکزی هستیم که عمدتاً ماهیت بروکرایک دارد و آرمان و انگیزه اصلی آن را مادیات و پول تشکیل می‌دهد که با علایق مذهبی یا معنوی تلطیف شده است. در این رابطه به تمنه دیگری از «دوگانه‌باوری» می‌رسیم، به این معنا که معدودی از نویسنده‌گان که به بحث در مورد راهبردهای انسی می‌پردازند از این واقعیت صرفظیر می‌کنند که از دیدگاه مسیحیت، کشن هم به اندازه کشته شدن و یا حتی بیشتر از آن، منفور است. خواننده رمان ۱۹۸۴ اوروپ ویژگی‌های فراوان دیگری از جامعه غیری امروز را در این خواهد یافت - متروکه بر آنکه بتواند به حد کافی به «دوگانه‌باوری» خود غلبه کند.

بدون شک تصویر اوروپ بسیار نامیدکننده است، خصوصاً اگر فرد دریابد که بنا به گفته خود اوروپ، این کتاب نه فقط موقعیت دشمن را نشان می‌دهد بلکه سرنوشت تمام بشریت را در پایان قرن بیستم به همین منوال می‌بیند. انسان می‌تواند در برابر این تصویر، دو واکنش از خود نشان دهد: یا بیش از بیش نامید و تسلیم شود، یا با پذیرفتن این که هنوز دیر نشده است، با شجاعت و شفافیت بیشتر با این مسئله برخورد کند. هر سه انتوپی‌ای منفی به روشنی اظهار می‌دارند این امکان وجود دارد که در همان حال که زندگی به روال خود ادامه می‌یابد، انسان را از صفات انسانی اش به کلی تهی کنند. هر کس ممکن است در درستی این تصویر شک کند و با خود بگوید، گرچه می‌توان هسته انسانی وجود بشر را نابود کرد ولی با این کار آینده انسان تیز نابود خواهد شد. چنین افرادی به واقع چنان ستگدل و عاری از شور زندگی هستند که یا یکدیگر را نابود خواهند کرد و یا از شدت ملال و تشویش خواهند مرد. اگر بنا باشد دنبای تصویر شده در کتاب ۱۹۸۴، تکلیف زندگی بر روی کره زمین باشد، در آن صورت دنیا یُر از انسان‌های دیوانه خواهد شد و در نتیجه جهان قابل اعتمادی نخواهد بود (اورول

کدام یک بدتر است).^۱ کان بر این اعتقاد است که جنگ هسته‌ای احتمالاً به معنای نابودی شصت میلیون آمریکایی بوده و می‌گوید: ادر چنین حالتی کشور حقیقی با سرعت بیشتر و به نحوی مؤثرتر بازسازی خواهد شد. و ادامه می‌دهد: «زندگی طبیعی و شاد، بیان اکتریت بازمانده و نسل‌های بعدی آنان». با تراژدی، جنگ هسته‌ای متوقف نخواهد شد. او معتقد است: ۱. ما به خاطر حفظ صلح آماده جنگ می‌شویم. ۲. اگر جنگ آغاز شود و روس‌ها یک سوم جمعیت ما را بکشند و ما هم یک سوم (یا اگر بتوانیم، البته تعداد بیشتر) از آنها را بکشیم، باز هم زندگی مردم بعداز این جنگ، سعادتمند خواهد بود. ۳. هم جنگ و هم صلح، وحشتناک هستند و لازم است ما وحشتناک تر بودن جنگ را نسبت به صلح آزمایش کنیم. کسانی که این نوع استدلال را بپذیرند «عقل» محسوب می‌شوند؛ کسانی که شک دارند، اصولاً آمریکا از تأثیرات کشته شدن دو میلیون یا تصنعت میلیون نفر برکنار جاند، «عقل» نیستند؛ و کسانی که به عواقب سیاسی، روانشناصی و اخلاقی چنین «انهدامی اشاره می‌کنند «غير واقعین» خوانده می‌شوند.

گرچه این مقاله، برای بحث طولانی درباره مشکلات خلع سلاح مناسب نیست، اما طرح این مثال‌ها برای درک بهتر کتاب اوروپ اهمیت زیادی دارد؛ زیرا بدین ترتیب معلوم می‌شود که ما قبل از به «دوگانه‌باوری» دچار بوده‌ایم و این امر چیزی نیست که فقط در آینده و در رژیم‌های دیکتاتوری بدان دچار شویم. نکته مهم دیگر در بحث اوروپ، رابطه تنگاتنگی با «دوگانه‌باوری» دارد و آن عبارت از این است که با دستکاری ماهراهانه ذهن، فرد دیگر چیزی برخلاف آن‌جهه که فکر می‌کند، نمی‌گوید، بلکه به متصاد آن چیزی که حقیقت است، فکر می‌کند. بنابراین، برای مثال، اگر او استقلال و انسجام فکری خود را به طور کلی از دست داده باشد، و در ضمن خود را متعلق به کشور، حزب و یا مؤسسه بداند، پس دو به علاوه دو می‌شود یعنی، یا «بردگی، آزادی است»، و از آنجا که دیگر به تفاوت بین حقیقت و غیر حقیقت آگاه نیست، احساس آزادی می‌کند. این مسئله باید داشت که به نام عشق به مسیح، زندانیانش را سکنجه می‌کند، حزب نیز «از تمام اصولی که جنبش سوپرالیستی بر بیان آنها استوار شده است، دوری

¹ Herman Kahn, On Thermonuclear War.

۱۴ / حرج ارزش

این موضوع را با اشاره به درجتی جنون آمیز جسم‌های رهبر حزب، به گونه‌ای ظرف نشان می‌دهد). من اطمینان دارم که نه اورول و نه هاکسلی یا زامیاشین، به هیچ وجه قصد نداشته‌اند فوارسیدن چنین دنیای جنون آمیزی را اموی غیرقابل جستاب شار دهند. بر عکس، قصد آنها دقیقاً این بود که به ما هستدار دهنده اگر در تجدید حیات روح انسان دوستی و شرافت، که ریشه در فرهنگ غرب دارد، سهل‌انگاری کنیم چه راهی را بیش رو خواهیم داشت. اورول نیز می‌داند دو نویسنده دیگر به طور ضمنی مطرح می‌کند که شکل جدید صنعتی شدن جوامع که در آن انسان ماشینی تولید می‌کند که مانند انسان‌ها عمل می‌کند و انسان‌هایی تربیت می‌کند که مانند ماشین عمل می‌کنند، به دورانی منجر خواهد شد که طی آن انسان از ویژگی‌های انسانی اش تهی می‌شود و به از خود بیگانگی کامل می‌رسد. دورانی که در آن انسان‌ها به شیوه تبدیل می‌شوند و به صورت ضمیمه‌های فرایند تولید و مصرف درمی‌آیند.^۱ هر سه نویسنده تلویحاً اشاره فطری در شکل جدید سازماندهی و تولید خودنمایی می‌کنند، و می‌توان گفت ارتباطی بنا ایدئولوژی خاصیت ندارد. اورول نیز مانند دیگر نویسنده‌گان انتیبای‌منفی، بیام اور فاجعه نیست. قصد او هستدار دادن به ما و بیدار کردن ماست. او هنوز امیدوار است، گرچه برخلاف نویسنده‌گان دیگر انتیپایهای مراحل قبل از جامعه غرب، امیدش، رنگ دلسردی با خود به همراه دارد. امید تنها با شناخت تحقق می‌یابد، بنابراین ۱۹۸۴ ما را از خطری آگاه می‌کند که امروز تمام انسان‌ها با آن رودررو هستند، خطر جامعه‌ای با آدم‌های ماشینی که کوچک‌ترین نشانی از فردیت، عشق و افکار نقادانه در آنها باقی نمانده است، ولی به دلیل «دوگانه باوری» از وضعیت خود آگاه نیستند. چنین کتاب‌هایی هشدارهایی جدی و قدرتمند محسوب می‌شوند و چه تلخ خواهد بود اگر خواننده از سر خودبینی، کتاب ۱۹۸۴ را صرفًا داستانی درباره خشونت استائینیستی ارزیابی کند و اشاره آن به جامعه امروزی ما را دریابد.

اریک فروم

۱ این مسکل به تفصیل در کتاب زیر جمله سده سی
Erich Fromm *The Sane Society*

بخش نخست

۱

یکی از روزهای بسیار سرد ماه آوریل بود و ساعت‌ها با تواختن سیزده ضربه، ساعت یک را اعلام می‌نمودند. وینستون اسمیت^۱، درحالی‌که برای فرار از باد سرد مودی، سر در گریبان فرو برده بود، به سرعت از لای درهای شیشه‌ای به درون عمارت پیروزی خزید و گردبادی از گرد و خاک را با خود به درون آورد. در راهرو، بوی کلم پخته و حصیر کهنه می‌آمد. بر روی دیوار راهرو، پوستر رنگی بزرگی نصب شده بود که برای چنین فضایی نامناسب می‌نمود. تصویری عظیم، به پهنای بیش از یک متر، که چهره مردی تقریباً چهل و پنج ساله، با سبیل‌های کلفت سیاهرنگ و جذابیتی خشن را نشان می‌داد. وینستون به طرف پله‌ها رفت. زحمت امتحان‌کردن آسانسور را به خود نداد، چون در بهترین شرایط هم به ندرت درست کار می‌کرد، چه رسد به حالا که جریان برق، به منظور صرفه‌جویی برای استقبال از «هفته ابراز تنفر»، در ساعاتی از روز قطع بود. آپارتمان وینستون در طبقه هفتم قرار داشت، و او اگرچه سی و نه سال بیشتر نداشت ولی چون بالای قوزک راستتر دچار زخم واریسی بود، آهسته بالا می‌رفت و چندبار نیز در بین راه نفس تازه کرد. در همه طبقات، روبروی آسانسور، همان پوستر با چهره بسیار عظیمش به دیوار آویخته شده بود و به آدم، خیره نگاه می‌کرد. چشم‌ها یش طوری به تصویر کشیده شده بود که انگار آدم را تعقیب می‌کرد. شرح زیر تصویر چنین بود: برادر بزرگ^۲ مراقب توست.

۱ Winston Smith

Big Brother^۳، «برادر بزرگ» اشاره به مردی حرب حاکم در کشورهای دبکنواری دارد که تک‌تک افراد حاممه را از هر حست تحت نظر است و سلطه حوش دارد.

۱۹ / ۱۹۸۴

/ سورج اورول

پست سروینستون، صدایی که از صفحه سخنگو پخش می‌شد همچنان مشغول پرحرفی درباره چدن خام و موقتی کامل برنامه سه‌ساله نهم بود. صفحه سخنگو نوعی دستگاه فرستنده و گیرنده بود که صدای وینستون را، حتی وقتی که زمزمه‌ای بسیار آهسته بود، بالافاصله دریافت می‌کرد. خلاصه، تازمانی که وینستون در محدوده دید دستگاه قرار داشت، هم تصویر و هم صدایش دریافت می‌شد. البته هیچ راهی وجود نداشت که بفهمی در فلان لحظه خاص آیا زیرنظر قرار داشته‌ای یا نه. همچنین عرگز نمی‌توانستی سردریباوری که پلیس افکار، چندبار و از جه طرقی، به تفتیش عقاید تو پرداخته است. حتی اگر می‌گفتند همه مردم را تمام وقت کنترل می‌کنند، چندان دور از ذهن نبود. یعنی آنها هر زمان که اراده می‌کرند می‌توانستند، همه رفتار و کردارت را زیرنظر بگیرند. مردم از روی عادتی که تبدیل به غریزه شده بود، همواره باید با این تصور زندگی می‌کردند که هر حرفی که می‌زنند شنیده می‌شود و هر حرکتی که انجام می‌دهند – به جز در تاریکی – زیرنظر است.

وینستون به صفحه سخنگو پشت کرد. این طوری مطمئن‌تر بود؛ گرچه به خوبی می‌دانست که این کار فایده‌ای ندارد و کماکان تحت کنترل است، یک کیلومتر آن‌طرف ترا ساختمان سفید وزارت حقیقت، محل کارش، بر فراز منظره دوడاکو شهر، سر به فلک کشیده بود. با حالتی از جارگونه بیش خود اندیشید: اینجا شهر لندن است، شهر عمدۀ پایگاه شماره یک هوایی و سومین ایالت سرزمین اوشنیا از لحاظ جمعیت. تلاش کرد خاطراتی از دوران کودکیش را به یاد آورد و بییند آیا لندن همیشه همین طور بود است یا نه. آیا لندن در زمان‌های گذشته نیز مملو از این خانه‌های قدیمی و پوسیده قرن نوزدهم بوده است که از هر طرف با والارهای فراوان به دیوارهای سست‌شان شمع زده باشند، پنجره‌هایشان با مقوا و سقف‌هایشان با آهن پاره و حلبي پوشانده شده باشند، و دیوارهای سست باعث‌ها از هر طرف شکم داده باشد؟ از محل‌هایی که موردن اصابت بمب قرار گرفته بود، گرد و غبار به هوا بلند شود و درخت‌های بسید در زمین‌های پرستگ و کلوخ رشد کرده باشند؛ و هرجا که بمب‌ها، محوطه وسیع‌تری را ازین برده است، انبوهی از خانه‌های چوبی شبیه لانه مرغ، بر زمین سبز شده باشد؟ اما فایده نداشت، چیزی به یاد نمی‌آورد، از دوران کودکیش به جز صحنه‌های شاد و دوست‌داشتنی چیزی در خاطر نداشت که آنها هم مستحضر

از داخل آپارتمان، صدای زنگداری به گوش می‌رسید که در حال حواندن ارقامی در مورد تولید چدن خام بود. صدا از صفحه فلزی مستطیل شکلی به گوش می‌رسید که بیشتر به آیه‌ای کدر تباخت داشت و بختی از دیوار سمت راست را یوشنده بود. وینستون با چرخاندن دکمه‌ای صدا را کم کرد، ولی کلمات هنوز قابل تشخیص بودند. صدا و تصویر این دستگاه را، که به آن «صفحة سخنگو»^۱ می‌گفتند می‌شد ضعیف و تار کرد و لی راهی برای خاموش کردن کامل آن وجود نداشت. به طرف ینجره رفت. اندامی لاغر، نحیف و کوچک داشت که یونیفرم آبی‌رنگ حزب هم تکیدگی او را بیشتر نمایان می‌ساخت. موهایی بور و کم‌یست و چهره‌ای گلگون داشت، و یوست صورتش تحت تأثیر سرمای زمستان که تازه پایان یافته بود و نیز استفاده از تیغه‌ای گند ریش‌تراش و صابون‌های نامرغوب، زیر و ختن شده بود.

با وجود بسته بودن ینجره‌ها، حس می‌کرد بیرون باید خیلی سرد باشد. آن پایین، در خیابان گردبادهای کوچکی از زمین برمی‌خاست و خار و خاشاک و کاغذپاره‌ها را به هوا بلند می‌کرد، و با وجود اینکه هوا آفتایی بود و آسمان رنگ آبی تندری داشت، گویی همه‌چیز، به جز پوسترهایی که همه‌جا چسبانده شده بود، هاری از رنگ و شادابی بود. از هر نقطه‌ای، چهره مرد سبیلو به آدم نگاه می‌کرد. یکی از این پوسترهای روزی دیوار خانه روبرویی بود و زیر آن همان عبارت نوشته شده بود: براذر یزرگ مرافق توست. و چشم‌های سیاهش مستقیم به چشم‌های وینستون خیره شده بود. در پایین آن، نزدیک سطح خیابان، یوستر دیگری به چشم می‌خورد که گوشة آن پاره شده بود و باد آن را طوری تکان می‌داد که کلمه اینگسوس^۲ به طور متناوب آشکار و پنهان می‌شد. در فاصله‌ای دور، هلیکوپتری بر فراز بام خانه‌ها پرسه می‌زد، گهگاه مانند خرمگسی، در یک نقطه، در جا می‌چرخید و بعد مجدداً چرخی زده و به سمتی دیگر پرواز می‌کرد. هلیکوپتر گشت پلیس بود که از یسته ینجره‌ها به خانه‌های مردم سرک می‌کشید. ولی این هلیکوپترهای پلیس چندان اهمیتی نداشتند، بلکه مهمتر از آنها پلیس افکار بود.

1. telescreen

۲ INGSOC. مخفف English Socialism (سوسیالیسم انگلیسی) - ۶

۲۱ / ۱۹۸۴

/ جورج درول

خشن که به یونیفرم سیاه ملبس بودند و ساتون‌های تاس تو داشتند، متغیر گشته‌زنی بودند.

وینستون ناگهان رویتر را برگرداند. هنگام رویازویی با صفحه سخنگو وینستون بود که چهره‌اش آرامشی توان با خوشبینی رانشان دهد و او نیز جنین عاقلانه‌تر بود که این اتفاق را آشپرخانه، از اتفاق گذشت. با ترک وزارت خانه در این ساعت روز، ناهار اداره را از دست داده بود و می‌دانست در آتیزخانه‌اش هم تکه‌ای نان سیاه که برای صحابه فردا ذخیره کرده بود، چیز دیگری یافته نمی‌شد. از داخل قفسه یک بطری بیرون آورد که حاوی ماده‌ای بی‌رنگ بود و روی برچسب سفید و ساده آن نوشته بود: «جین پروزی». در بطری را که باز کرد بی‌چربی تهوع آوری، شبیه بوی عرق برونج چشمی، به مسامتن خورد. یک استکان برای خود ریخت، و مانند دارو آن را سرکشید.

بالاً فاصله صورتی به سرخی گرایید و اشک از چشم‌ها یش سرازیر شد. مانند اسید نیتریک بود و تازه وقتی آن را قورت می‌دادی گویی با گرزی پلاستیکی به پشت سرت کوییده باشند. اما لحظه‌ای بعد، سوزش درون معدنه‌اش برطرف شد و همه چیز رنگی زیبا به خود گرفت. پاکت سیگار مچاله‌شده‌اش را، که آن هم «سیگار پروزی» نام داشت، از جیبیش بیرون کشید و تا به خود بیاید سیگار اول به زمین افتاد. ولی سیگار دوم را با موفقیت روش کرد. به اتفاق نتیمین بازگشت و روی میز کوچکی که در سمت جب صفحه سخنگو قرار داشت، نتست. از کشوی میز یک قلمدان، شیشه‌ای جوهر و یک کتابچه سفید قطور با جلد قرمز و طرح مرمرین، بیرون آورد.

صفحه سخنگوی اتفاق نشیمن، به جای آن که طبق معمول بر روی دیوار انتهایی نصب شود تا به تمام اتفاق اتراف داشته باشد، بنا به دلایلی، بر روی دیوار جانبی و درست رو بروی ینجه قرار داشت. در یک طرف آن یک تورنگی در دیوار بود که هنگام ساختن عمارات، گریا برای قراردادن قفسه کتاب در نظر گرفته شده و اکنون وینستون همانجا نشسته بود. وینستون در این گوشه از اتفاق می‌توانست از محدوده دید صفحه سخنگو در امان بماند. انته صدای عین شنیده می‌شد. شاید کاری که هم اکنون در صدد انجام آن بود، به دلیل همین موقعیت خاص اتفاق به ذهنتر خطوطر کرده بود.

کتابچه‌ای هم که از کتر بیرون آورده بود، در شکل‌گیری این اندیشه، نقش

بود در چه زمانی و چگونه رخ داده‌اند و اغلب واضح نبودند.

وزارت حقیقت — یا همان مینی تو^۱ در زیان نوین^۲ — به طرز تsgفت‌آوری در میان چشم‌انداز، خودنمایی می‌کرد. ساختمان عظیم هرمی شکلی بمنگ سفید، که به صورت پله‌پله تا ارتفاع می‌صدّرت بالا رفته بود. از جایی که وینستون ایستاده بود سه شعار حزب را که به نحوی موزون بر نمای سینه ساختمان به طور برجسته نوشته بودند، به راحتی می‌شد خوانند:

جنگ، صلح است.

آزادی، بردگی است.

نادانی، توانایی است.

آن‌طور که می‌گفتند وزارت حقیقت شامل سه هزار اتاق در بالای طبقه همکف و همین تعداد اتفاق در زیرزمین بود. در تمام شهر لندن تنها سه ساختمان دیگر با این اندازه و شکل وجود داشت. این چهار ساختمان، کلیه عمارت‌های اطراف را تحت الشاعع قرار داده بودند، و از بالای عمارت پیروزی هر چهار تای آن‌ها دیده می‌شد. محل استقرار جهار وزارت‌خانه‌ای بودند که کل تشكیلات دولت بین آن‌ها تقسیم شده بود؛ وزارت صلح که به امور جنگ می‌پرداخت؛ و هنرهای زیبا سروکار داشت؛ وزارت حقیقت که با اخبار، تفریحات، آموزش دولت عشق که برقراری قانون و نظم را بر عهده داشت؛ و وزارت فراوانی که مسئول امور اقتصادی بود. نام وزارت‌خانه‌ها در زبان نوین چنین بود: مینی تو^۳، مینی لاو^۴ و مینی یلیتی^۵.

ترسناک‌ترین وزارت‌خانه، وزارت عشق بود. هیچ ینجره‌ای در آن نبود. وینستون تایه حال به آنجا ترفه بود و حتی از پانصد متری اتس هم رد نشده بود. ورود به آنچه فقط برای انجام کارهای اداری و آن هم پس از عبور از موانع پیچ در پیچ، سیم‌های خاردار، درهای فولادی و مسلسل‌های مخفی ممکن بود. حتی در خیابان‌هایی که به آنجا ختم می‌شد، دائمًا نگهبان‌هایی با چهره‌های

۱ مینی تو (Minitue) به معنی بیموداًعی یا واقعیت بیمه کاره اسپ بوسیده با استفاده از این کلمه به طرف کم‌نظری ستاد داده است که در زبان بیان به بیمی از واقعیت توجه می‌شود و حتاً به طور کامل بیان ممکن شود. —

۲ New Speak ریار رسی سررسن اوسبا بود

3. Minipax

4. Minijuv

5. Miniplenty

به عقب تکیه داد. احساس درمانگی همه وجودش را فراگرفت. حتی اطمینان نداشت که سال، سال ۱۹۸۴ باشد. از آنجاکه تغیریاً مطمئن بود سو و نه سال دارد و یاور داشت که سال تولدش ۱۹۴۴ یا ۱۹۴۵ بوده است، حدس زد که باید حدود سال ۱۹۸۴ باشد؛ اما این روزها هیچ تاریخی را نمی‌شد دقیق و بدون یکی دو سال جایه‌جاپی تعیین کرد.

ناگهان فکری به ذهنش هجوم آورد، خاطراتش را برای جه کسی می‌نویسد؟ برای آینده‌گان، کسانی که هنوز زاده نشده‌اند. برای لحظه‌ای افکارش بر روی قطعی نبودن تاریخ بالای صفحه دور زد، و سیس متوجه کلمه «دوگانه باوری» در زبان نوین شد. برای اولین بار عظمت کاری را که به عهده گرفته بود، احساس کرد. چه طوری می‌توانست با آینده ارتباط برقرار کند؟ این کار اصولاً غیرممکن بود. یا آینده به زمان حال شباهت داشت که در این صورت به حروف‌های او توجه نمی‌کردند و یا با آن تفاوت داشت، و همه این دغدغه‌های او بون معنی می‌شد.

مدتی نشست و به طرز احتمالهای به کاغذ خیره شد. صفحهٔ سخنگو موزیک نظامی پخش می‌کرد. عجیب بود که نه تنها توانایی بیان افکارش را نداشت، بلکه به کلی چیزهایی را که قصد گفتنش را داشت، فراموش کرده بود. هفت‌ها بود که خود را برای این لحظه آماده کرده بود و در تمام این مدت به فکرش هم نرسیده که ممکن است به جز شهامت به چیز دیگری هم نیاز داشته باشد. عمل نوشتمن کار ساده‌ای بود. فقط باید گفتگوی پایان‌نایابی و بی‌امان درونش را که سال‌ها در مغزش جریان داشت، به روی کاغذ می‌آورد. ولی حالا حتی گفتگوی درونی اش هم قطع شده بود. به علاوه، زخم واریس پایش هم به طور غیرقابل تحملی درد گرفته بود. جرأت نمی‌کرد به آن دست بزند، زیرا در این صورت متورم می‌شد. ثانیه‌ها می‌گذشتند. غیر از خالی ماندن صفحهٔ کاغذ جلوی رویش، درد یوست بالای قوزکش، سروصدای موزیک و مستوی ناشی از مشروب، به چیز دیگری فکر نمی‌کرد.

ناگهان در اوج ترس مطلق و بدون هوشیاری کامل دربارهٔ آتجه که می‌خواهد بنویسد، شروع به نوشتمن کرد. دست خط ریز و بچگانه‌اش روزی کاغذ بالا و یا بین می‌رفت، ابتدا جملات را با حروف بزرگ آغاز می‌کرد ولی به تدریج آن را نیز رعایت نکرد:

داست. این کتابجه، زیبایی خاصی داشت. ورق‌های صاف و نرم آن که بر اثر مرور زمان کمی زرد شده بودند، از آن نوع کاغذهای بیش از چهل سال، دیگر تولید نمی‌شد. اما او حدس می‌زد که کتابجه از آن هم قدیمی‌تر است. آن را پشت و پترین مغازه خرت و پرت‌فروشی یکی از محله‌های فقیرنشین شهر پیدا کرده بود (به یاد نداشت دقیقاً کدام محله) و در همان موقع اشتیاق غیرقابل مقاومتی برای تملک آن در خود احساس کرده بود. اعضای حزب مجاز نبودند به مغازه‌های عادی (که می‌گفتند سروکارشان با بازار سیاه است) بروند، اما این اصل جندان رعایت نمی‌شد؛ چون چیزهایی مثل بندکفش و یا تیغ ریش تراشی را از هیچ جای دیگر نمی‌شد تهیه کرد. او نگاهی سریع به اطراف خیابان انداخت و داخل مغازه شد و کتابجه را به بهای دو دلار و پنجه است خرید. در آن موقع، مورد استفاده خاصی برای آن در نظر نداشت. مانند آدم‌های گناهکار، آن را داخل کیف دستی اش گذاشت و به خانه برد. با وجود اینکه چیزی درون کتابجه نوشته نشده بود، ولی حتی مالکیت آن هم نوعی عمل خلاف محسوب می‌شد.

وینستون خیال داشت خاطرات روزانه خود را در آن یادداشت کند. این کار غیرقانونی بود (درواقع هیچ کاری غیرقانونی نبود، چون اصلاً قانونی وجود نداشت). اما اگر متوجه می‌شدند، به طور حتم مجازات مرگ و یا حداقل بیست و پنج سال محکومیت در اردوگاه کار اجباری در انتظارش بود. وینستون، سرقلمی به قلم خود وصل کرد و آن را به درون جوهر فربود. قلم، ابزار مستوحش‌تدهای بود که دیگر به ندرت حتی برای امضاکردن به کار می‌رفت و او صرفاً به این دلیل که نمی‌خواست آن کاغذ خوش‌رنگ و زیبا را با یک خودکار خطخطی کند، ترجیح داده بود این قلم را با دردسر زیاد و به طور یتهانی تهیه کند. او در واقع زیاد به نوشتمن با دست عادت نداشت چون آنها به طور معمول، همه چیز را، به جز برشی نوشتمنهای بسیار کوتاه، به دستگاه «گفته‌نگار» دیکته می‌کردند، اما بی‌شك برای هدف فعلی امکان استفاده از آن نبود. بنابراین قلم را در جوهر فربود و سیس برای لحظه‌ای کوتاه دچار تردید شد. به دلتشوه افتاد نوشتمن روی کاغذ نیاز به عزمی راسخ داشت. با حروف ریز و مشوشی نوشت:

چهارم آوریل، ۱۹۸۴.

۲۵ / ۱۹۸۴

حوزه ورول

نمی داشت چه جیز او را وادار به نوشتن این چرندیات کرده است. موضوع جالب این بود که تا دست به قلم برده، چنین خاطره‌ای در ذهنست نوشت بسته بود و از طریق قلم به روی کاغذ جاری شده بود. حالا می‌فهمید جرا ناگهان تصمیم گرفته بود به خانه برگرد و همین امروز نوشتن خاطراتش را شروع کند. اگر چنین جیز مبهم و گنگی را بتوان گفت که امکان وقوع دارد، همان روز صبح در وزارت‌خانه اتفاق افتاده بود.

حدود ساعت یازده صبح در «بخش استاد و مدارک»، محل کار وینستون، هدایات متغول بیرون آوردن صندلی‌ها از داخل اتاق‌ها و چیدن آن‌ها در وسط سالن، زوبوی صفحه سخنگوی بزرگ بودند تا برای برگزاری مراسم دو دیقه ابراز تصریف آماده شوند. هنگامی که وینستون می‌خواست در یکی از ردیف‌های میانی جایی برای خود پیدا کند، دونفر که آنها را قبل‌دیده بوده ولی با آنها هم صحبت نشده بود، به طور غیرمنتظره وارد سالن شدند. یکی از آن‌ها، دختری بود که وینستون اغلب در راهروها از کنارش رد شده بود. او را به اسم نمی‌شناخت ولی می‌دانست در بخش «ادیبات داستانی» کار می‌کند. از قرار معلوم کار او فنی و در رابطه با ماشین‌های داستان‌نویسی بود، چون وینستون گاهی او را با دست‌های روغنی و آچاریه دست دیده بود. دختری جسور به نظر می‌رسید و حدوداً بیست و هفت ساله بود، با موهایی پریست و سیاه، صورتی کک‌مکی، و حرکاتی مانند ورزشکاران، فرز و چاپک. حمایل باریک و سرخ‌رنگی را که سمبیل «انجمان جوانان ضدسکس» بود، چندبار به دور کمرش بسته و آن‌قدر آن را محکم کرده بود که برجستگی کفل‌هایش را به خوبی نمایش می‌داد. وینستون، از همان اولین برحورده، از او خوتشش نیامد. دلیلش را هم می‌دانست. این دختر حال و هوای میدان‌های بازی‌ها کی، حمام‌های یخ و پیاده‌روی‌های جمعی و جلسات عمومی پالایش اندیشه را با خود همراه داشت. وینستون تقریباً از هیچ زنی خوتشش نمی‌آمد، خصوصاً اگر جوان و زیبا بود. مستعصب‌ترین طرفداران حزب، آنها که شعارها را درست می‌یذیرفتند، جاسوس‌های تازه‌کار و کسانی که به‌دبیل نقاط ضعف بقیه می‌گستند، زن‌ها و خصوصاً زنان جوان بودند. اما این یکی به نظر او از اکثر آنها خط‌ناک‌تر بود. یکبار که در راهرو از کنار هم می‌گذشتند، دخترک زیرچشمی چنان نگاهی به او انداخت که تا عمق وجودش رسونخ کرد و برای لحظه‌ای قلب وینستون سرشار از

چهارم آوریل، ۱۹۸۴. شب گذشته به سینما رفت. فیلم‌های جنگی. یکی از آنها محسر بود، درباره یک کشتی پر از پناهندگان بود که جایی در مدیترانه بمباران شد. فریادهای مرد عظیم‌الجثة چاقی که هلیکوپتر به‌دبیل او بود و سعی داشت شناکنان فرار کند، تماساتی‌جی‌ها را به هیجان آورد. ابتدا مارماهی در آب به سختی بیش می‌رفت، بعد از این‌روز نشانه گیر اسلحه هلیکوپتر نشان داد، سپس بدنش را سوراخ سوراخ کردند و آب‌های اطرافش به رنگ صورتی درآمد و چنان غرق شد که گویا از همه آن سوراخ‌ها، آب به داخل بدنش نفوذ کرده است. هنگامی که غرق شد، تماساتی‌جی‌ها خنده‌کنان فریاد می‌زدند. بعد قایق نجاتی رانشان داد که یک از بچه بود و هلیکوپتری بالای سر آن در حال پرواز بود. زن میانه‌سالی که احتمالاً یهودی بود، بر دماغه قایق نشسته و پسرچه‌ای حدوداً سه‌ساله را در آغوش گرفته بود. پسرک وحشت‌زده جیغ می‌کشید و سرش را طوری به سینه زن می‌فشرد که گویی می‌خواهد در درون آن بناء بگیرد و زن او را در آغوش گرفته بود و با وجود اینکه چهره خودش هم از ترس کبود شده بود سعی داشت پسرک را آرام کند. تمام مدت آن‌چنان او را در بازو انش گرفته بود که انگار می‌ینداشت با دست‌هایش می‌تواند جلوی اصابت گلوله‌ها را بگیرد. بعد هلیکوپتر یک بمبیست کیلویی روی سر آنها انداخت و قایق با آنچه‌ای عظیم تبدیل به خاکستر شد. بعد دست یک بچه به هوا یرتاب شد و بالا و بالا و بالاتر رفت، انگار یک هلیکوپتر که دوربینی به دماغه‌اش بسته بود، آن را به‌دبیل می‌کرد. بعد افرادی که در جایگاه متعلق به حزب نشسته بودند شروع به کفرزدن کردند. اما زنی که در جایگاه کارگران نشسته بود، ناگهان جارو‌جنجال راه انداخت که شما حق ندارید جلوی بچه‌ها این جیزها را نشان بدهید، درست نیست این صحنه‌ها را به بچه‌ها نشان داد، درست نیست. تا اینکه پلیس او را ببرون کرد. من فکر نمی‌کنم هر بلایی سرشن بیاورند برای کسی اهمیت داشته باشد. آنها اصل‌آله بحروف‌های طبقه کارگر گوش نمی‌دهند و به اعتراض آنها هیچ اهمیتی... وینستون که انگار عضلاتی دچار انتباض شده بود، از نوشتمن دست کشید

۲۷ / ۱۹۸۴

حورج اورول / ۲۶

می‌کرد، در بین آنها نشسته بود. دختر مومنتکی درست پست سر او بود. لحظه‌ای بعد، صدای گوشخراش مهیبی، مانند صدای ماشین غولپیکری که بدون رونگز کار کند، از صفحه سخنگوی بزرگ در انتهای سالن به گوش رسید. صدایی که با شنیدن آن، دندان‌های آدمی بهم فشرده می‌شد و مو بر تن راست من گشت. مراسم ابراز تقدیر آغاز شده بود.

طبق معمول، چهره امانوئل گلددشتاین^۱، دشمن مردم، روی صفحه سخنگو ظاهر شد. بعضی از حضار، دیگران را دعوت به سکوت می‌کردند. زن موحنا بی جیغ کوتاهی ناشی از ترس و نفرت کشید. گلددشتاین، خائن منحرفی بود که سال‌ها قبل (چه مدت، هیچ‌کس دقیقاً بیاد نداشت)، جزو رده‌های بالای حزب و تقریباً هم رده با برادر بزرگ بود. ولی بعدها در فعالیت‌های خدائقلابی شرکت کرده و به مرگ محکوم شده بود و سیس به طرز مرموزی گریخته و تا پدید گشته بود. برناهه دودیقه ابراز تقدیر روزی بروز تغییر می‌کرد، اما در هیچ جلسه‌ای نبود که گلددشتاین چهره اصلی نباشد. او نخستین خیانت‌کار، و اولین کسی بود که به یکپارچگی و وحدت حزب آسیب رسانده بود. تمام جرایم بعدی علیه حزب، همه خیانت‌ها، اعمال خرابکارانه، سنت‌شکنی‌ها و انعراض‌ها، از آموزه‌های او سرچشمه می‌گرفت. او هنوز زنده بود و اینجاو آن‌جامش‌غول توطئه‌چینی بود: شاید جایی در آن سوی دریا، تحت حمایت اربابان خارجی اش؛ شاید هم – آن‌گونه که گاهی شایع می‌شد – در مخفیگاهی در خود اوشینا.

نفسه سینه وینستون منقبض شد. هر وقت چهره گلددشتاین را می‌دید عواطف مغشوش و دردنگی به سراغش می‌آمد. چهره لاغر و بهدی او، همراه با آن موهای پفکرده سفید و ریس بزی کوچک – چهره‌ای باهوش ولی ذاتاً منزجرکننده با دماغ لاغر و درازش که عینکی بر روی آن قرار می‌گرفت، حاکی از نوهی خوفتی صاحبیش در اثر پیری بود. هم صدا و هم چهره‌اش به گوسفنده شباهت داشت. گلددشتاین کماکان به حملات کین توانه خود به آرمان‌های حزب ادامه می‌داد – حملاتی آن‌چنان اغراق‌آمیز و لجوچانه که حتی یک سچه را هم نمی‌توانست فریب دهد. ولی در عین حال به قدر کافی معقول بودند تا آدم را به این

وحتت شد. حتی به فکرش رسید که شاید او از عوامل بیلیس اعکار باشد. اما بعید به نظر می‌رسید. با این وجود، هر زمان که دخترک به او نزدیک می‌شد، احساس ناراحتی می‌کرد، و آمیزه‌ای از ترس و خصومت، وجودش را فرامی‌گرفت.

دیگری مردی به نام ابراین^۱، از اعضای کمیته مرکزی حزب بود که چندین شغل و مسؤولیت مهم بر عهده داشت و وینستون چیز زیادی راجع به کارهای متعدد او نمی‌دانست. افرادی که در اطراف صندلی‌ها بودند با دیدن شخصی که به آنها نزدیک می‌شد و یونیفرم سیاه اعضای کمیته مرکزی حزب را به تن داشت، برای لحظه‌ای ساكت شدند. ابراین مردی تنومند و قوی‌هیکل با صورتی زمخت، مضحك و خشن بود. اما برخلاف ظاهر ناخوشایندش، ظرافت خاصه در رفتار داشت. بنا به عادت، عینکش را طوری روی بینی جایجا می‌کرد که آرامش بخش و به نحو غیرقابل توصیفی متمدنانه به نظر می‌رسید. این حرکت او آدم را به یاد اشراف‌زاده‌ای از قرن هجدهم می‌انداخت که انگار می‌خواهد اتفاقیه‌دانش را تعارف کند. وینستون در این چندین سال شاید فقط دوازده بار او را دیده بود. احساس کشش عمیقی نسبت به او می‌کرد که فقط به دلیل کنجکاوی اش در مردم تصادف بین رفتار فرهیخته و ظاهر بوكسور مانند او نبود، بلکه بیشتر به خاطر این باور – یا شاید این امید – بود که وفاداری ابراین به عقاید سیاسی رایج، چندان سفت و سخت نیست. حالی انکارنایزی در چهره‌اش، این را نشان می‌داد. شاید هم این عدم وفاداری نبود که در چهره او خوانده می‌شد، بلکه فقط تیز هوشی اش بود. اما به‌حال، آدمی بود که اگر امکان اغفال صفحه سخنگو وجود داشت و می‌توانستی او را به تنهایی بیداکنی، می‌شد با او حرف زد. البته وینستون تا آن لحظه کوچک ترین تلاش برای اثبات این حدس خود نکرده بود؛ چرا که راهی برای این کار وجود نداشت. در همین موقع، ابراین نگاهی به ساعت مچی اش انداخت و دید ساعت نزدیک یازده است و معلوم بود که تصمیم گرفته است تا تمام شدن مراسم دودیقه ابراز تقدیر در بخش استاد و مدارک بماند. در همان ردیفی که وینستون نشسته بود، به فاصله دو صندلی از او نشست. زن موحنا بی کوچک‌اندامی که در اتفاق مجاور اتفاق وینستون کار

1 O'Brien

¹ Emmanuel Goldstein

۲۹ / ۱۹۸۴

۲۸ / حیرج اورز

در آن بیان شده بود و مخفیانه اینجاو آنجادست به دست می شد. این کتاب عنوان نداشت و مردم، اگر می خواستند از آن صحبت کنند فقط کلمه «همان کتاب» را به کار می بردند. اما اطلاعات مردم فقط بر مبنای شایعات مبهم بود. همه اعضا عادی حزب تا جایی که می شد، سعی داشتند از اشاره به «همان کتاب» و یا «انجمان برادری» اجتناب کنند.

در دقیقه دوم، مراسم ابراز تنفر، تبدیل به طفیان شد. مردم از جای خود بلند شده بودند و برای خاموش کردن صدای بیع مانند دیوانه کننده‌ای که از صفحه سخنگو برمی خاست، با آخرین توان فریاد می زدند. چهره زن موحتابی کاملاً برنگ صورتی درآمده بود و دهانش مانند ماهی افتاده در خشکی، یاز و بسته می شد. حتی چهره جدی ابراین هم برافروخته شده بود. روی صندلیش راست نشسته بود و سینه‌اش با تنفسی عمیق بالا و یاین می رفت. گویی در برابر یورشی وحشیانه مقاومت می کند. دختر موشکی که یشت سر وینستون نشسته بود با صدای بلند فریاد زد: «خوک! خوک! خوک!» و با حرکتی ناگهانی یک جلد فرهنگ لغت سنتگین زبان نوین را برداشت و به سمت صفحه سخنگو پرتاب کرد. کتاب به بینی گلداشتاین خورد و افتاد؛ ولی صدای گلداشتاین بی وقفه ادامه داشت. وینستون یک لحظه به خود می آمد و دریافت او هم مانند دیگران درحال فریادزن است و یا یاشته پا به جوب حابل پایین صندلیش می کوبد. نکته تکان دهنده درمورد مراسم های دودقيقة ابراز تنفر این بود که کسی را وادر به شرکت در آن نمی کردند، ولی انسان خودش نمی توانست با دیگران همراهی نکند. به خاطر سی ثانیه، نیازی به هیچ گونه تظاهر نبود. به نظر می رسید انتیاق شدیدی که آمیزه‌ای از ترس و انتقام‌جویی بود، میل به کشتن، شکنجه کردن و خردکردن صورت‌ها با یتک، مثل جریان برق به همه مردم سرایت می داد و موجب می شد انسان حتی برخلاف میل خودش شکلک درآورد و مانند روانی‌ها جیغ بکشد. با این همه، عصبانیتی که فرد احساس می کرد بسی هدف و انتزاعی بود و همچون شعله یک مشعل می توانست از سویی به سوی دیگر تغییر جهت دهد. به همین دلیل در یک لحظه وینستون متوجه شد که ابداً از گلداشتاین متفاوت نیست بلکه کاملاً برعکس، از برادر بزرگ، حزب و پلیس انکار تستفر دارد؛ و همان موقع دلش برای چهره تنها روى صفحه سخنگو، سنت‌شکنی که مورد تمسخر قرار گرفته بود، او که تنها پاسدار حقیقت و

فکر و اراده که شاید، بعضی افراد که چندان منطقی فکر نمی کنند به دام آنها بیفتدند. او به برادر بزرگ ناسرامی گفت، دیکتاتوری حزب را محکوم می کرد، خواهان خاتمه فوری صلح با سرزمین اوراسیا بود، دم از آزادی بیان، آزادی مطبوعات، آزادی اجتماعات و آزادی اندیشه می زد و دیوانه‌وار فریاد می کشید به انقلاب خیانت شده است - و همه اینها را در غالب یک سخنرانی عجولانه و به تقلید از روش معمول سخنرانان حزبی ارائه می داد، و حتی از کلمات زبان نوین، بیش از اعضا حزب که معمولاً در زندگی روزانه به کار می بردند، استفاده می کرد. جالب این بود که در تمام این مدت، برای آنکه مباداکسی به واقعی بودن گزافه گویی های دلفریب گلداشتاین شک کند، در زمینه پست سرتس بر روی صفحه سخنگو ستونهای بی پایان ارتش اوراسیا را تسان می دادند که از مردانی جدی و خشک با چهره های آسیایی تشکیل شده و یکت سر هم از کارهای صفحه، می آمدند و می رفتند. صدای مبهم و یکنواخت یوتین سربازان، پس زمینه صدای بیع مانند گلداشتاین بود.

تازه سی ثانیه از شروع مراسم ابراز تنفر گذشته بود که نیمی از افراد داخل سالن همهمه غیرقابل کنترلی ناشی از عصبانیت به راه انداختند. تحمل جهره گوسفندهار و از خود راضی گلداشتاین و قدرت مهیب ارتش اوراسیا در پشت سرش، واقعاً مشکل بود؛ به علاوه، فقط چهره و یا فکر گلداشتاین کافی بود تا همه خود به خود عصیانی شوند. او خیلی بیش از اوراسیا یا ایستاسیا مورد تنفر بود، زیرا هر وقت او شنیا با یکی از این دو قدرت در جنگ بود، معمولاً با دیگری در صلح بود. موضوع عجیب این بود که با وجود تحقیر و تفرقی که همه، هر روز و حتی هزاران بار در روز در ایستگاههای قطار، صفحه سخنگو، روزنامه‌ها و کتاب‌ها نسبت به او ابراز می کردند، نظریه‌ها یش را رد می کردند و در انتظار عموم همانند چرنیکای مفلوکانه به تحریر و تمسخر آنها می پرداختند - به رغم تمام اینها، به نظر نمی رسید از نفوذ او کاسته شده باشد. همیشه آدم‌های ساده‌لوح تازه‌ای پیدا می شدند که گول حرف‌های او را بخورند. روزی بود که پلیس افکار چند جاسوس و خرابکار مزدور او را دستگیر نکند. او فرمانده یک ارتش بزرگ و اسرارآمیز بود، شبکه‌ای مخفیانه از توطئه گرانی که هدفستان سرتگری دولت بود. از قرار معلوم نام این شبکه، انجمان برادری بود. جیزهایی هم راجع به کتابی مخفف درمیان بود، که گلداشتاین نویسنده آن و چکیده‌ای از انواع سنت‌شکنی‌ها

لست:

بزرگ چه می‌گوید، صحبت‌هاییش فقط چند کلمهٔ تشویق‌کننده بود، مانند چیزهایی که در بحبوههٔ میدان جنگ می‌گویند، تک‌تک آنها را نمی‌توان تشخیص داد ولی صرف بیان شدتگان اعتماد به نفس ایجاد می‌کند. بعد کم کم چهرهٔ برادر بزرگ کمرنگ شد و به جای آن سه شعار حزب با حروف سیاه و بزرگ خودنمایی کرد:

جنگ، صلح است.
آزادی، بردگی است.
نادانی، توافقی است.

ظاهرًا تصویر برادر بزرگ چند ثانیهٔ دیگر هم بر روی صفحه باقی بود، چنان‌که گویی تأثیر او بر مردمک چشم آدم‌ها آنقدر پایدار است که بلافاصله پاک نمی‌شود. زن موحشانی خود را به یستی صندلی جلویی اش تکیه داد. با نجوانی آرام و صدایی لرزان چیزی شبیه «ای نجات‌دهنده من!» می‌گفت و دستش را به سمت صفحه سخنگو دراز کرده بود. بیدا بود درحال راز و نیاز و عبادت است.

در این موقع جمعیت با صدایی آهسته و عمیق، شروع به ترنم سرویدی خوش‌آهنگ کرد: «ب - ب... ب - ب... ب - ب!» بارها و بارها آن را تکرار کردند و بین «ب» اول و «ب» دوم مکشی طولانی می‌کردند، صدایی نجواگونه و عمیق و به نحوی عجیب ددمنشان، که در زمینه آن می‌شد صدای پاهاش برهنهای را که بر زمین کوپیده می‌شد و ضربان طبلنها را شنید. آنها تقریباً سی ثانیه به نجوا ادامه دادند. این سرود زمزمه‌وار، ترجیع‌بندی بود که اغلب در لحظات غلبه شدید هوایش شنیده می‌شد. درواقع علاوه بر اینکه سرودی مذهبی در ستایش عقل و ابیت برادر بزرگ بود، نوہی فعالیت خودهیپنوتیزمی بود که خود آگاهی فرد را با آهنگ موزونش تحت الشعاع قرار می‌داد. گویی درون بدن وینستون درحال سردشدن بود. طی مراسم دو دقیقه‌ای ایراز تنفس توائسه بود از همراهی با هیجان همگانی خودداری کند، اما این زمزمه‌احمقانه «ب - ب... ب - ب!» همیشه حس النجار او را بر می‌انگیخت. البته یا دیگران همراهی می‌کرد: نمی‌توانست طور دیگری رفتار کند، مخفی کردن احساسات، کنترل حرکات چهره و داشتن رفتاری همانند دیگران، واکنشی غریزی بود. اما حدوداً دو ثانیه طول کشید تا واکنش نشان دهد و احتمالاً حالت چشمانش در آن دو ثانیه او را

عقلالایت درجهانی بی‌از دروغ بود سوخت. با وجود این، درست لحظه‌ای بعد، با جمعیت پیرامونش هم عقیده شد و به نظرش آمد همهٔ چیزهایی که درباره گلددشتاین می‌گفتند درست است. اکنون تنفس ینهانت نسبت به برادر بزرگ به تحسین تبدیل شد و برادر بزرگ در نظرش ارزش بیشتری یافت، او را حامی راسخ و سجاگی دید که چون کوهی استوار دریابر همهٔ آسیا ایستادگی می‌کرد، و گلددشتاین، به رغم اینوا و بی‌پناهی و تردیدی که درباره زنده‌بودنش وجود داشت، همچون جادوگری شریر و بدنهاد به نظرش آمد که فقط با استفاده از قدرت سخنرانی اش می‌توانست دنیای متمدن را درهم بکوید.

حتی می‌شد چند ثانیه‌ای را، به گونه‌ای داوطلبانه، حس نفرت خود را به سمت دیگری نشانه گیری کرد. وینستون ناگهان با همان کوتشنی که انسان، در هنگام دیدن کابوس، سعی در بلندکردن سریش از روی بالش می‌کند، توائست با تغییر جهت نگاهش، تنفسی را که نسبت به چهره روی صفحه سخنگو داشت متوجه دختر موشکی پست‌سرش کند. او هام و تصورات روشن و زیبایی در ذهنش جرقه زد. می‌توانست با یک باتون پلاستیکی دخترک را تا سرحد مرگ بزند. می‌توانست او را عریان به دیرکی بیند و مانند سن سپاستین با تبر و کمان تمام بدنش را سوراخ سوراخ کند. می‌توانست به او تعاجوز کند و در اوج لذت، گلوبیش را بیزد. از این گذشته، حالا خیلی بهتر از قبل می‌فهمید که چرا از این نفرت دارد. او زیبا و جوان ولی از لحاظ جنسی غیرقابل دسترس بود. وینستون دوست داشت با او معاشره کند ولی هرگز موفق به این کار نشده بود، چون آن حمایل سرخ نفرت‌انگیز، همان تماد عفت، به دور کمر دخترک پیچیده شده بود -کمری که وینستون همواره و سوسه در آغوش گرفتنش را داشت.

مراسم ابراز تنفس به اوج خود رسید. اکنون دیگر صدای گلددشتاین به بعیع گوسفند تبدیل شده بود و برای لحظه‌ای چهره‌اش نیز کاملاً شبیه گوسفند شد. سپس چهره گوسفند به یک سرباز مهاجم اوراسیایی تغییر شکل یافت و مسلسل دستی اش به گونه‌ای سهمگین و وحشتناک می‌غیرید و گویی داشت از صفحه سخنگو بیرون می‌آمد، به همین جهت افراد ردیف جلو در جایشان خود را عقب کشیدند. اما در همان لحظه، چهره متخاصل محو شد و چهره برادر بزرگ با موها و سبیل‌های مشکی اتس نمایان شد. چهره‌ای سرشار از قدرت و آرامش عجیب و آن‌چنان بزرگ که تقریباً همهٔ صفحه را یو شاند. هیچ‌کس نمی‌شنید برادر

۳۳ / ۱۹۸۴

۳۲ / حوزه اورول

بودند، همان نگاه هم به یادماندنی بود.
وینستون خودش را بالا کشید و در جایش استوارتر نشست. آروغی زد. اثر

«جین» کم کم خشی می شد.

مجدداً به صفحه کاغذ خیره شد. دریاقت در تمام مدتی که مأیوسانه در فکر فرو رفته بود انگار به گونه‌ای غیرارادی مستغل نوشتن بوده است. دستخطش هم مانند قبل ناجور و خرچنگ قورباخه نبود. قلمت با رغبت بر روی کاغذ نرم حرکت کرده بود و با حروف بزرگ نوشته بود:

مرگ بر برادر بزرگ
مرگ بر برادر بزرگ
مرگ بر برادر بزرگ
مرگ بر برادر بزرگ
مرگ بر برادر بزرگ

و تکرار آن نیمی از صفحه را پیر کرده بود.

نمی‌توانست چلوی احساس ترس خود را بگیرد. کار بیهوده‌ای بود، زیرا اقدام به نوشتن دفتر خاطرات به مراتب خطرناک‌تر از نوشتن آن کلمات خاص بود؛ ولی برای لحظه‌ای وسوسه شد که صفحات سیاه شده را پاره کند و کار را به کلی کنار بگذارد.

اما نمی‌توانست این کار را بکند، زیرا می‌دانست بی‌فایده خواهد بود. نوشتن یا نوشتن مرگ بر برادر بزرگ هیچ فرقی نمی‌کرد. به نوشتن دفتر خاطرات ادامه می‌داد یا نمی‌داد هیچ فرقی نمی‌کرد. پلیس افکار، در هر دو حالت دستگیرش می‌کرد. حتی اگر یک کلمه هم روی کاغذ نوشته بود باز هم جرم اصلی را که شامل تمام جرایم دیگر می‌شد، مرتکب شده بود. به این جرم می‌گفتند: «جرائم فکری». جرم فکری چیزی نبود که برای همیشه بتوان آن را مخفی کرد. ممکن بود آدم برای مدتی یا حتی چندسال از دستستان فرار کند ولی دیر یا زود موفق به دستگیری اتر می‌شدند.

دستگیری‌ها، بدون استثنای تسبانه انجام می‌شد. یک تکان ناگهانی که آدم را از خواب می‌پراند، دست خشنی که شانه آدم را تکان می‌داد، نوری که در جشم می‌تايد، چهره‌های خشنی که اطراف تختخواب حلقه زده بودند. در بیشتر موارد نه گزارشی درباره دستگیری و نه دادگاهی وجود داشت. فقط افراد ناپدید

لو داده بود. درست در همین وقت هم بود که آن اتفاق مهم روی داد – البته، اگر بتوان آن را اتفاق نامید.

یک لحظه چشمش به چشم اُبراین افتاد. او ایستاده بود. عینکش را برداشته بود و می‌خواست دوباره آن را با همان رست همیشگی به چشم بزند. در مدتی کمتر از یک ثانیه چشم در چشم شدند و همان موقع وینستون فهمید که – بله، او می‌داند! – اُبراین هم به همان چیزی می‌اندیشید که او فکر می‌کرد. بیام به درستی منتقل شده بود، گویی مغز هردو باز شده بود و افکار از راه چشم‌ها از ذهن یکی به ذهن دیگری حریان یافته بود. گویی اُبراین به او می‌گفت: «من با تو هستم، دقیقاً می‌دانم چه احساسی داری و همه چیز را درباره سرافکنندگی، تنفس و حسن ارزیارت می‌دانم. اما نگران نباش. من طرف تو هستم!» و بعد القای افکار متوقف شد و چهره اُبراین همان حالت مبهم و ناشناخته دیگران را به خود گرفت.

کل ماجرا همین بود و او اصلاً مطمئن بود که واقعاً چنین چیزی اتفاق افتاده است. چنین وقایعی هیچ دنباله و بیامدی نداشتند. فقط این عقیده، یا امید، را در دل انسان زنده نگه می‌داشت که دیگران هم مانند او دشمنان حزب هستند. تایید شایعاتی که درمورد توطئه‌های گسترشده مخفیانه بیان می‌شد، حقیقت داشت – شاید انجمن برادری واقعاً وجود داشت اما مکان نداشت که با وجود دستگیری‌های فراوان و اعتراف‌ها و اعدام‌ها با اطمینان گفت انجمن برادری فقط یک افسانه است. وینستون بعضی اوقات به وجود آن باور داشت و بعضی اوقات نه. هیچ دلیل و مدرکی وجود نداشت فقط نگاه‌های زودگذر که می‌توانست به معنی همه چیز یا هیچ چیز باشد: زمزمه‌هایی که از گوش و کنار شنیده می‌شد، نوشته‌های بد خط و کمرنگ روی دیوار توالت‌ها – حتی، یکبار دونفر غریبه با هم ملاقات کردند و با دست‌های خود حرکت کوچکی انجام دادند که گویی علامت شناخت یکدیگر بود. اما همه این‌ها حدس بود: احتمال زیاد داشت که همه چیز را تصور کرده باشد. او بدون نگاه به اُبراین به اتفاق خود برگشته بود. به فکرش هم نرسید که برخورد کوتاهشان را پیگیری کند. حتی اگر می‌دانست که چه طور باید این کار را انجام دهد، باز هم خطر این کار، غیرقابل تصور بود. برای یکی دو ثانیه، نگاهی مشکوک با هم‌دیگر دو بدل کرده بودند و موضوع تمام شده بود. اما در قفسه تنها بی خود که همه مجبور به زندگی در آن

۳۵ / ۱۹۸۴

۳۴ / حorig اورول

کامل‌گرفته و ...»

خانم پارسونز^۱ زن همسایه‌ای بود که در همان طبقه ساکن بودند. (کلمه «خانم» مورد تأیید حزب نبود – همه باید هم‌دیگر را «رفیق» خطاب می‌کردند) اما در برای بعضی زن‌ها آدم به‌طور غریزی از این کلمه استفاده می‌کرد. حدود سی سال داشت و لی خلی پیرتر به‌نظر می‌رسید. آدم گمان می‌کرده خطوط صورتش را خاک گرفته است. وینستون در راهرو به‌دبیان او به‌راه افتاد. این قبیل کارهای تعمیراتی پیش‌پالافتاده در دسر هر روزه‌اش بود. آپارتمان‌های عمارت پیروزی قدیمی بودند، حوالی سال ۱۹۳۰ ساخته شده بودند و کم مانده بود پنبدنشان از هم جدا شود. دائمًا از سقف و دیوارها گچ می‌ریخت، لوله‌ها با هر یخ‌بندانی می‌ترکید، هر وقت برف می‌آمد باهم‌ها چکه می‌کرد، سیستم گرمایی در بهترین حالت که به دلیل طرح‌های صرفه‌جویی اقتصادی کاملاً بسته نبود، با نصف ظرفیت کار می‌کرد. تعمیرات باید با تصویب کمیته‌های ردیف‌بالا صورت می‌گرفت که گاهی اندختن شیشه یک پنجه را دو سال طول می‌دادند. مگر آنکه خود شخص بتواند تعمیرات را انجام دهد.

خانم پارسونز به‌طور سریسته گفت: «البته به‌خاطر اینکه تمام خانه نیست». آپارتمان خانواده پارسونز بزرگ از آپارتمان وینستون بود اما دلگیری و بی‌نظمی مخصوص به‌خود را داشت. همه چیز در هم ریخته بود؛ انگار همان موقع حیوانی بزرگ و وحشی از آن‌جایبور کرده بود. وسایل بازی – چوب‌های هاکی و دستکش‌های بوکس، توب فوتbal ترکیده، یک شلوارک عرق‌آلود پشت‌ورو شده – همه‌جا پراکنده بود و روی میز، ظرف‌های کثیف‌غذا و کتاب‌های تمرين با ورق‌های جمع شده بود. بر روی دیوارها پرچم‌های سرخ اتحادیه جوانان و جاسوسان و یک یوستر تمام‌قد از برادر بزرگ به‌چشم می‌خورد. بوی کلم پخته اینجا هم مانند تمام نقاط ساختمان به مشام می‌رسید، ولی با بوی گند عرق تن آمیخته شده بود. در اتاق دیگر یک‌نفر باشانه و تکه‌ای دستمال کاغذی در دست، مشغول همراهی با مارش نظامی بود که همچنان از صفحه سخنگو پخش می‌شد.

خانم پارسونز با دلخوری نگاهی به سمت اتاق کرد و گفت: «تفصیر

می‌شدند، همیشه هم شب‌ها این اتفاق می‌افتد. نام فرد را از دفاتر تبت پاک می‌کردند، همه‌استنادی را که مربوط به کارهای او بود، نابود می‌کردند. موجودیت او را انکار می‌کردند و سیس طرف را به فراموشی می‌سپردند. آدمی نیست و نابود می‌شود. در این جور موضع می‌گفتند: فلانی «بخار» شد و به‌هوا رفت.

لحظه‌ای دچار حالت هیستری شد، با عجله و بدخط شروع به نوشتن کرد:

من می‌کشن من اهمیتی نمی‌دم به پشت گردنم شلیک می‌کشن اهمیتی نمی‌دم مرگ بر برادر بزرگ اونا همیشه به پشت گردن آدم شلیک می‌کشن باشه من اهمیتی نمی‌دم مرگ بر برادر بزرگ ...

به پشتی صندلی تکیه داد، از خودش شرمنده بود، قلم را زمین گذاشت. لحظه‌ای بعد، با وحشت از جا یزید، ضریب‌های به در آپارتمان خورد. به این زودی! با این امید واهی که شاید شخص پشت در، بعداز یکبار درزدن راهش را گرفته و برود، مثل یک موش ساکت و بی‌حرکت نشست. اما نه، ضریب‌های تکرار شد. تأخیر برای بازگردان در، بدترین چیز بود. قلبش به‌شدت می‌تپید، اما بنا به عادت دیرین، چهره‌اش بی‌تفاوت بود. برخاست و به‌آرامی به سمت در رفت.

۲

به محض آن که دستگیره در را گرفت باز کند، به‌یاد آورد که دفتر خاطرات روی میز باز است. شعار مرگ بر برادر بزرگ در روی کتابچه با چنان حروف بزرگی نوشته شده بود که از همه جای اتفاق می‌شد آن را دید. این کار واقعاً احمقانه بود. اما دریافت که با وجود وحشت زیادی که داشت نخواسته بود با بستن کتابچه، باعث یخشش‌شدن جوهر خیس شود و ورق‌های شیری رنگ کتابچه را کثیف کند.

نفسش را حبس کرد و در را گشود. بلافضله خیالش راحت شد. زنی با چهره بی‌حال و بی‌رنگ و رو، که موهای کم‌پشتی داشت بیرون ایستاده بود. زن با صدای زیر و کسل‌کننده‌ای گفت: «اوہ، رفیق، صدای پایتان را شنیدم که آمدید. می‌توانید بیاید به ظرفشویی آشپزخانه ما نگاهی بیندازید؟ لوله‌اش

1. Parsons

۳۶ / حزیر اوزر

۳۷ / ۱۹۹۴

پسر نه ساله‌ای بود زیبا و جدی که از یشت سیزده بیرون پسیده بود و با اسلحه خودکار اسباب بازیش او را تهدید می‌کرد و خواهر کوچکترش نیز که تقریباً هفت ساله بود با یک تکه چوب کار او را تقلید می‌کرد. هر دو بچه‌لای اسی شبهی یونیفرم جاسوسان را به عن داشتند که عبارت بود از: بیرون خاکستری و شورت آبی و دستمال گردن قرمز. وینستون با ناراحتی دست عایش را بالای سرش برد، رفتار پسرک خشن‌تر از آن بود که بتوان آن را بازی محسوب کرد.

پسرک فریاد زد: «تو خائنا! تو مجرم فکری هستی! تو جاسوس اوراسیا! می‌کشمت، سرمه‌تیست می‌کنم، می‌فرستمت به معادن نمک!»

بعد هر دوی آنها در اطراف او جست و خیزکنان فریاد می‌زدند: «خائن! مجرم فکری!»، دخترک همه رفشارهای برادرش را موبیمو تقلید می‌کرد. مانند بازی کردن با بچه‌پلنگ‌هایی بود که می‌دانی بعزوودی به حیوان درنده‌ای بدل می‌شوند. کمی ترس اور بود. در چشم‌های پسرک نویی درنده‌خوبی مسذیانه، تمایل به آسیب‌رساندن و زدن وینستون، کاملاً آشکار بود. گوشی می‌دانست به‌زودی آنقدر بزرگ خواهد شد که بتواند این کار را انجام دهد. وینستون فکر کرد: جای شکریش باقیست اسلحه‌ای که پسرک در دست دارد واقعی نیست.

نگاه عصبی خانم پارسونز، از وینستون به طرف بچه‌ها و مجدها به طرف او چرخید. در اتاق تشمیم روشنایی بیشتر بود و وینستون در نهایت تعجب دریافت که واقعاً خطوط صورت خانم پارسونز خاک‌گرفته و غبار آلود است.

به او گفت: «خیلی سروصدا می‌کنم. حالا که فهمیده‌اند نمی‌توانند به تماشی اعدام بروند، ناراحت هستند. من که خیلی کار دارم و تام هم به موقع از سرکار برمی‌گدد.»

پسرک با صدای وحشتناکش غرید: «چرا نمی‌توانیم به دیدن مراسم اعدام برویم؟»

دخترک هم درحال جست و خیز شروع به تکرار کرد که: «باید برویم! باید برویم!»

وینستون به یاد آورد که آن شب قرار بود در پارک چند زندانی اوراسیا بی را که متفهم به جنایت جنگی شده بودند، اعدام کنند. چنین صحنه‌هایی معمولاً ماهیت یکبار اتفاق می‌افتد. بچه‌ها همیشه برای دیدن آن جنجال به یا می‌کردند. وینستون از خانم پارسونز خدا‌احافظی کرد و بیرون آمد. اما هنوز چندقدمی در

بچه‌های است، امروز بیرون نرفته‌اند. برای همین...»

عادت داشت جمله‌هایش را نیمه کاره بگذاشد. ظرف‌تیری تقریباً ناچار بود از آب کشیف سیزرنگی که حتی از کلم هم بدبوتر بود. وینستون روی زانو نشست و لوله سیفون زیر لگن ظرف‌شویی را امتحان کرد. دولتشدن معمولاً او را به سرفه می‌انداخت، و از هر کاری که باید با دست انجام می‌داد بیزار بود. خانم پارسونز که مأیوسانه او رانگاه می‌کرد گفت: «البته اگر تام خانه بود خیلی سریع درستش می‌کرد. این جور کارها را خیلی دوست داره. از دستهایش هم خیلی خوب استفاده می‌کنه.»

پارسونز همکار وینستون در وزارت حقیقت بود. مردمی جاق و تنومند، ولی فعال و به نحوی باورنکردنی خنگ و احمق، نمونه کاملی از اشتیاق ابلهانه - یکی از آن آدم‌های زحمتکش و سرسپرده مطلق که حزب برای ثبات خود بیش از پلیس افکار به آنها متکی بود. در سن سی و پنجم سالگی، با یی میلی و حسرت از انجمان جوانان بیرون آمد - اگرچه تا آن‌موقع هم یک‌سال بیش از موهد قاتونی در انجمان مانده بود. در وزارتخانه شغل پیش‌پاگفته‌ای به او دادند که نیازی به هوش و ذکاوت نداشت. اما در عوض، چهره فعال کمیته‌های ورزشی و سایر کمیته‌هایی که کارشان در رابطه با ترتیب دادن راه‌پیمایی‌ها، انواع تظاهرات خودجوش، رقابت‌های صرف‌جهوی و سایر کارهای داوطلبانه بود. در فاصله میان پک‌هایی که به پیپ می‌زد با افتخار برایت تعریف می‌کرد که در چهارسال گذشته هر شب در «مرکز اجتماعات» حضور داشته است. بوی تند و غیرقابل تحمل عرقش، به گونه‌ای تاخوسته، گواه زندگی برتلاش او بود و هرجا که می‌رفت با او بود و حتی بعداز رفتنش هم باقی می‌ماند.

وینستون همان طور که با مهره روی زانویی ورمی‌رفت پرسید: «آچار دارید؟» خانم پارسونز بلافصله وارفت و گفت: «آچار؟ نمی‌دونم، فکر کنم، شاید بچه‌ها...»

بچه‌ها با سروصدای زیاد کوبیدن یا به زمین وارد اتاق نشیمن شدند. خانم پارسونز آچار را آورد. وینستون آب لوله را خالی کرد و با چندش، کله‌ای موی سر را که باعث گرفتگی لوله شده بود بیرون کشید. سپس دست‌هایش را زیر آب سرد شیر به بهترین نحوی که می‌توانست، شست و به اتاق دیگر رفت.

صدایی و حشیانه فریاد زد: «دست‌ها بالا!»

۳۹ / ۱۹۸۴

برای پادداشت در دفتر به ذهنش می‌رسد یا نه، فلم را با اکراه برداشت. ناگهان دوباره فکرنش به طرف اُبرایین کشیده شد.

سال‌ها پیش سینه سال پیش بود؟ تا اید حدود ۷ سال پیش — خواب دیده بود که در تاریکی قیرگون اتفاقی راه می‌رود. کسی که در سمت راستش نشسته بود زیرگوش او گفت: «در جایی که دیگر اثری از تاریکی نیست هم‌دیگر را ملاقات خواهیم کرد.» این کلمات خیلی آرام و تقریباً تصادفی بیان شده بودند. یک جمله معمولی بود، نه یک دستور، او بدون آنکه توقف کند به راه خود رفته بود. نکتهٔ جالب این بود که در آن لحظه، در رویا، این کلمات تأثیر چنانی بر او نگذاشته بودند. بلکه مدتی بعد و به تدریج بروایش اهمیت یافت. او نه فقط به یاد نمی‌آورد اولین بار که اُبرایین را دیده بود قبل یا بعداز این رُویا بود؛ بلکه حتی نمی‌دانست چه موقع برای اولین بار تشخیص داده بود که صدای درون رُویايش متعلق به اُبرایین است. اما به‌هرحال هویت او را شناخته بود. اُبرایین بود که در خواب با او حرف زده بود.

وینستون هیچ‌گاه، حتی بعداز بروخورد رو در روی امروز توانسته بود با اطمینان پیگوید اُبرایین دوست است یا دشمن. البته این مسئله چندان اهمیتی نداشت، بین آنها درگ و واحدی وجود داشت که بسیار برتر از احساس محبت و دوستی یا همسنگی بودن بود. او گفت: «در جایی که دیگر اثری از تاریکی نیست، با هم‌دیگر ملاقات خواهیم کرد.» وینستون معنی آن را نمی‌دانست اما مطمئن بود که به‌هرحال به واقعیت می‌پیوندد.

در همین لحظه صدای صفحهٔ سخنگر قطع شد. صدای گوشتواز و واضح تر و پیش در فضای راکد جریان یافت. بعد صدایی گوشخراش گفت:

— توجه! لطفاً توجه کنید! یک خبر کوتاه از جبههٔ مالاپار^۱ هم اکنون به دست ما رسید. نیروهای ما در جنوب هند به ییروزی یاشکوهی دست یافته‌اند. می‌توان گفت این عملیات می‌تواند جنگ را تا حدود قابل قبولی به انتهای خود تؤذیک کند. خبرها حاکی از آن است که ...

وینستون اندیشید اخبار بدی در راه است. گوینده اخبار بعداز ذکر جزئیات وحشتناک نابودی ارتش اوراسیا، تعداد زیاد کشته‌ها و اسیران، اطلاعیه‌ای را

1 Malabar

۳۸ / حوزه اورول

راهرو پیش رفته بود که چیزی به بیست گردش خورد و دردی کشته در خود حس کرد. انگار سینه داخی در گردش قروکرده بودند. سریع برگشت و دید که حامی پارسونز پسرش را به داخل خانه می‌کشد و پسرک تیرکمانش را در چیز گذاشت.

در حالی که درسته می‌شد، پسرک نعره‌زنان گفت: «گلدشتاين». اما نکته‌ای که وینستون را خیلی تحت تأثیر قرار داد وحشت مایوسانه‌ای بود که در چهره غبارآلود زن دید.

به آیارتمان که برگشت سریع از جلوی صفحهٔ سخنگو رد شد و درحالی که هنوز پس‌گردنش را می‌مالید، سر میز نشست. موسیقی‌ای که از صفحهٔ سخنگو پخش می‌شد، متوقف شده بود. به جای آن صدای قاطع یکی از مقامات ارتشی، با توهی رضایت سبعانه، مشغول خواندن گزارشی از تجهیزات یک دشمن استوار جدید بود که به تازگی بین ایسلند و جزایر قارو لگر انداخته بود.

وینستون با خود فکر کرد زن بیچاره با این بچه‌ها چه زندگی سراسام‌آوری دارد. یکی دو سال دیگر ممکن بود همین بچه‌ها رفtar مادر خودشان را هم برای یافتن نشانه‌های رفتار غیرقانونی زیرنظر بگیرند. این روزها تقریباً همه بچه‌ها وحشتناک شده بودند. از همه بدتر این بود که از طریق تشکیلاتی مانند انجمان جاسوسان بهشکلی سازمان یافته، تبدیل به بچه‌هایی بی‌رحم و غیرقابل کنترل می‌شوند و در عین حال هیچ تمايلی به شورش دربرابر قوانین و مقررات حزب از خود نشان نمی‌دادند. برعکس، حزب و هر چیزی که به آن مربوط می‌شد، با جان و دل ستایش می‌کردند. آوازها، رژه‌ها، شعارها، راه‌پیمایی‌ها، مشق نظامی باسلحه‌های غیرواقعی، سردادن شعارها و پرستش جراحت‌بزرگ، همه و همه به‌نظر آنها نوعی بازی باشکوه بود. خشم و درنده‌خوبی آنان به سمت خارج هدایت می‌شد، بر ضد دشمنان کشور، برعلیه بیگانگان، خائنان، خرابکاران و مجرمان فکری. برای افراد بالای سی سال، ترس از قرزندان امری عادی شده بود. این ترس دلیل خوبی هم داشت زیرا هفته‌ای نبود که روزنامهٔ تایمز خبری درباره استراق‌سمع یکی از این خبرچین‌های کوچولو — که آنها کلمه «کرد ک قهرمان» را بروایش به کار می‌بردند — چاپ نکند که باشندن گفته‌های ننگ‌آور والدین خود. آنها را به یلیس افکار معرفی کرده بود.

اثر سوزش گلولهٔ تیرکمان ازین رفته بود. درحالی که نمی‌دانست چیز دیگری

۴۱ / ۱۹۹۴

۴۰ / حوزه اورول

حمام یا تختخواب - راه گریزی نبود. هیچ چیز جز چند سانتیمتر مکعب فضای درون مغزت مال خودت نبود.

آفتاب چرخیده بود و ینجره‌های بی شمار وزارت حقیقت، که دیگر نوری از آنها بیرون نمی‌تاشد همچون روزته‌های یک قلعه دلگیر به نظر می‌رسیدند. در برابر ساختمان هرمی شکل عظیم، دلسن به لرزه افتاد. مستحکم‌تر از آن بود که بتوان به آن یورش برد، هزاران بمب و موشک هم نمی‌توانست آن را فروبریزد، دویاره از این فکر که نمی‌دانست این مطالب را برای چه کسی می‌نویسد، حیرت زده شد. برای آینده، برای گذشته - برای زمانی خیالی، چیزی که در برابریش قرار داشت نه مرگ، بلکه نابودی کامل بود. دفتر خاطرات به خاکستر تبدیل می‌شد و خودش را هم سریه‌نیست می‌کردند. تنها کسانی که نوشته‌های او را قبل از محوشدن از صفحه روزگار می‌خوانندن، پلیس‌های اتفکار بودند. وتفنی که هرگونه ردپایی از انسان و حتی یادداشتی معمولی که بر تکه‌ای کاغذ نگاته شده است، کاملاً از بین بود، دیگر چگونه می‌توان به آینده دل بست؟

صفحه سخنگو ساعت دو بعدازظهر را اعلام کرد. تا ده دقیقه دیگر باید از خانه بیرون می‌رفت. تا ساعت دونویں باید به سرکارش برمی‌گشت. عجیب اینکه صدای ساعت را مانند ضربان قلب دوم در بدنه خود احساس می‌کرد. او شیع تنهایی بود و حقیقتی را بیان می‌کرد که شاید هیچ‌کس آن را هیچ وقت نمی‌شنید. اما تا وقتی به بیان حقیقت ادامه می‌داد، به طرز مبهمنی تداوم آن پایدار می‌ماند. همین قدر که از رسالت حفظ این میراث انسانی آگاه باشد، کافی بود و نیازی نبود تلاش کند تا دیگران صدایش را بشنوند. به طرف میز برگشت، قلم را در جوهر قروبرد و نوشت:

از عصر یکسانی و عدم تفاوت، از دوران انزوا، از عصر برادر بزرگ، از عصر دوگانه‌باوری، به آینده یا به گذشته، به زمانی که تفکر آزاد است، و انسان‌ها با یکدیگر متفاوت هستند و تنها زندگی نمی‌کنند - به زمانی که حقیقت وجود دارد و آنچه را انجام می‌گیرد نمی‌توان مانع شد - سلام!

پیش خود فکر کرد که قبل از مرده است. به نظرش می‌آمد حال که تنظیم افکارش را آغاز کرده است قدم سرنوشت‌سازی را در زندگی خود برداده است.

حوالد که براساس آن از هفته بعد جیره شکلات از سی گرم به بیست‌گرم کاهش می‌یافت. وینستون درست حدس زده بود.

مجددآ آروغزد. اثر جین درحال از بین رفتن بود و تنها احساس سبکی به جا گذاشت بود. صفحه سخنگو - یا به منظور جشن‌گرفتن بیروزی و یا برای فراموش کردن کاهش جیره شکلات - بی مقنمه سرود «اوستنیا، این به خاطر تست» را يختن کرد و در این جور موقع همه باید خبردار می‌ایستادند. البته وینستون در جایی که نتسته بود دیده نمی‌شد.

سرود «اوستنیا، این به خاطر تست»، جای خود را به موزیک ملایم‌تری داد. وینستون که همچنان پست به صفحه سخنگو داشت، به سمت ینجره رفت. هوا هنوز سرد و صاف بود. جایی در دور دست، یک بمب موشکی با صدایی خفه و غریبی تکان‌دهنده منفجر شد. هر هفته حدود بیست یا سی تا از آنها را بر روی لندن می‌ریختند.

آن پایین تری خیابان، باد یوستر پاره را پس و پیش می‌کرد و کلمه اینگوسوس به تناوب پیدا و پنهان می‌شد. اینگوسوس. اصول مقدس اینگوسوس. زبان نوین. دوگانه‌باوری، تاپایداری گذشته. احساس می‌کرد درمیان جنگل‌های کف دریا سرگردان است و در دنایی مهیب که خودش هیولای آن است، گم شده است. تنها بود، گذشته مرده بود. آینده غیرقابل تصویر بود. چه گونه می‌شد اطمینان یاقت که حداقل یکی از انسان‌های دور و برش طرف اوست؟ و چه طور می‌شد دانست که سلطه حزب برای همیشه یا بیدار تحواهد ماند؟ به جای جواب، چشمش به سه شعار روی دیوار سفید وزارت حقیقت افتاد: جنگ، صلح است.

آزادی، برده‌گی است.
نادانی، توائی است.

یک سکه بیست و پنج سنتی از جیبش درآورد. روی آن هم با حروف بسیار ریز همان شعارها نوشته شده بود و در روی دیگر سکه تصویر برادر بزرگ حک شده بود. حتی چشم‌های تصویر روی سکه هم آدم را دنبال می‌کرد. روی سکه‌ها، روی مُهرها، روی جلد کتاب‌ها، یزچم‌ها، پوسترها و کاغذ روی پاکت‌های سیگار - همه‌جا. همیشه چشم‌ها تو را زیرنظر دارند و صدای ایستان در گوش می‌پیجند. خواب یا بیدار، درحال کار یا خوردن، داخل خانه یا بیرون، در

۴۳ / ۱۹۸۴

۴۲ / حوزه ارول

از پایین به او نگاه می‌کردند. در مکانی فرو دست بودند—شاید ته یک جاه یا یک گودال خیلی عمیق—و دائم پایین و پایین‌تر می‌رفتند. آنها در اتفاق بزرگ یک کشته در حال غرق شدن بودند و از میان تیرگی آب‌ها به او نگاه می‌کردند. کشته هنوز از آب پر نشده بود و آنها هنوز می‌توانستند یکدیگر را بینند. اما جند لحظه دیگر در درون آب‌های سبزرنگی که آنها را برای همیشه در خود پنهان می‌کرد غرق می‌شدند. او خودش آن بالا بیرون از آب و روشنایی بود در حالی که آنها آن پایین بهسوی مرگ می‌شافتند. آنها آن پایین بودند فقط به خاطر اینکه او آن بالا بود و این موضوع را هم خودش می‌دانست و هم آن‌ها، این را در چشم‌های آنان می‌توانست بینند. در قلب و نگاه آنها هیچ نشانی از سرزنش نبود، فقط این یقین در نگاه آنان موج می‌زد که باید بیرون تا او زنده بماند. و این بخشی از قانون اجتناب‌ناپذیر امور است.

او نمی‌توانست بیاد بیاورد که چه اتفاقی افتاده است، اما در رویای خود می‌دانست که زندگی مادر و خواهرش به نحوی قدری زندگی او شده است. این روایا از آن دست رؤیاها بود که علیرغم دارابودن ویژگی‌های رُویا، به گونه‌ای تداوم زندگی آگاهانه فود نیز بود. در این گونه رؤیاها انسان متوجه افکار و حقایقی می‌شود که در بیداری عم معتبر و قابل قبول هستند. نکته‌ای که ناگهان به مغز وینستون خطور کرد این بود که مرگی چنان غم‌انگیز و دردناک که سی سال پیش برای مادرش اتفاق افتاد، در این زمان دیگر امکان نداشت اتفاق بیفتد. او دریافت که هم و اندوه مربوط به گذشته‌هاست، زمانی که هنوز زندگی شخصی، عشق و دوستی مفهوم داشت و اعضای یک خانواده بی‌آنکه نیاز به دانستن دلیل داشته باشند از عم پستیانی می‌کردند. خاطره مادرش قلب او را جریحه دار کرد زیرا مادرش به خاطر عشق به او، جان باخته و او آنقدر جوان و خودخواه بود که نتوانسته بود محبت‌های او را جبران کند. مادرش خود را به نوعی قریانی مفهومی از صداقت کرد که برایش جنبه درونی و تغییرناپذیر داشت، و وینستون از چند و چون ماجرا چیزی به بیاد نداشت. ولی می‌دانست که این روزها چنین چیزهایی دیگر اتفاق نمی‌افتد. این روزها فقط ترس، تنفس و درد وجود داشت ولی عواطف و رنج‌های عمیق هیچ ارج و منزلي نداشتند. گمان می‌کرد تمام این چیزها را در جسم‌های گشوده مادر و خواهرش می‌دید که از درون آب‌های سبز، چندین متر پایین‌تر از او و درحال غرق شدن به او

بیامد هر عملی در خود آن عمل موجود است. نوشته:

جرائم فکری منجر به مرگ نمی‌شوند، جرائم فکری خود مرگ هستند.

حال که دیگر خود را مرده به حساب می‌آورد مسئله بسیار مهم این بود که تا جایی که می‌تواند بیشتر زنده بماند. دو اگزت دست راستش جرهای شده بود و این از همان جزئیات کوچکی بود که آدم را لو می‌دهد. ممکن بود یک آدم فضول سرسپرد در وزارت‌خانه (شاید یک زن، کسی مانند آن زن موحنازی یا دختر مومنشکی از بخش ادبیات داستانی) توجهش به این نکته جلب می‌شد که چرا او در ساعت ناهار چیز می‌نوشته، چرا از یک قلم قدیمی استفاده کرده و چه می‌نوشته است و بعد هم موضوع را به واحد مربوطه گزارش می‌داد. به دستشویی رفت و با صابون زمخت قهوه‌ای زنگ که مثل سمباده پوست را می‌خراسید و برای منتظر او کاملاً مناسب بود، لکه جوهر را از انگشتانش کاملاً زدود.

دفتر خاطرات را در کشو گذاشت. مخفی کردن آن کاملاً بیهوده بود، اما حداقل می‌توانست بهفهمد که بموجود آن بی برد واند یار نماید. اگر تار موبایل اس صحفات می‌گذاشت موضوع را می‌فهمیدند. بنابرین با نوک اگزت مقدار کمی گرد و خاک سفید را برداشت و به گوشۀ جلد دفتر مالید. حال اگر دفتر را برمی‌داشتند حتماً خاک‌ها می‌ریختند.

۳

وینستون خواب مادرش را می‌دید.

به نظر خودش، زمانی که مادرش نایدید شده، او ده، یازده سال داشته است. او زنی بلندقد و باوقار بود، موجودی نسبتاً ساکت با حرکاتی متین و موهایی بور که رنگشان خیره کننده بود. یدریش تا آنجا که به بیاد داشت سیه چرده و لاغر بود، همیشه لباس‌های کاملاً شیره می‌پوتید (وینستون خصوصاً کف کفش‌های او را به بیاد داشت که خیلی نازک بود) و عینک می‌زد. هردوی آنها بدون تک در یکی از بزرگترین پاکسازی‌های دهه پنجاه نایدید شده بودند.

در آن لحظه مادرش در جایی خیلی پایین‌تر از او بود و خراهر کوچک‌ترش را در آغوش داشت. تنها چیزی که از خواهرش به بیاد داشت موجودی ریز و ضعیف و همیشه ساکت بود که جسم‌های درشتی داشت. مادر و خواهرش هردو

صدای گوشخراش زنجی به گوتش رسید: «گروه سی تا چهل! گروه سی تا چهل! لطفاً سرِ جاهای خود فرار بگیرید. گروه سی تا چهل!» وینستون از جا جست و در مقابل صفحه سختگو خبردار ایستاد. روی صفحه تصویر زنجی جوان، لاغر ولی عضلاتی، با نیم تنہ نظامی و کفشهای ورزشی ظاهر شده بود.

زن با صدای بلند گفت: «دستها از آرنج باز و بسته، با من بتمارید. یک، دو، سه، چهار! یک، دو، سه، چهاراً بجنید رفقاً! کمی جون دارت! یک، دو، سه، چهار...»

درد ناشی از سرفه، تأثیر رُؤیا را از خاطر وینستون نزدوده بود و حرکات موزون نرمش نیز به نحوی آن را به یادش می‌آورد. همان طور که بدون اراده دست‌هایش را باز و بسته می‌کرد و چهره‌اش را با ظاهری شاداب که اقتضای شرایط نرمش بود، آراسته بود، افکارش در پی بازگشت به خاطرات مبهم اوایل کودکی بود. کاری فوق العاده مشکل، همه حوادث او اخیر دهه پنجاه محو و مبهم بودند. از آنجاکه هیچ نوع مدرکی برای مراجعه وجود نداشت، حتی طرح کلی زندگی شخصی فرد نیز گنج و نامشخص بود. ممکن بود حادثی را به یاد بیاوری ولی توانی از موضوع کلی آنها سرد بیاوری. و یا دوره‌های زمانی بلندی در میان بود که اصلًا هیچ چیز از آنها به یاد نداشت، همه چیز در آن دوران با حالاً فرق داشت. حتی نام کشورها و شکل آنها بر روی نقشه با امروز فرق داشت. مثلاً «پایگاه هوایی شماره یک»^۱ آن روزها به این نام نبود، آن را انگلستان یا بریتانیا می‌نامیدند. ولی در مرود لندن، تقریباً مطمئن بود که همیشه به همین نام خوانده می‌شده است.

وینستون نمی‌توانست به طور مشخص زمانی را به یاد بیاورد که کشورش در حال جنگ نبوده باشد. اما معلوم بود که در زمان کودکی اش دورانی نسبتاً طولانی در صلح زندگی می‌کرده‌اند، زیرا یکی از قدیمی‌ترین خاطراتش مربوط به یک حمله هوایی می‌شد که برای همگان تعجب‌آور بود. احتمالاً زمانی بود که بعب اتمی را بر روی کالچستر^۲ انداده‌اند، او خود حمله هوایی را به یاد

1. Airstrip one

2. Colchester

می‌نگریستند. ناگهان حود را ایستاده در میان زمین چمنی شاداب در بعدازظهر تابستان دید که اسעה مایل خورشید همه جیز را به رنگ طلایی درآورده بود. منظره‌ای که به آن نگاه می‌کرد آن قدر در خواب‌هایش تکرار می‌شد که تردید داشت آن را در واقعیت دیده بود یا نه. در عالم بیداری آن را «سرزمین طلایی» می‌نامید. علنوار خرگوش‌زده قدیمی بود که در آن ردپاهایی برآکنده همراه با چند سوراخ موته در اینجا و آنجا دیده می‌شد. در حاشیه ناهموار روپرو شاخه‌های درختان نارون با وزش نیم تکان ملایمی می‌خوردند و توده برگ‌هایشان چون گیسوی زنان این سو و آنسو می‌رفت. جایی در همان نزدیکی، ولی دور از دید، جویبار کوچکی زیر درختان بید روان بود که ماهی‌های شبוט در آن شنا می‌کردند.

دختر موشکی از وسط مرتع به سمت او می‌آمد. با یک حرکت لباس‌هایش را از تن پاره کرد و با نفرت به کناری انداخت. بدنش سفید و نرم بود، ولی هیچ تمایلی را در او برنمی‌انگیخت؛ درواقع حتی نگاهی هم به بدن دختر نیمنداخت. ولی رفتار دختر در آن لحظه که لباس‌هایش را دور می‌انداخت برایش جالب بود. متنانت و بی‌پرواپی رفتار دخترک انگار تمامی یک فرهنگ و سیستم فکری را نابود می‌کرد. گویی همین یک حرکت باشکوه می‌توانست براذر بزرگ، حزب و پلیس افکار را به دیار عدم بفرستد. این حرکت هم متعلق به زمان‌های گذشته بود. لحظه‌ای بعد وینستون در حالی از خواب بیدار شد که کلمه «تکسیبیر» بر لبانش بود.

صفحة سختگو درحال پخش سوت کرکننده‌ای بود که به مدت سی ثانیه به طور یکنواخت ادامه یافت. ساعت هفت و ربع و هنگام بیداری کارمندان ادارات بود. وینستون عریان از رختخواب بیرون آمد (زیرا اعصابی ساده حزب هر سال فقط یک کوین سه‌هزار تایی برای لباس دریافت می‌کردند و یک دست لباس خواب مستصدتاً قیمت داشت) و زیرپوش کنه و زیرشلواری اش را از روی صندلی برداشت. ترمسن صحبتگاهی سدقیقه دیگر شروع می‌شد. لحظه‌ای بعد حمله شدید سرفه باعث شد تا کمر خم شود. این حمله تقریباً همیشه بعداز بیدارشدن از خواب به او دست می‌داد و طوری ریه‌هایش را تخلیه می‌کرد که می‌بایست به یست می‌خوابید و چند نفس عمیق می‌کشید. رگ‌هایش از شدت سرفه متورم شده بود و زخم و ارسی یا پیش دردگرفته بود.

۴۷ / ۱۹۸۴

جورج اورول

در سال ۱۹۸۴ (اگر واقعاً ۱۹۸۴ بود)، او شنیا با اوراسیا در جنگ بود و با ایستادیا هم پیمان بود. در تمام اظهارنظرهای رسمی و غیررسمی به هیچ وجه نمی‌پذیرفتند که روزگاری این سه قدرت نسبت به یکدیگر در وضعیتی متفاوت با امروز بوده‌اند. در واقع، وینستون به خوبی می‌دانست که همین چهارسال بیشتر بود که او شنیا با ایستادیا در جنگ و با اوراسیا متحد بود. اما این موضوع را هم دزدکی به خاطر سیرده بود زیرا حافظه او به حد مطلوب تحت نظارت نبود. به طور رسمی حکومت او شنیا هرگز متحداً خود را تغییر نداده بود. اگر او شنیا با اوراسیا در جنگ بود: پس همیشه همین طور بوده است. دشمن فعلی همیشه خود شیطان بود و به تبع این امر هر گونه توافقی در گذشته یا آینده با وی محال بود.

وینستون همان طور که شانه‌هایش را به سختی به عقب می‌کشید (در حالی که دست‌هایش را بر روی ران‌ها قرار داده بود بدن را از کمر می‌چرخاند، ترمیم که فکر می‌کرد برای عضلات پشت مناسب است) برای هزارمین بار به یاد آورد که ترسناک‌ترین چیز این بود که همه این مسایل حقیقت داشته باشد. اگر حزب می‌توانست در حوادث گذشته داخل و تصرف کند و بگوید فلاں یا بهمان واقعه رخ نداده است مطمئناً چنین چیزی از خود شکنجه و مرگ بدتر بود.

حزب می‌گفت او شنیا هرگز با اوراسیا هم پیمان نبوده است. او، وینستون اصمیت، می‌دانست فقط چهارسال از اتحاد اوراسیا و اوراسیا می‌گذرد. اما این اطلاعات در کجا ذخیره شده بود؟ فقط در ذهن او که به‌حال خیلی زود معدوم می‌شد. اگر بقیه مردم دروغ حزب را می‌پذیرفتند – اگر تمام مدارک با هم جور بود و یک چیز را نشان می‌داد – آن وقت دروغ به تاریخ راه می‌یافتد و به حقیقت بدل می‌شد. شعار حزب این بود: «هر کس گذشته را در دست بگیرد، آینده را در دست دارد، هر کس حال را در دست بگیرد، گذشته را در دست دارد.» و به این ترتیب، گذشته، گرچه در اصل قابل تغییر بوده، ولی هرگز تغییر نکرده بود. از ازل تا ابد حقیقت همان چیزی بود که الان هست. خیلی ساده بود. تنها چیزی که لازم بود پیروزی‌های پایان‌نایدیر بر حافظه بود. به این کار «کنترل واقعیت» می‌گفتند؛ و در زبان نوین، «دوگانه باوری».

صدای مریم ورزش این بار صمیمانه‌تر گفت: «آزاد بایستید!»

وینستون دست‌هایش را به یابین رها کرد و ریه‌ها را از هوا پر کرد. ذهنش

نمی‌آورد. ولی به یاد داشت که پدرش دست او را در دست داشت و با عجله از یک کانی مارپیچ که در زیر یا جرق و جرقو می‌کرد یابین رفته بودند و او آنقدر خسته شده بود که عاقبت مجبور شدند بایستند و استراحت کنند. مادرش بیز با آن رفتار متین و دلیلی خود به دنبالشان رفته بود. خواهر کوچکش در بغل مادر بود – و یا شاید هم مادرش فقط بسته‌ای یتو در دست داشت. او تردید داشت که آیا در آن‌زمان خواهرش متولد شده بود یا نه. سرانجام سر از یک ایستگاه مترو درآوردند که مکانی شلوغ و برجمعیت بود.

عله زیادی روی زمین سنگفرش شده و برخی دیگر چسبیده به یکدیگر روی تخت‌های فلزی دو طبقه نشسته بودند. او و یدر و مادرش برای خود جایی روی زمین پیدا کردند. نزدیک آنها یک زن و مرد بیرون پهلوی هم بر روی تختی نشسته بودند. پیرمرد لباس آراسته تیره‌ای به تن داشت و یک کلاه سیاه پارچه‌ای، موهای کاملاً سفیدش را به عقب کشیده بود؛ چهره‌اش سرخ بود و چشم‌مان آبی رنگش مملو از لشک بود. بیو تنده جین ازاو برمی خاست، انگار به جای عرق تن، از بدنش مشروب تراوش می‌کند و اشکی که در چشم‌هایش جمع شده عصارة خالص آن است. با وجود اینکه کمی مست بود، ولی غمی سنگین و غیرقابل تحمل او را عذاب می‌داد. وینستون در عالم چگنی فهمید که اتفاق وحشتناکی رخ داده است، چیزی که قابل بخشش یا درمان نبود. به نظر می‌رسید می‌داند موضوع از چه قرار است. کسی که پیرمرد خیلی دوستش داشت، شاید دختر کوچولوی که نوء او بوده، کشته شده بود. پیرمرد هر چند دقیقه تکرار می‌کرد:

– ما باید به او اعتماد می‌کردیم، من گفتم، مگه نه خانم؟ این هم نتیجه اعتماد به او، چقدر گفتم. ما باید به آن آدم‌های رذل اعتماد می‌کردیم. اما وینستون نمی‌توانست به یاد بیاورد که آن آدم‌های رذل چه کسانی بودند. از همان زمان، جنگ به معنای واقعی همواره ادامه داشت، گرچه به سخن دقيق تر همیشه به همان شکل اولیه نبود. طی دوران کودکیش چندین ماه شهر لندن کانون جنگ‌های خیابانی بود و او صحنه‌هایی از آن را به خوبی به یاد داشت. اما از آنجاکه هیچ مدرکی وجود نداشت و حتی صحبتی درباره حکومتی به غیر از حکومت فعلی نمی‌شد، بررسی تاریخ آن دوران و اینکه بتوان گفت در هر زمان چه کسی برعلیه دیگری می‌جنگید به کلی ناممکن بود. مثلاً همین حالا

۴۹ / ۱۹۸۴

۴۸ / حورج اورول

تصویر می‌کرد کلمه اینگوسوس را قبل از سال ۱۹۶۰ هرگز ننتیده بود، ولی احتمال داشت در زبان قدیم – یعنی اسوسپالیسم انگلیسی – هم رواج داشته است. همه جیز در هاله‌ای از ابهام فرو رفته بود. ولی بعضی دروغها کاملاً بدینه بودند. برای مثال در تاریخچه حزب ادعا شده بود که هوایما اختراع آشاست ولی این مسئله واقعیت نداشت. وینستون هوایما را از وقتی که خیلی کرچک بود به یاد می‌آورد. اما او نمی‌توانست هیچ‌چیز را تابت کند. هیچ مدرکی نبود. تنها یکبار در تمام عمرش مدرک مستند انکار نایابیری از مغفلته در یک واقعیت تاریخی بددست آورده بود. در آن موقع...

صدای بد عنق مریم ورزش از آن سوی صفحه سخنگو فریاد براورد: «سمیت! شماره ۶۰۷۹ و. اسمیت! یله، شما! لطفاً بیستر خم شویدا بهتر از این می‌توانید انجام دهید. شما سعی نمی‌کنید. لطفاً پایین تر! بهتر شد، رفیق. حالا همه افراد، آزاد بایستید و به من نگاه کنید.»

عرقی گرم ناگهان به بدن وینستون نشست. ولی چهره‌اش حالت تصنیع خود را حفظ کرد، نه نشانه‌ای از اضطراب، نه نشانه‌ای از ناراحتی! یک پوش کوچک چشم ممکن بود آدم را لو دهد. ایستاده بود و مریم را تماشا می‌کرد که دست‌ها را (نه با ظرافت، ولی تا حدودی با مهارت و قدرت) به بالای سر می‌برد. خم می‌شد و بانوک انگشتانش زیر قوزک پایش را می‌کرد.

«رفقا! می‌خواهم این جوری انجام بدهید. دوباره خم شد. (من سوی ونه ساله‌ام و چهارتا پچه دارم. حالا نگاه کنید.) دوباره خم شد. (من بینند که زانو‌هایم خم نمی‌شود. شما هم اگر بخواهید می‌توانید این کار را انجام بدهید.) و درحالی که بدنش را بالا می‌آورد اضافه کرد: «هر فرد زیر چهل و پنج سال کاملاً قادر است قوزک پایش را بگیرد. هیچ‌کدام از ما توفيق جنگیدن در خط مقدم را نداریم، ولی حداقل می‌توانیم آمادگی خودمان را حفظ کنیم. به یسرهایمان در جهه مالا بار فکر کنیدا ملوان‌های دژ شناور را به یاد بیاورید که آنها چه چیزهایی را باید تحمل کنند. حالا دوباره سعی کنید.» و بعد با لحنی تشویق‌آمیز به وینستون گفت: «حالا بهتر شد رفیق، خیلی بهتر». زیرا وینستون با به کاربستن آخرين توانيش توانست بعداز چندسال، بدون خم کردن زانو، قوزک‌های پایش را لمس کند.

به سوی دنیای ییجیده دوگانه باوری کشیده شد. داستن و ندانستن، آگاهی از صداقت کامل و گفتن دروغ‌های ساختگی، اعتقاد هم‌زمان به دو عقیده که یکدیگر را ختنی می‌کردند درحائی که می‌دانی متضاد هم هستند، استفاده از منطق علیه منطق، ادعای یا بیندی به اخلاق و زیر پا گذاشتن آن، اعتقاد به ناممکن‌بودن دمکراسی و پذیرش حزب به عنوان پاسدار دمکراسی، فراموش‌کردن هر آنچه که لازم است به فراموشی سپرده شود و باز در موقع لزوم آن را به یاد آوردن و مجدداً به فراموشی سپردن و بالاتر از همه به کاربستن همین فراموش‌کردن و مجدداً به فراموشی سپردن و بالاتر از همه به کاربستن همین استفاده می‌شد.

مری باز خواهان توجه ورزشکاران شد. «و حالا بگذارید بیننیم چه کسی می‌تواند پنجه پایش را می‌کند؟» بعد با اشتباه ادامه داد: «رفقا، لطفاً درست از ناحیه کمر خم شوید. یک... دوا یک... دو!»

وینستون از این نرمن متفرق بود. زیرا از پاشنه‌های پاتا باستن، سرتاسر درد می‌گرفت و سرانجام هم باعث یک حمله سرفه دیگر می‌شد. حالت لذت‌بخشی که از تمکر ذهنی به او دست داده بود، ازین رفت. پیش خود اندیشید: گذشته فقط تغییر نکرده بلکه تابود شده بود. زیرا لازمه اینکه بتوان واقعیتی هرجند انکار نایابیری را به اثبات رساند این است که مدرکی خارج از حافظه فرد برایش وجود داشته باشد. سعی کرد به خاطر بیاورد در چه سالی اولین بار درباره برادر بزرگ چیزی شنیده بود. گمان می‌کرد حول و حوش سال‌های دهه شصت بوده است ولی اطمینان نداشت. البته در تاریخچه حزب، برادر بزرگ را همچون کسی معرفی می‌کردند که از تختستین روزهای انقلاب رهبر و پاسدار انقلاب بود. دلاوری‌های او را به تدریج از نظر زمانی آنقدر عقب می‌بردند تا به زمانی باور نکردنی مثل‌اً دهه چهل یا سی برسد. یعنی زمانی که هنوز سرمايه‌دارها با آن کلاه‌های سیلندری سوار بر ماشین‌های زیبا یا درشکه‌های اسپی با دیواره‌های شیشه‌ای در خیابان‌های لندن رفت و آمد می‌کردند. هیچ‌کس نمی‌دانست چه مقدار از این انسانه واقعی و چه مقدار آن جعلی و ساختگی بود. وینستون حتی نمی‌توانست به خاطر بیاورد که خود حزب در چه تاریخی تشکیل شده بود.

۵۱ / ۱۹۸۴

۵۰ / حرج و روا

وینستون با خیال آسوده بیام چهارم را کنار گذاشت. کاری پیجیده و پرمسئولیت بود که بهتر دید آخر سر به آن بیزداید. سه تای دیگر موضوعهایی روزمره بودند، گرچه احتمالاً برای انجام دومنی باید جدتاً از فهرست ارقام را زیورو و می کرد که کاری کسلا کننده بود.

وینستون شماره های قبیل روزنامه تایمز را روی صفحه سخنگو گرفت و چند دقیقه بعد شماره های مورد نظر را که درخواست کرده بود از لای غلتک لاستیکی مخصوص روزنامه بیرون آمد. بیام هایی که دریافت کرده بود مربوط به مقالات و موضوعهای خبری بودند که مقامات تسخیص داده بودند بنا به دلایلی، لازم است تغییر داده شود یا به زبان رسمی اصلاح شود، مثلاً در روزنامه تایمز به تاریخ هفدهم مارس مطلبی وجود داشت مبنی بر آنکه براذر بزرگ در سخنرانی روز قبل خود پیش بینی کرده بود جبهه جنوب هند آرام خواهد بود و حمله ای از جانب اوراسیا در شمال افریقا شروع خواهد شد. اما طبق شواهد، ستاد فرماندهی اوراسیا حمله خود را از جنوب هند آغاز کرد و جبهه شمال افریقا را به حال خود گذاشت. بنابراین لازم بود این پاراگراف از سخنرانی برادر بزرگ به گونه ای بازنویسی می شد که پیش بینی او منطبق بر واقعیت شود. مجدداً در تاریخ نوزدهم دسامبر، تایمز پیش بینی او منتسب بر تولید انواع مختلف کالاهای مصرفی در فصل آخر سال ۱۹۸۳ را به چاپ رسانده بود که در عین حال فصل ششم از برنامه سه مساله نهم نیز بود. مقاله فعلی شامل اظهاراتی در مورد ارقام واقعی تولید می شد که به طور واضح نstan می داد جزء به جزء پیش بینی قبلی غلط بود. شغل وینستون اصلاح ارقام اصلی و منطبق نمودن آنها با اعداد مقالة فعلی بود. همین طور در بیام سوم به اشتباہ بسیار ساده ای اشاره کرده بودند که طی دو دقیقه می شد آن را رفع کرد. چندی قبل در ماه فوریه، وزارت فراوانی قول داده بود (زبان رسمی آن «تعهد بی قید و شرط» بود) سهمیه شکلات تاییان سال ۱۹۸۴ کاهش تغواهد یافت. ولی آنطور که وینستون اطلاع داشت، قرار بود سهمیه شکلات از آخر هفتاد جاری از سی گرم به بیست گرم کاهش باید. تنها کاری که او باید انجام می داد این بود که هشداری به این مضمون را به جای تعهد قبلی جایگزین کند که مثلاً ممکن است حوالی ماه آوریل مجبور به کاهش سهمیه شکلات شویم.

وینستون به محض رسیدگی به هریک از بیام ها، متن تصحیح شده خود را که

۴

وینستون با کشیدن آهی عمیق و ناحود آگاه، دستگاه گفته نگار را به سمت خود کشید. حتی اگر به صفحه سخنگو نزدیک هم بود باز نمی توانست کار روزانه را بدون آه کشیدن آغاز کند. گرد و خاک روى قسمت دهنی دستگاه را فوت کرد و عینکش را به چیزی زد. سیس چهار تکه کاغذ لوله شده را که از غلتک لاستیکی سمت راست میزش درآمده بود باز کرد و آنها را به هم سنجاق زد.

در دیوارهای اتاقک وینستون دو شیار و یک حفره وجود داشت. در سمت راست گفته نگار در یک شیار غلتکی لاستیکی برای بیام های کتبی؛ در سمت چپ شیار و غلتکی بزرگ تر برای روزنامه ها؛ و در دیوار پنهانی، جایی در دسترس وینستون، یک شکاف مستطیل شکل که در چیزهایی فلزی از آن محافظت می کرد. این یکی برای دور ریختن کاغذ باطله بود. هزاران و حتی ده ها هزار از چنین شکاف هایی نه فقط در اتاق ها بلکه در فواصل کوتاهی در راهروهای سواست ساختمان وجود داشت. به این شکاف ها بنا به دلایلی لقب «دخمه خاطره» داده بودند. هنگامی که کسی می فهمید دیگر به سندی نیاز ندارد و یا حتی این طرف و آن طرف به کاغذ مجلله شده ای بر می خورد، به طور خودکار در چیزی نزدیک ترین دخمه خاطره را باز می کرد و کاغذ را در آن می انداخت. کاغذ با جریان هوای گرم می چرخید و به سمت کوره های عظیمی می رفت که جایی در اعماق ساختمان بودند.

وینستون چهار لوله کاغذی را که باز کرده بود، بررسی کرد. هر یک از آنها حاوی پیغامی یک یا دو خطی بود که به زبان اختصاری دست و پاستکته نوشته شده بود و درواقع به همان زبان قدیمی بود که هنوز در مکاتبات داخلی وزارت خانه کاربرد داشت. پیغامها از این قرار بودند:

تایمز ۱۷، ۸۴، ۳ سخنرانی ب ب نقص گزارش افریقا اصلاح

تایمز ۸۳، ۱۲، ۱۹ پیش بینی برنامه سه مساله فصل چهارم ۸۳ اشتباہ چاپی

اتبات مقاله فعلی

تایمز ۸۴، ۲۱، ۱۴ وزارت فراوانی نقص سهمیه بندی شکلات اصلاح

تایمز ۸۳، ۱۲، ۳ گزارش ب ب دستور روزانه ناخوب مورد اشاره

فرد ناموجود اصلاح کامل پیش ایام تسلیم بالایی.

۵۳ / ۱۹۸۴

همیشه این‌گونه مطرح می‌شد که جاافتادگی، استباء چاپی، خطأ و یا نقل قول غلطی صورت گرفته است که صرفاً بخطاطر دقت در درستی کار باید تصحیح شود.

وینستون در همان حال که مشغول تنظیم مجدد ارقام مربوط به وزارت فراوانی بود با خود آن داشتید، این کار در حقیقت سندسازی هم نیست. فقط جایجاکردن یک سری پرتو و یلا با یک سری پرتو و یلا دیگر بود. بیشتر موضوع‌هایی که با آنها سروکار داشت نه ارتباطی با دنیای واقعی داشتند، نه حتی ربطی به یک دروغ صریح. آمارهای اصلاح شده به اندازه آمارهای اصلی واهی بودند. در اکثر اوقات از وینستون انتظار داشتند که آمار و ارقام را به استکار خودش دست‌کاری و اصلاح کند. مثلاً در اظهارنظر وزارت فراوانی تخمین زده بودند که میزان تولید بوتین برای یک فصل بالغ بر صد و چهل و پنج میلیون جفت خواهد شد. تولید واقعی سهصد و دو میلیون جفت بود. ولی وینستون در بازنویسی، تخمین وزارت فراوانی را به پنجاه و هفت میلیون تبدیل کرد تا طبق معمول بتواتند ادعای کند میزان تولید از سهمیه درنظر گرفته شده بالاتر بوده است. به‌حال هیچ‌کدام از ارقام شصت و دو میلیون، پنجاه و هفت میلیون و یا صد و چهل و پنج میلیون به حقیقت نزدیک نبود. بلکه به احتمال زیاد اصلاً بوتینی تولید نشده بود. و به احتمال قوی تر هیچ‌کس از میزان تولید گفتش اطلاع نداشت، اصولاً برای کسی اهمیت هم نداشت. تنها چیزی که همه می‌دانستند این بود که در هر فصل بر روی کاغذ تعداد سرسام‌آوری کفش تولید می‌شد، درحالی که شاید نیمی از جمعیت اوشنیا یا برخنه بودند. در مورد سایر انواع واقعیت‌های ثبت شده نیز، چه بزرگ و چه کوچک، وضع به همین منوال بود. همه‌چیز در جهانی از ابهام کم‌رنگ می‌شد تا جایی که حتی از درستی تاریخ روز نیز مطمئن نبودی.

وینستون تگاهی به سالی انداخت. در اتفاقک متناسبی در طرف دیگر سالن مرد ریزنقشی به نام تیلاتسون^۱ کار می‌کرد که ظاهري شسته رُفته و کمی تهیش داشت. او درحالی که روزنامه تاشه‌ای روزی پایش بود و دهانش را کاملاً به میکروفون گفته‌نگار نزدیک کرده بود، بی‌وقفه مشغول کار بود. انگار می‌خواست

1. Tillotson

۵۲ حریر اورول

ما دستگاه گفته‌نگار تهیه می‌شد به همراه نسخه مربوط از روزنامه، مجدد' به علتک لاستیکی بر می‌گرداند. سیر با حرکتی که به احتمال قوی ناخوداگاه بود، اصل سیگام و یادداشت‌های خودش را مقاله می‌کرد و در دخمه خاطره می‌انداخت تا طعمه آتش شوند.

او به طور کلی می‌دانست در شبکه پیجیده‌ای که غلتک‌های لاستیکی به آنها ختم می‌شوند چه اتفاقی می‌افتد. ولی از جزئیات آن خبر نداشت. همین که تصحیح همه موارد ضروری در یک سماره تایمز به بیان می‌رسید، آن شماره می‌باشد مجدد' چاپ می‌شد، نسخه اصلی ناید و نسخه تصحیح شده جای آن را در بایگانی می‌گرفت. این تغییرات نه تنها در مورد روزنامه‌ها، بلکه در مورد کتاب‌ها، فصلنامه‌ها، جزوودها، پوسترها، اعلامیه‌ها، فیلم، انواع آهنگ‌ها، کارتون، عکس و هر نوع محصول ادبی و مدرکی که ممکن بود از اهمیت سیاسی یا عقیدتی بخوددار باشد، انجام می‌شد. روزی‌روز و حتی دقیقه به دقیقه گذشته را با امروز تطبیق می‌دادند. به این طریق می‌توانستند با شواهد مستند، صحت همه پیش‌بینی‌های حزب را نستان دهند؛ آن‌ها به هیچ‌وجه اجازه نمی‌دادند هیچ عنوان خبری و یا اظهار نظری که با نیازهای روز مطابقت نداشت در بایگانی بماند. تاریخ جیزی نبود جز لوحی رنگ باخته که مدام آن را پاک می‌کردند و دوباره آن طور که لازم می‌دانستند، بازنویسی می‌کردند. با انجام این کار ممکن نبود بتوان تابت کرد دست‌کاری یا تقلبی صورت گرفته است. بزرگ‌ترین قسمت در بخش اسناد دریگیرنده افرادی بود که وظیفه‌شان جستجو و جمع‌آوری همه نسخه‌های کتاب‌ها، روزنامه‌ها و سایر اسنادی بود که تغییر یافته بودند و لازم بود معلوم شوند. این بخش از اداره حتی از قسمتی که وینستون در آن کار می‌کرد، بزرگ‌تر بود. نسخه‌هایی از روزنامه تایمز بود که به دلیل تغییر صفت‌آرایی سیاسی، یا اشتباه در پیش‌بینی‌های بیادر بزرگ بارها و بارها دوباره‌نویسی شده بود و هم‌جنان با داستن تاریخ اصلی خود در بایگانی محفوظ بود و هیچ نسخه دیگری که با آنها متناقض باشد، وجود نداشت. کتاب‌ها هم به همین ترتیب جمع‌آوری، بازنویسی و بدون استثنای مجدد' چاپ می‌شد، بدون اینکه حتی به تغییرات آن اقرار کنند. حتی در دستورهای کتسی که وینستون دریافت می‌کرد و همه را پس از رسیدگی بدون کم و کاست ناید می‌کرد، هرگز چه به صورت صریح یا ضمنی به سندسازی اشاره‌ای نمی‌کردند؛

۵۵ / ۱۹۸۴

۵۴ / حورج اورول

مخفي و خود داشت که نسخه‌های اصلی را در آنها می‌سوزاندند. در نهایت مغزهای متفسکری وجود داشتند که به شکلی کاملاً مخفیانه و ناملموس تمام این فعالیت‌ها را هماهنگ می‌کردند. آنها بودند که با تنظیم خطوط کلی سیاست‌ها تصمیم می‌گرفتند که کدام بخش از گذشته باید حفظ شود، کدام یک تغییر باید و کدام به طور کلی از صفحهٔ روزگار محروم شود.

بعض استاد خود شاخه‌ای از وزارت حقیقت بود و وظیفه اصلی وزارت‌خانه بازسازی گذشته بود بلکه تدارک روزنامه، فیلم، کتاب، برنامه برای صفحهٔ سخنگو، بازی و رمان و خلاصه هرگونه اطلاعات، دستورالعمل و برنامهٔ تفریحی برای شهر و ندان اوستیا بود – از یک مجسمه گرفته تا یک شعار، از یک شعر حماسی تا رسالهٔ زیست‌نسانی و از کتاب الغای بجهه گرفته تا فرهنگ لغت زبان نوین، وزارت حقیقت گذشته از تهیه و تدارک انواع گوناگون نیازهای حزب، تمام این فعالیت‌ها را در سطحی یا بین‌تر برای طبقهٔ کارگر بازار افريزی می‌کرد. به طور کلی یک رشته دواز و تشکیلات جداگانه فقط به ادبیات، موسیقی، نمایشنامه و تفریحات طبقهٔ کارگر اختصاص داشت. در این تشکیلات، روزنامه‌های بی‌محابایی چاپ می‌شد که هیچ‌چیز نداشت جز ورزش، خودات، طالع‌بینی، داستان‌های آیکنی احساساتی، فیلم‌های پر از صحنه‌های وقیع و تصنیف‌های پرسوز و گذرازی که با وسایل مکانیکی بر روی دستگاهی مانند شهر فرنگ به نام «نظم پرداز» ساخته می‌شد. حتی یک بخش کامل در این تشکیلات (که در زبان نوین «هرزه‌نما» نامیده می‌شد) وجود داشت که کارشن تویید مبتذل نزین نوع عکس‌های هرزه بود که در داخل بسته‌های مهر و موم شده برای مردم ارسال می‌شد و به جز افرادی که با تولید این عکس‌ها سروکار داشتند، بقیه اعضای حزب مجاز به تماس‌ای آنها بودند.

در مدتی که وینستون سرگرم کار بود سه بیام از غلتک لاستیکی بیرون آمده بود؛ اما چون مطالب آنها خیلی ساده بود قبل از مراسم دو دقیقه ابراز تقدیر آنها را انجام داد، وقتی مراسم ابراز تقدیر به یايان رسید او به اتفاق خود بازگشت، لغتنامه زبان نوین را از قفسه برداشت، گفته‌نگار را به سمت دیگر میز هتل داد، عینکش را پاک کرد و به کار اصلی صبحگاهی اش برداخت.

لذت‌بخش ترین اوقات زندگی وینستون زمان کارش بود. گرچه بخش اعظم آن، روزمره و کسل‌کننده بود اما کارهای بسیار مشکل و بیچیده‌ای هم بود که

آنچه را که می‌گوید به صورت رازی بین خود و صفحهٔ سخنگو بماند. در این موقع سریش را بالا آورد و وینستون با دیدن برق عینکش متوجه نگاه او شد. وینستون سناخت کمی از تیلاتسون داشت و می‌دانست برای چه کاری استخدام شده است. کارمندان بخش استاد حاضر بودند به راحتی دربارهٔ کارشناس صحبت کنند. در سالن طویل و بدون پنجره‌ای که اتفاق‌های کارمندان در آن قرار داشتند با آن صدای خش‌خش کاشف و همه‌مه صدای‌هایی که در گفته‌نگار سخن می‌گفتند ده‌ها غرماز افراد را حتی به نام نمی‌سناخت و فقط رفت و آمدستان را در راهروها می‌دید و یا در مراسم دو دقیقه‌ای ابراز تقدیر شاهد حركات‌شان بود. او می‌دانست که در کابین پهلوی او، زن موحتایی کوچک‌اندام هر روز مشغول یافتن و پاک‌کردن نام افراد سربه نیست‌شده از مطبوعات بود. زیرا می‌باشد هیچ نشانی از موجودیت آنها باقی نمی‌ماند. از آنچاکه شوهر خود او هم دو سال قبل سربه نیست شده بود، خوب از عهدۀ این کار برمی‌آمد. چند اتفاق آن‌طرف‌تر آدمی دست و پاچلفتی، آرام و خیال‌باز به نام آمیل فورت¹ کار می‌کرد که گوش‌های پرمویی داشت و استعداد عجیبی در دست‌کاری کردن وزن و تفافه اشعار داشت. کار او نوشتن نسخه‌های تحریف شده (یا به قول خودشان نسخهٔ نهایی) شعرهایی بود که از نظر عقیدتی توهین‌آمیز و مشکل‌دار بودند ولی به دلایلی قرار بود در منتخب آثار و یا جنگ‌های ادبی و غیره باقی بمانند. همه این سالن با حدوه سنجاه کارمندش فقط زیر مجموعه یا جزئی از تشکیلات غول‌آسای بخش استاد بود. بیرون از اینجا، در طبقات بالا و پایین خیل کارمندان دیگری مشغول انجام کارهایی بودند که از نظر تنوع غیرقابل تصور بود. جایخانه‌های بزرگی بود که ویراستاران مخصوص، متخصصان کیفیت چاپ و استودیوها بین با تجهیزات مفصل برای موتزار و دستکاری عکس‌ها در آنها کار می‌کردند. قسمت‌هایی هم مشغول تأمین بر نامه بودند که مهندسان، تهیه‌کنندگان و گروهی از هنرپیشگان را در خدمت داشتند که به دلیل مهارت در تقلید صدا برای این قسم انتخاب شده بودند. فوج عظیمی از کارمندان بودند که شغلشان تهیه فهرست‌های کتاب‌ها و مجلاتی بود که باید جمع‌آوری می‌شدند. انبارهای وسیعی بود که اسناد تصحیح شده را در آنها بایگانی می‌کردند و کوره‌هایی

1. Ampleforth

۵۷ / ۱۹۸۴

۵۶ / حوزه ازول

که موجب نارضایتی حرب شده بودند فقط ناپدید می شدند و دیگر هیچ کس نشانی از آنها نمی یافتد و کوچکترین سرنجی، از آنچه بر سر آنها آمده بود، یاد نمی کرد. مواردی هم بود که حتی مرگ آنها نیز قطعی نبود. خود وینستون به جز پدر و مادرش سی نفر را می شناخت که در تاریخ های مختلف ناپدید شده بودند. وینستون با یک گیره کاغذ دماغش را خواراند. در اتفاق آن طرفی رفیق تیلاتسون مرموز، مشغول پنج بیج در گفتگار خود بود. لحظه ای سرش را بلند کرد: دوباره نور در شیشه عینکت درخشید. وینستون نمی دانست آیا وظیفه رفیق تیلاتسون هم مانند خود اوست یا نه. احتمالش کاملاً وجود داشت. چنین کار پیچیده ای را هرگز به یک نفر نمی سیردند؛ از طرفی محول کردن آن به یک کمیته به معنای پذیرش آشکار اتهام جعل بود. بعد نبود دها نفر از افراد همان موقع در حال کارکردن بر روی نسخه های متابه ای از سخنان برادر بزرگ باشند، و در همان زمان مغز متفکری در مرکزیت حزب در حال انتخاب بهترین نسخه بود و آن را ویرایش مجدد می کرد و با توجه به فرایند یمجیده ارجاع مقطعی، دروغ مستخب را به بایگانی استاد می فرستاد و آن را تبدیل به حقیقت می کرد. وینستون نمی دانست وايتز به چه دلیل بدنام شده است، شاید به دلیل فساد یا بی لیاقتی بود. شاید برادر بزرگ صرفاً می خواست از شریک زیردست بسیار محبوب خلاص شود. شاید هم او یا یکی از نزدیکانش به داشتن تمایلات یاد علت آمیز متمهم شده بودند. ولی به احتمال قریب به یقین این اتفاق فقط به این سازوکار دولت بود. تنها سرنج واقعی در کلمات «رجوع به ناشخصها» بود که نشان می داد وايتز قبلاً مرده است. بدون تک و قتی که مردم دستگیر می شدند، چنین مسئله ای به فکر آدم خطور ننمی کرد. بعضی وقت ها آنها را آزاد می کردند و اجازه می دادند یکی دو سال قبل از اعدام آزاد باشند. گهگاه نیز بعضی افراد که همه آنها را مرده می پنداشتند ناگهان شیخ وار ظاهر می شدند و قبل از نایدیدندن همیشگی، با حضور در دادگاه و شهادت خود پای صدها تن دیگر را به میان می کشیدند. البته وايتز قبل از «ناشخص» شده بود. او دیگر وجود نداشت؛ و انگار هرگز موجودیت نداشته است. وینستون اندیشید تغییردادن سمت و سوی سخنرانی برادر بزرگ به تنهایی کافی نیست. بهتر آن دید که سخنرانی را به موضوع دیگری ربط بدهد که کلاً بار ارتباط با مطلب اصلی باشد.

همانند یک مسئله ریاضی، آدمی را در بحر خود فرو می برد. دست کاری های بسیار طرفی که برای انجام آنها به هیچ چیز جز اطلاعات شخصی خود از اصول اینگوسوس و خواسته حزب احتیاج نداشت. وینستون در انجام این کار خیلی خوب عمل می کرد. حتی در بعضی موارد اصلاح مقالات مهم تایمز را که به طور کامل به زبان نوین نوشته شده بود، به او می سپرندند. پیام آخر را که قبل اکنار گذاشته بود، مجددآ باز کرد. ترجیح آن چنین بود:

تايمز ۱۲۳، ۸۳ گزارش ب ب دستور روزانه ناخوب مورد اشاره فرد اصلاح كامل ييش اثبات تسلیم بالای

که در زبان قدیم (یا انگلیسی معیان) به این صورت ترجمه می شد:

گزارش دستور روزانه برادر بزرگ در تایمز تاریخ سوم دسامبر سال ۱۹۸۳ ييش از اندازه بد است و به افرادی اشاره شده است که موجود نیستند. به طور کامل اصلاح شود و ييش از بایگانی در اثبات به مقام بالاتر تسلیم شود.

وینستون مقاله مشکل را به طور کامل خواند. به نظر می رسد دستور روزانه برادر بزرگ بیتر به تقدیر از سازمانی به نام FFCC اختصاص داشت که تأمین کننده سیگار و سایر وسائل آسایش ملوانان دژهای شناور بود. از رفیقی به نام وايتز^۱ که عضو بر جسته کمیته مرکزی حزب بود، در همین رابطه تقدیر به عمل آمده بود و مدار درجه دوم «لیاقت» به او اهدا شده بود.

سه ماه بعد سازمان FFCC بدون هیچ دلیلی به طور ناگهانی ازین رفت. همه می دانستند که وايتز و رفقایش دیگر بدنام شده اند ولی هیچ گزارشی در روزنامه و یا صفحه سخنگو وجود نداشت. جز این هم انتظاری نبود، زیرا معمولاً متهمان سیاسی، دادگاه و محکمه علنی نداشتند. تصنیفهای گسترده هزاران نفر از مردم که به عنوان محکمه خائنان و مجرمین فکری انجام می شد و با اعتراض های نشین و سرانجام اعدام آنها به آخر می رسد، نمایش های خاصی بود که تقریباً در هر دو سال یک بار اتفاق می افتاد. در عوض بیشتر اوقات افرادی

1. Comrade Withers

۵۹ / ۱۹۱۴

اقیانوس هند و حامل پیامی مهم بود، مورد تعقیب هواپیماهای جت دشمن قرار می‌گیرد. با برداشت اسلحه اش از علیکوپر به داخل آب‌های عمیق می‌برد و خودش به همراه پیام سری هردو قربانی می‌شوند. برادر بزرگ در ادامه می‌گفت: همه به وجود این‌گونه انسان‌ها، غبیطه می‌خورند. بعد برادر بزرگ چند نکته دیگر راجع به خلوص و عزم و اراده رفیق اگیلوی در زندگی ادا می‌کرد. او انسانی صرفه جو بود و حتی سیگار هم نمی‌کشید. به جز یک ساعت نرمن و یدزاسازی روزانه، تفریح دیگری نداشت و چون اعتقاد داشت ازدواج و داشتن زن و بجه مانع از ایثار کامل خود در راه انجام و ظایف می‌گردد، عهد کرده بود همیچ‌گاه ازدواج نکند. به غیر از اصول اینگوسوس راجع به هیچ‌چیز صحبت نمی‌کرد و تنها هدفش در زندگی تسلیت دشمن اوراسیایی، دستگیری جاسوسان، خرابکاران، مجرمان فکری و به طور کلی خائنان بود.

وینستون با خود کلنجر می‌رفت که شاید بد نیاشد یک مдал شایستگی و لیاقت هم به رفیق اگیلوی بدهد؛ و سرانجام از آن صرفنظر کرده چون در آن صورت نیاز به ارجاع متقاطع می‌شد و کار به درازا می‌کشید. یکبار دیگر به رقبیش در اتفاقک رو برو نگاهی انداخت. احساس خاصی به او می‌گفت تیلاتسون هم مشغول همان کار است. نمی‌شد فهمید کدام نسخه را می‌پذیرفتند ولی اطمینان داشت که نسخه خودش برتره خواهد شد. رفیق اگیلوی که یک ساعت پیش وجود نداشت، الان یک واقعیت بود. برایش خیلی عجیب بود که چه راحت می‌شد انسان‌های مرده، نه انسان‌های زنده، را بوجود آورد. رفیق اگیلوی که هرگز در زمان حال وجود نداشت، اکنون در گذشته وجود داشت و در آینده هنگامی که موضوع جعل و دست کاری به فراموشی سپرده می‌شد، می‌شد گفت طبق همان شواهدی که شازلمانی یا ژولیوس سزار وجود داشته‌اند، او نیز مسلمان و وجود داشته است.

۵

در سالن غذاخوری که چند طبقه بایین تر از سطح زمین بود و سقفی کرتاه داشت، صف کارمندان به آهستگی جلو می‌رفت. سروصدای جمعیت زیادی که در سالن بودند کرکننده بود. از ا Jacquی که نزدیک بیشخوان بود بخار خوراک آب بیز همراه با بوی ترش نامطبوعی بیرون می‌زد که نمی‌توانست بوی مشروب جین

می‌تواست سخنرانی را به موضوع همیشگی محکوم کردن خائنات و مجرمان فکری مربوط کند، اما دست کاری به این صورت، خیلی واضح بود، خلق یک بیروزی در جبهه‌ها و یا بیروزی در شکستن سقف تولید در نهضت برنامه سه‌ساله هم احتیاج به مدرک‌سازی بسیار داشت و موضوع را کمی پیچیده می‌کرد. او نیاز به یک موضوع کاملاً تخلیق داشت. ناگهان تصویر خیالی رفیقی به نام اگیلوی^۱ که متلاً به تازگی همچون یک قهرمان در جنگ کشته شده بود در ذهنش جرقه زد. گاهی می‌شد که برادر بزرگ دستور روزانه خود را به گرامیداشت یک عضر ساده حزب اختصاص می‌داد که متواضعانه کار کرده بود و زندگی و مرگت‌الگویی مناسب برای دیگران بود. در چنین موقعیتی هم بد نبود وینستون صحبت‌های او را بی‌امون گرامیداشت اگیلوی متمرکز کند. با وجود اینکه رفیقی به این نام هرگز وجود نداشت، اما چند سطر نوشه و دو تا عکس ساختگی و مونتاژ شده می‌توانست چنین شخصی را به وجود بیاورد.

وینستون کمی فکر کرد. سپس گفته‌نگار را جلو کشید و شروع به دیکته کردن مطلب یا روش معمول برادر بزرگ نمود، همان روش نظامی و در عین حال فضل‌فروشانه که به دلیل استفاده از شیوه سؤال‌کردن و جواب دادن خیلی راحت می‌شد آن را تقلید کرد («رفقا، ما از این واقعیت چه درس‌هایی می‌گیریم؟») درس‌هایی که اصول زیربنای اینگوسوس نیز هستند. و از این جور صحبت‌ها تنها اسباب‌بازی‌هایی که رفیق اگیلوی در سه‌سالگی به آنها علاقه نشان می‌داد یک طبل، یک اسلحه گمری و یک هلیکوپتر کوچک بود. در شش سالگی – یعنی یکسال زودتر از آن‌چه قانونی بیش‌بینی کرده بود – به انجمن جاسوسی پیوست و در سه‌سالگی یک لشکر را زبری می‌کرد. در سن بیانده سالگی پس از آنکه به طور اتفاقی مکالمه عمومیت با فردی دیگر را شنید و از گرایش‌های مجرمانه وی اگاه شد، او را به یلیس افکار معرفی کرد. در هفده سالگی از سازمان‌دهندگان انجمن جوانان ضد سکس در منطقه بود. در نوزده سالگی نوعی نارنجک دستی طراحی کرد که مورد استفاده وزارت صلح قرار گرفت و در اولین آزمایش، سی و یک رسانی اوراسیایی را بسا یک انفجار کشت. در بیست و سه سالگی در یک عملیات کشته شد. هنگامی که در حال برواز بر فراز

1. Ogilvy

۶۱ / ۱۹۸۴

۶۰ / حورج ایروان

به نظر می آمد بانگاهش می گفت: «من تو را می شناسم، من درون تو را می بینم، می دام چرا به دیدن اعدام آن زندانی ها نرفتی». سایم با نوعی روشنگری و تعصب کین توزایه به اعتقادات مرسوم پایبند بود، با رضایتی غرورآمیز و لی ناخوشایند درباره حمله هلیکوپترها به دهکده های دشمن، یا محکمه مجرمان فکری و اعترافات آنها و یا اعدام هایی که در سرداران های وزارت عتقه صورت می گرفت، صحبت می کرد. در صحبت کردن با او باید تلاش زیادی به خرج می دادی تا وادارش کنی از چنین موضوع هایی دست بکشد و به ریزه کاری های زبان نوین پردازد که هم در آن تبعیر داشت و هم به آن علاقمند بود. وینستون کمی سرش را عقب کشید تا از شر کنجکاوی آن چشم های سیاه درشت در امان بماند.

سایم با به یاد آوردن صحنه گفت: «اعدام خوبی بود، به نظرم حیف شد که پاهای آنها را به هم گره زده بودند. دلم می خواست تکان خوردن آنها را بینم. از همه مهمتر زیانشان که بیرون می زند و رنگش حسابی کبود می شود. من این جوری دوست دارم بینم».

کارگری که پیشیند سفید بسته بود و ملاقاتهای در دست داشت، گفت: «نفر بعدی!»

وینستون و سایم سینی هایستان را به زیر نرده های فلزی روی پیشخوان ها دادند. چند لحظه بعد ناهار همیشگی به درون سینی ها گذاشته شد: یک یاله خوراک آب پیر به رنگ صورتی تیره، تکه ای نان، قطعه ای پنیر، یک فنجان قهوه پیروزی بدون تیر و یک جهه قند ساخارین.

سایم گفت: «آنجا زیر صفحه سخنگو میزی خالی هست، سر راه یک گیلاس جین عم می گیریم».

ジン ラ ド گイ ラス ハ イ چینی بدون دسته می فروختند. آنها راه خود را از زین جمعیت یاز کردن و سینی هایستان را روی میز فلزی گذاشتند. در گوشة میز یک نفر تمانده خوارکش را به شکل زشتی که شبیه به استفزای بود همان طور رها کرده و رفته بود. وینستون گیلاس جین را برداشت لحظه ای صبر کرد تا آرامش خود را بدست آورد و سپس آن را سرکشید. وقتی اشکها را از گوشة چشم هایش پاک می کرد ناگهان متوجه گرسنگی اش شد. شروع به خوردن کرد و فاشت های پر از خواراک را به دهان برد. در میان خواراک، تکه های صورتی رنگی هم به چشم

پیروزی را ازین ببرد. در آن سوی سان یک بار کوچک، به صورت حفره ای در دیوار بود که هر گیلاس بزرگ جین را به ده سنت می فروختند.

یک نفر یشت سروینستون گفت: «همان کسی که دنبالش می گشتم». البته «دوست» زیاد هم کلمه مناسبی نبود. این روزها دیگر کسی دوست نداشت، همه رفیق داشتند؛ ولی بعضی از رفقاء از بعضی دیگر خوشایندتر بودند. سایم زبان تناس و متخصص زبان نوین بود. در واقع او یکی از متخصصان تیم بزرگی بود که برای تدوین یازدهمین جاپ فرنگ لغت زبان نوین بسیج شده بودند. موجودی لاغر و ریزنیش تر از وینستون بود، موهایی تیره و چشمانی متورم درشت داشت که آکنده از اندوه و تمسخرآمیز بودند و به نظر می رسید هنگام صحبت چهره مخاطب را می کارد.

به او گفت: «می خواستم بپرسم که تیغ ریش تراش داری؟» وینستون با نوی هی عجله حاکمی از گناهکاری گفت: «نه، حتی یکی! همه جا را گشتم. ولی حتی یک دانه هم بیندازکرد».

همه از آدم تقاضای تیغ ریش تراشی می کردند. وینستون در واقع هنوز دو تا تیغ نو داشت که برای روز مبارا نگه داشته بود. در ماههای گذشته با کمبود تیغ مواجه شده بودند. هر وقت به فروشگاه های حزب می رفتی بعضی از اجنباس غروری را نداشتند. گاهی، دکمه، گاهی نخ رفو، گاهی بند کش و در حال حاضر هم تیغ نداشتند. اما در بازار سیاه، آن هم با زحمت بسیار می شد آنها را تهیه کرد.

باز به دروغ اضافه کرد: «تسن هفته است که از یک تیغ استفاده می کنم.» صفت کمی جلوتر رفت. وقتی متوقف شدند برگشت و دویاره با سایم زور درزو شد هر کدام یک سینی فلزی چوب از لبه پیشخوان برداشتند.

سایم گفت: «دیروز برای دیدن اعدام زندانی ها رفتی؟» وینستون با بی تفاوتی گفت: «سر کار بودم. فکر کنم بعداً تو سینما بینم مش». سایم گفت: «دیدن صحنه زنده یک چیز دیگر است.»

چشم های سایم به حالت تمسخرآمیزی صورت وینستون را برآورد کرد.

1 Syme

قوی تری ممکن نظر داشته باشیم «دو جندان بیش خوب» این معنا را می‌رساند. البته تا الان از این تکلیف‌ها استفاده می‌کردیم اما در شکل نهایی زبان نوین غیر از اینها لغت دیگری وجود ندارد در یادآوری کار فقط سنت لغت برای نشان‌دادن مفهوم خوبی و بدی کنایت می‌کند، که آن هم در واقع، فقط یک لغت است. قشنگی کار را متوجه می‌شوی، وینستون؟

سپس دوباره فکری کرد و گفت: «البته در اصل این فکر برادر بزرگ بود». با یادآوری برادر بزرگ احساس شوق بی محتوا بی به جمهوره وینستون سایه افکند. با وجود این سایم بلا فاصله متوجه بی علاقه‌گی خاص او شد. تقریباً با حالتی اندوهگین گفت: «تو هنوز درک کاملی از زبان نوین نداری، حتی وقتی که داری آن را می‌نیزی همچنان در فکر زبان قدیم هستی. من بعضی از چیزهایی را که گهگاه در تایمز می‌نویسی، خوانده‌ام. بد نیستند ولی مثل ترجمه‌می‌مانند. قلباً ترجیح می‌دهی به زبان قدیم بجسبی، با وجود این همه ابهام و اشکال بی معنی که دارد، متوجه زیبایی کار نابودسازی کلمات نشدی. می‌دانی در دنیاپی که هر سال وسعت واژگانش کمتر می‌شود، زبان نوین تنها زبان مورد استفاده است؟»

البته وینستون این را می‌دانست. ولی چون به خودش مطمئن شد نمی‌خواست لب به سخن باز کند. سعی کرد لبخندی از سر همدلی تحويل دهد. سایم یک لقمه دیگر از ناست را گاز زد و جوید و به صحبت ادامه داد: «متوجه نیستی که تنها هدف زبان نوین محدودکردن عرصه تفکر است؟ درنهایت ما امکان وقوع جرایم فکری را ناممکن می‌کنیم. چون دیگر کلمه‌ای بروای ابراز آنها وجود ندارد. هر مفهومی که احتیاج به بیان داشته باشد فقط با یک کلمه نشان داده می‌شود که معنایی کاملاً تعریف شده دارد و تمام معانی جنبی به کلی فراموش می‌شوند. در همین چاپ یازدهم، ما خیلی به این موضوع نزدیک شدیم. اما این جویان تا مدت‌ها بعداز مرگ من و تو هم ادامه دارد. هر سال کلمات کمتر و کمتر می‌شوند و عرصه آگاهی هم محدودتر می‌شود. حتی همین حالا هم هیچ عندر و بهانه‌ای برای ارتکاب جرایم فکری وجود ندارد. مسئله بر سر انقباط شخصی و کنترل واقعیت است. اما درنهایت به این هم احتیاجی نیست. وقتی زبان کامل شود، انقلاب هم کامل می‌شود. «زبان نوین اینگوسوس خواهد بود و اینگوسوس، زبان نوین». جمله آخر را با رضایت عجیب عنوان کرد

می‌خورد که احتمالاً گوشت بود. تا تمام شدن غذایتان هیچ یک صحبتی نگردند. از میز سمت چپ وینستون و کمی نزدیک به یشت سرش صدای ورآجی سریع و مداوم یک نفر به گوتش می‌رسید، لحنی خشن شبیه صدای اردک که از میان مهمه سالن خودنمایی می‌کرد.

وینستون با بلندکردن صدایش به منظور غلبه بر مهمه گفت: «فرهنگ لغت چه طور پیش می‌رود؟»

سایم گفت: «خیلی کند، به صفات‌ها رسیده‌ام. خیلی جالب است.» به محض اشاره به زبان نوین سرحال آمد. ظرف غذایش را کشان زد و تکه نانش را در یک دست و پیشتر را در دست دیگر گرفت و سرش را جلو آورد تا بدون فریادزن صحبت کند. ادامه داد: «چاپ یازدهم، جای نهایی کتاب است. داریم زبان را به آخرین حد تکاملش می‌رسانیم. یعنی برای زمانی که همه فقط به این زبان صحبت کنند. وقتی کار تمام شود افرادی مثل تو باید دوباره از اول همه آن را یاد بگیرند. می‌دانی، عمدتاً کار ما خلق واژه‌های جدید است، اما نه به این سادگی که فکر می‌کنی! ما هر روز ده‌ها و صدها کلمه را تجزیه می‌کنیم. زبان را به ریزترین اجزایی تبدیل می‌کنیم. در چاپ یازدهم حتی یک کلمه هم نمی‌توانی بیداکنی که حداقل تا سال ۲۰۵۰ معتبر نباشد.»

با لذت نانت را گاز زد و دو لقمه از آن را قورت داد، بعد با حالتی فضل فروشانه به صحبت ادامه داد. صورت لاگر و تیره‌اش جان گرفته بود و در چشم‌هایش به جای تمسخر، حالتی رویایی پدید آمده بود.

- ازین‌بردن واژه‌ها کار خیلی زیبایی است. گرچه افعال و صفات‌ها بیسترن گسترده‌گی را دارند. ولی صدها اسم هم هست که می‌شود از شرشان خلاص شد. نه فقط مترادف‌ها، بلکه متضادها هم هستند. اصلاً یه چه دلیل باید از کلماتی استفاده کرد که صرفاً مخالف یک کلمه دیگر هستند؟ هر کلمه‌ای ضد خودش را در دل خود دارد. مثلاً واژه «خوب» را درنظر بگیر. وقتی این کلمه را داریم دیگر چه نیازی به کلمه «بد» داریم؟ «ناخوب» می‌تواند کار آن را نجات بدهد - قازه بهتر هم هست چون دقیقاً متصاد کلمه «خوب» است و واژه «بد» این معنا را نمی‌رساند. همین طور اگر به صورت قوی تر کلمه «خوب» نیاز داشته باشیم چه معنی دارد که یک رشته کلمه به درد نخور مثل «عالی» و « فوق العاده » و مانند اینها به کار ببریم؟ «بیش خوب» همان معنی را می‌رساند، یا اگر باز هم صورت

۶۵ / ۱۹۸۴

۶۴ / حرج از رول

شفل مهمی در بخش ادبیات داستانی دارد. مردی حدوداً سی ساله بود که گردنی عضلانی و دهانی بزرگ و برتخونک داشت. سریش را کمی به عنق برده بود و در زاویه‌ای تشنسته بود که نور در عینکتر منعکس می‌شد و وینستون سه جای چشم‌هایش فقط دو لکه نور می‌دید. موضوع کمایش و حشتناک این بود که از تمام صدای‌هایی که از دهانش بیرون می‌آمد نمی‌شد یک کلمه مجزا تشخیص داد. وینستون فقط یک عبارت را که خیلی سریع از دهانش بیرون آمد فهمید: «حذف نهایی و کامل گلداشتاییسم». بقیه حرف‌هایش اصواتی شبیه کواک - کواک مرهابی بود. با وجود این گرچه واقعاً نمی‌شد شنید مرد چه می‌گوید، می‌شد از ماهیت حرف‌هایش مطمئن بود. احتمالاً داشت گلداشتاین را محکوم می‌کرد و خواهان سختگیری‌های بیشتر در مورد جواب‌های فکری و خرابکاران بود، یا در حال انتقاد شدید از فجایعی بود که ارتش اوراسیا به وجود آورده بود. شاید هم برادر بزرگ یا قهرمانان جبهه مالاپار را ستایش می‌کرد، به‌حال فرقی نداشت. هرچه بود با اطمینان می‌شد گفت تک کلماتش انتقاد راسخ به عقاید مرسوم و اینگوسوس ناب بود. وینستون، همان‌طور که به چهره بی‌چشم و دهان متخرکی که دائم باز و بسته می‌شد نگاه می‌کرد، احساس غریبی به او گفت این یک انسان واقعی نیست بلکه آدم مصنوعی است. این حرفها از مغز انسان بیرون نمی‌آمد بلکه فقط از حنجرهایش بود. جیزهایی که از آن دهان بیرون می‌آمد کلمات بود ولی گفتاری با معنی واقعی نبود: سر و صدایی بود که مانند صدای مرغابی ناخودآگاه در می‌آمد.

سایم لحظه‌ای ساکت شده بود و با دسته قاشقش آب خوارک را به هم می‌زد. صدای اردک‌واری که از میز یهلوی می‌آمد به‌ رغم صدای‌های دیگر محیط، به‌احتی شنیده می‌شد.

سایم گفت: «در زبان نوین کلمه‌ای داریم که نمی‌دانم متیندی یا نه: «اردک‌زیانی»، کواک کواک نمی‌شونه اردک. یکی از آن کلمات جالبی است که دو معنی متفاصل دارد. اگر آن را به یک مخالف بگویی به معنی توهین است؛ اما اگر به یک هم‌سلک بگویی، به معنی تحسین است».

وینستون دویاره به این فکر افتاده که سایم را حتماً سریه‌نیست خواهند کرد. گرچه مطمئن بود سایم زیاد از او خوشت نمی‌آید و او را خوار می‌شمرد و یا اگر دلیل خوبی داشت حتماً او را به عنوان مجرم فکری لو می‌داد، ولی باز هم دچار

و افزود: - وینستون تابه‌حال به فکرت رسیده که حدود سال ۲۰۵۰ حتی یک نفر هم پیدا نمی‌شود که بتواند حرف‌های امروز ما را درک کند؟

وینستون با تردید گفت: «به‌جز...» و سپس مکث کرد.

سر زیانتش بود که بگوید: «به‌جز طبقه کارگر»، ولی خودش را کنترل کرد. تردید داشت که شاید گفتن این حرف نشانه‌ای اعتقادی او به عقاید مرسوم باشد ولی سایم به فراست دریافت که او می‌خواست چه بگوید و با بی‌تفاوتو گفت: «کارگرها که آدم نیستند، تا سال ۲۰۵۰ - شاید هم زودتر - تمام داشت واقعی به زبان قدیم ازین می‌رود. ادبیات گذشته به کلی نابود می‌شود. جاسوس، شکسپیر، میلتون، بایرون، همه اینها دیگر فقط در شکل زبان نوین وجود خواهند داشت و نه فقط با شکل امروزی‌شان متفاوت می‌شوند، بلکه درواقع به جیزی کاملاً متصاد ماهیت خودشان تبدیل می‌شوند. حتی ادبیات حزب هم تغییر می‌کند. حتی شاعرها تغییر می‌کنند. وقتی مفهوم آزادی وجود نداشته باشد دیگر حطره می‌توانیم شاعری مثل «آزادی، بردگی است» را داشته باشیم؟ حال و هوای تفکر کاملاً تفاوت خواهد کرد. درواقع با درک فعلی ما باید گفت آن موقع دیگر اندیشه‌ای وجود ندارد. پیروی از عقاید مرسوم به معنی فکر نکردن خواهد بود - نیازنداشتن به تفکر. پیروی از عقاید مرسوم یعنی عدم خودآگاهی».

ناگهان به فکر وینستون خطور کرد که بدون شک یکی از همین روزها سایم را سریه‌نیست خواهند کرد. او خیلی باهوش است. خیلی روشن می‌بیند و خیلی واضح حرف می‌زند. حزب از این جور آدم‌ها خوشت نمی‌آید. او یک روز بخار می‌شود و به هوا می‌رود. این موضوع را روی پیشانیت می‌شد خواند.

وینستون نان و بیترش را تمام کرد. کمی جایبه‌جا شد تا قهوه‌ات را بخورد. مردی که سر میز سمت چیز بود و صدای اردک‌وار داشت هم‌چنان بسی وقفه حرف می‌زد. زنی جوان که شاید منتی اشن بود و طوری شنسته بود که یقینی به وینستون بود، به حرف‌های مردگوش می‌داد و از قرار معلوم مشتاقانه با حرف‌های او موافقت می‌کرد. هر از چند گاهی وینستون می‌شنید که زن با صدای زنانه جوان و کمی لوشن می‌گفت: «به‌نظر من کاملاً حق با شماست، من هم با شما موافقم.» اما صدای مرد حتی هنگامی که زن صحبت می‌کرد، قطع نمی‌شد. وینستون مرد را از روی چهره می‌شناخت، البته فقط می‌دانست که

عرق روی چهره سرخش دیده می شد. میزان تعریق او بیش از اندازه بود. هروقت به مرکز اجتماعات می رفتند، همه به محض لمس کردن دسته نم دار راکت می فهمیدند که او چه موقع تیس روی میز بازی کرده بود. سایم یک نوار کاغذی درآورده بود که بر روی آن یک ستون طولانی از کلمات نوشته شده بود و با مداد چوہری در لای انگشتان مشغول خواندن آن بود.

پارسونز با آرنج به پهلوی وینستون زد و گفت: «نگاهش کن، سرناهار هم کار می کند، علاقه است دیگر. دوست عزیز اون چیه دستت؟ غلط نکنم سواد من به آن قد نمی دهد. اسمیت، دوست عزیز، الان بهت می گم چرا دنبالت می گشتم. تو فراموش کردی اون خردۀ حساب را به من بدھی.»

وینستون بی اختیار فکرش به سمت پول رفت و گفت: «کدام خردۀ حساب؟» حدود یک چهارم حقوق همه افراد باید صرف پرداخت اشتراک‌های اختیاری می شد که تعدادشان غیرقابل تصور بود.

- خودت که می دانی. برای هفته ابراز تنفس، کمک خانه به خانه. من خزانه دار مجتمع خودمان هستم. داریم حسایی تلاش می کنیم یک نمایش جانانه راه پیش‌دازیم. به حال بهت گفته باشم اگر عمارت پیروزی نتواند زیباترین آذین‌بندی خیابان‌ها را نمایش دهد تفضیر من نیست. قول دو دلار را به من داده بودی.

وینستون دو اسکناس کثیف مجاله شده از جیب درآورد و به پارسونز داد. پارسونز با دستخط درشت آدم‌های بی سواد، آنها را وارد یک دفترچه کوچک کرد. - راستی دوست هزیز، شنیدم دیروز این پسره تحسیں با تیرکمانش تو را هدف گرفته بود، درس خوبی بهش دادم. تازه بهش گفتم اگر یکبار دیگر این کار را بکند تیرکمانش رامی گیرم.

وینستون گفت: «به نظرم از اینکه برای تماشای اعدام نرفته بودند، ناراحت بود.»

- خوب، آره - منظور من هم همین بود. هر دو خیلی تیپرانند. اما راجع به اینکه چی دوست دارند! فکر و ذکر آنها فقط متوجه جاسوسان و جنگ و جدال است. شنیه گذشته گروهی را که دخترم در آن عضویت داره به یک پیاده روی در اطراف برک هم‌ستد برده بودند. می دانی دخترک آنجاچی کار کرده بود؟ با دو تا از دوستانش از گروه جدا شده بودند و تمام بعداز ظهر یک مرد غریب را تعقیب

نوهی اندوه شد. سایم فقط یک ایجاد جزیی داشت. یعنی یک جیزی کم داشت: اختیاط، بی تفاوتی، یک نوع خرفتی نجات‌بخش. نمی شد گفت به عقاید مرسوم پاییند نیست. مشتاقانه به اصول اینگوسوس اعتقاد داشت، به برادر بزرگ احترام می گذاشت، به خاطر پیروزی‌ها شادی می کرد و از بدعت گذاران متفرق بود و از این جهات هیچ یک از اعضای ساده حزب با او برابری نمی کردند. ولی رک‌گویی خاصی در همه رفتارش به چشم می خورد. چیزهایی را بر زیان می اورد که نگفتنش بهتر بود، کتاب‌های زیادی خوانده بود، به کافه «درخت شاه‌بلوط» که پاتوق نقاشان و موسیقی‌دان‌ها بود، زیاد رفت و آمد می کرد. اگرچه هیچ قانون مکتوب یا نانوشهای رفتن به آن کافه را ممنوع نمی کرد، ولی آنجایه نوعی بدشگون به حساب می آمد. رهبران قبلی حزب که بعدها رسواشندن قبل از تصفیه شدن، در آن کافه دور هم جمع می شدند. می گفتند سال‌ها قبل و حتی شاید دهه‌های قبل، خود گلستانیان را هم گاهی در آن کافه دیده بودند. پیش‌بینی سرنوشت سایم کار مشکلی نبود. با وجود این وینستون شک نداشت که اگر سایم به گوشه‌ای از افکار ناگفته ا او پی می برد فوراً او را به پلیس افکار لو می داد. همه در چنین موقعی همین کار را می کردند، اما سایم از همه زودتر، اشتیاق کافی نبود. پیروی از عقاید مرسوم ناخودآگاه بود.

سایم سرش را بلند کرد و گفت: «پارسونز دارد می آید.»

در لحنش چیزی بود که گویی می گفت «این احمر بی شعور». پارسونز، همسایه وینستون در عمارت پیروزی، درواقع داشت راه خودش را می رفت - مردی با قامت متوسط و چاق و موهای بور و صورتی به شکل وزغ. هنوز به سی و پنج سالگی نرسیده، دور کمر و گردنش را لایه‌های چربی گرفته بود اما حرکاتش هنوز جاپک و پسراه بود. ظاهرش مثل پسرچه‌ای بود که زیادی رشد کرده باشد. آن چنان که با وجود پوشیدن لباس کار مرسوم، باز هم انگار او را در پیراهن خاکستری و شلوارک کوتاه آبی با دستمال گردن قرمز می دیدی. لباسی که مخصوص بجهه‌های جاسوس بود. ادم همیشه او را با سرزانوهای جانداخته و آستین‌هایی که تا ساعد چاقالویش بالا زده بود در نظر مجسم می کرد. اما اگر فرستی مانند پیاده روی دسته جمعی و یا فعالیت‌های بدنه دیگر دست می داد او هم بهانه‌ای برای پوشیدن شلوارک به دست می آورد. با چهره‌ای بشاش به هردو آنها سلام داد و همین که کنار میز نشست بوری عرقش بلند شد. قطره‌های درشت

۶۹ / ۱۹۸۰

۶۸ / حرج اورول

عبارت «زنگی نو و شاد، چندبار تکرار شد. وزارت فراوانی از قدیم به این کار عادت داشت. یارسوئز که صدای شیبور تمام توجهش را جلب کرده بود درحالی که با وقار خیره شده بود، نشست و با نوی میلاد ذاتی به خبرگوش داد. تمنی توانست ارقام را دنبال کند. اما می دانست که آن ارقام موجب رضایت خاطر هستند، از جیبیش پیپ بزرگی درآورد که تا نیمه، پیاز توتون نیم سوز بود. با سهمیه صدگرمی توتون در یک هفته می شد گاهی پیپ را لب به لب پر کرد. وینستون در حال کنیدن یک سیگار بیروزی بود و دقت می کرد آن را سرازیر نکند. سهمیه جدید فردا یختش می شد و او فقط چهار سیگار دیگر داشت. در آن لحظه گوشش را به روی همه صدای اضافی بسته بود و فقط به سخنانی که از صفحه سخنگو پخش می شد، گوش می کرد. ناگهان شنید که حتی برای تشکر از برادر بزرگ به دلیل افزایش سهمیه شکلات به بیست گرم در هفته، تظاهراتی صورت گرفته است. او با خود اندیشید همین دیروز بود که اعلام کردند سهمیه به بیست گرم در هفته کاهش می یابد. آیا ممکن بود تنها در عرض بیست و چهار ساعت موضوع را فراموش کرده باشد؟ بله، آنها به روی خود نیاورند. یارسوئز خیلی راحت مثل یک حیوان کودن پذیرفت. موجود نایبنا یشت میز آن طوفی هم با هیجان و تعصب آن را پذیرفته بود و با تجایلی کین توزانه آمده بود هر کسی را که ادعای کند هفتة قبل سهمیه سی گرم بوده است، تعقیب، افتاده و سریه نیست کند. سایم هم موضوع را پذیرفت، البته با روش سیچیده خودش که استفاده از دوگانه باوری جزو آن بود. پس فقط وینستون بود که حافظه داشت؟

صفحة سخنگو، همچنان درحال برترمدادن ارقام باورنکردنی بود. در مقایسه با سال پیش غذا بیشتر شده بود. همچنین لباس، خانه، اثاثیه، قابله، بتزین، کشتنی، هلیکوپتر، کتاب، بچه، همه جیز بیشتر شده بود به جز بیماری، جنایت و حماقت. دقیقه به دقیقه و سال به سال همه جیز و همه کس درحال رسید برق آسا شودند. وینستون فاش شد که دست گرفته بود و مثل کاری که سایم چند دقیقه قبل تلاطم می داد، قطراتی از آب خوارک راکه روی میز ریخته بود بهم وصل می کرد تغیر به آنها طرح می داد. با دلخوری به می رحمی زندگی فکر می کرد. آیا همیشه زندگی همین طور بود؟ غذا همیشه همین مزه را می داده است؟ به اطراف قذاخوری نگاهی انداخت. اتفاقی شلوغ با سقفی کوتاه، دیوارها ازبس که مردم شودشان را به آنها مالیه بودند، چرک و کتیف بودند. میز و صندلی های شکسته

می کردند. دو ساعت تمام درمیان چنگل او را دنبال می کنند و وقتی که به امر تنه می رستند او را تحویل نیروهای گشت می دهند.

وینستون که کمی حا خورده بود برسید: «جرا این کار را کردن؟»

یارسوئز بیروزمندانه ادامه داد: «دخترم حتم داشته که او از عوامل دشمن است و متلاً شاید با حرث نجات فرود آمده باشد. اما دوست من، نکته جالب اینجاست. فکر می کنم در هله اول چه چیز آن مرد توجهش را جلب کرده؟ او می بیند که مرد کفتش های مسخره ای به پا دارد - خودش می گفت نا حالاندیده بودم کسی چنین کفتشی بیوشد. بنابراین احتمال دادم او یک خارجی باشد. یک بجهه هفت ساله خیلی باید باهوش باشد، نه؟»

وینستون گفت: «چی به سر آن مرد آمد؟»

پارسوئز گفت: «لا... البته من نمی دانم، ولی تعجبی هم نداره اگه... با حرکت دست عدف فرار گرفتن با اسلحه را نستان داد و با زبانش صدایی شبیه شلیک گلوله درآورد.

سایم با حواس پرتی و بدون اینکه سرش را از روی کاهنده بلند کند، گفت: «خوبیه.»

وینستون با وظیفه شناسی گفت: «البته ما نمی توانیم رسک کنیم.»

پارسوئز گفت: «منظورم این است که جنگ ادامه دارد.»

از صفحه سخنگو که درست بالای سرشاران فرار داشت، صدای شیبور بلند شد. گویی می خواست حرف یارسوئز را تأیید کند. ولی این بار برای اعلام پیروزی نظامی نبود، بلکه فقط اطلاعیه ای از وزارت فراوانی بود.

صدایی جوان و پرانرژی گفت: «رفقا! توجه کنید رفقا! خبرهای خوبی برای شما داریم. در جبهه تولید به پیروزی هایی دست یافته ایم! گزارش های تهیه شده در مورد تولید انواع کالاهای مصرفی نشان می دهد سطح معافش حداقل بیست درصد نسبت به سال گذشته رشد داشته است. امروز صبح تعداد زیادی تظاهرات خودجوش در سراسر اوشنیا صورت گرفت. کارگران از کارخانه ها و ادارات بیرون آمدند و در خیابان ها رژه رفتند. آنها پرچم هایی در دست داشتند که حامل یام قدردانی آنها نسبت به برادر بزرگ بود و از رهبری خردمندانه وی که زندگی تو و شادی برایشان فراهم نموده است، تقدیر می کردند. در اینجا برخی اقلام که جدول آنها تکمیل شده است، ارائه می شود. مواد غذایی ...»

بود؛ مردان کوتوله خیل با یاهای کوتاه که در سنین یا بین شنومند می‌شدند، حرکاتشان ریز و چابک بود و صورت‌هایی اسراً‌آمیز و چشم‌هایی ریز داشتند. گویی سلطهٔ حزب شرایطی را فراهم می‌کرد که این نوع ترکیب بدنه در آن بیش از همه امکان رشد می‌یافتد.

اطلاعیه وزارت فراوانی با صدای تسبیور دیگری به پایان رسید و جای خود را به موزیک دیگری داد. پارسونز که تحت تأثیر سیل ارقام اعلام شده، هیجان مبهمنی احساس می‌کرد پیپ را از داعتش جدا کرد. عالمانه سری تکان داد و گفت: «وزارت فراوانی امسال خیلی خوب کار کرده، راستی، اسمیت عزیز تو تیغ ریش تراش نداری که به من بدھی؟»

وینستون گفت: «نه، حتی یک دانه، خودم شتن هفته است که دارم از یک تیغ استفاده می‌کنم.»

- خوب، همین طوری می‌خواستم پرسیده باشم.
وینستون گفت: «باید ببخشی.»

صدای اردک وار مرد میز پهلویی که موقتاً هنگام پخش اعلامیه ساكت شده بود، دوباره همان قدرت شروع به صحبت کرد. بنا به دلایل وینستون ناگهان به یاد خانم پارسونز با آن موهای کم‌پشت و خطوط غبارآلود صورتش اقتاد. تا دوسال دیگر بجهه‌هایش حتماً او را تحولی پلیس افکار می‌دادند. خانم پارسونز سریه نیست می‌شد. سایم سریه نیست می‌شد. وینستون سریه نیست می‌شد. ابیان سریه نیست می‌شد. ولی پارسونز هیچ وقت سریه نیست نمی‌شد. آن موجود نایتنا با صدای اردک وار هیچ وقت سریه نیست نمی‌شد. مردان سوسک‌مانندی هم که در راهروهای ییچ در پیچ و وزارت‌خانه با عجله رقت و آمد می‌کردند هرگز سریه نیست نمی‌شدند. دختر مومنکی هم که در پخش ادبیات داستانی کار می‌کرد همین طور، احساس می‌کرد با وجود اینکه به راحتی نمی‌شد گفت چه چیز باعث ماندگاری افراد می‌شود ولی او به طور غریزی می‌داشت که چه کسی می‌رود و چه کسی می‌ماند.

در همین لحظه با برشی ناگهانی از افکارش بیرون آمد. دختری که سر میز پهلویی نشسته بود با کمی چرخش برگشته و درحال نگاه کردن به او بود. همان دختر مومنکی بود. دختر او را زیر چشمی ولی با دقتی عجیب نگاه می‌کرد. همین که نگاهش با نگاه وینستون تلاقی کرد، رویش را برگرداند.

و قُر شده، آن جنان نزدیک بهم بودند که وقتی همه می‌نشستند آرنج‌ها یستان بهم می‌خورد؛ قاشق‌های خم شده، سینی‌های از شکل افتاده و کچ و کسله. لیوان‌های سفید زمخنث، همه‌جا چرب و همه‌چیز چرک و تیره؛ و بوی ترش جین و قهقهه نامرغوب و بوی رُخم گوشت پخته و لباس‌های چرک در هرم آمیخته بود. آدم مدام در درون و بیرون احساس می‌کرد، گویی در مردم چیزی که حق آدم بود، به او کلک زده باشند. حقیقت این بود که تا جایی که به خاطر داشت وضع به همین منوال بود. تا آنجاکه می‌توانست دقیقاً به خاطر سیاورد، هیچ وقت غذا کافی نبود، هیچ‌کس جوراب و لباس خواب سالم و وصله‌نخرده نداشت. اثاثه خرد و داغان بودند، اتاق‌ها سرد، متروها تلغوغ، خانه‌ها فرسوده، نان‌ها تیره‌رنگ، چای کمیاب، قهوه بدمز، سیگار کم و خلاصه هیچ چیز غیر از جین تقلیبی زیاد و ارزان نبود. البته وقتی که سن بالاتر می‌رفت تحمل همه این چیزها مشکل‌تر می‌شد. وقتی کسی از فقر، مشقت و کثافت رنج می‌برد، از زمستان‌های تمام‌نشدنی، از کشیقی جوراب‌ها یش، از آسانسورهایی که هیچ وقت کار نمی‌کردند، آب سرد، صابون زمخنث، از سیگارهایی که زود خرد می‌شدند، و از غذاهایی که مزه‌ای عجیب و مزخرف داشتند عذاب می‌کشید، آیا همین امر ثابت نمی‌کرد که روال طبیعی کارها به این‌گونه نبوده است؟ هیچ‌کس ممکن نیست احساس کنند که شرایط فعلی غیر قابل تحمل است مگر آنکه در حافظه‌اش خاطراتی از دورانی داشته باشد که وضع بدین منوال نبوده است.

باز نگاهی به اطراف غذاخوری انداخت. تقریباً همه آدم‌ها زشت و بدترکب بودند و حتی اگر به جای یونیفرم آجری حزب، لباس‌های دیگری هم به تن داشتند باز فرقی نمی‌کرد. در آن طرف سالن مرد کوچک‌اندامی که شباخت عجیبی به نوعی سوسک داشت، سر یک میز تنها نشسته بود و قهوه می‌خورد، چشم‌های ریزش با بدگمانی اطراف را می‌پایید. وینستون با خود فکر کرد چه خوب بود اگر می‌شد آدم چشم‌هایش را بیندد و باور کند همه افراد ظاهری دارند مطابق با آن‌چه که حزب به عنوان ظاهر مطلوب معرفی می‌کرد، یعنی مردان، قدبلند و قوی و زنان، با موهای بسیار، سینه‌های برجسته، بشاش با پوست‌های آفات سوخته و آسوده خاطر. درواقع تا آنجاکه خودش به چشم می‌دید اکثر مردم پایگاه هوایی شماره یک کوتاه‌قدم، سیه‌چرده و بدترکب بودند. عجیب این که چقدر تعداد افرادی که ظاهرشان شبیه سوسک بود، در وزارت‌خانه‌ها زیاد شده

۷۳ / ۱۹۸۴

۷۲ / حرجیه از زر

دوباره تروع به صحبت کرده بود.

درجالی که همچنان پپ را در دهان داشت و می خندید گفت: «هیچ وقت برایت تعریف کرده‌ام که یکبار بجهه‌هایم دامن زن فروشندۀ بیز را به خاطر اینکه سویسیس را لای پوستر برادر بزرگ پیجیده بود به آتش کشیدند؟ آنها دزدکسی پشت سرق رفته بودند و باکریت او را آتش زده بودند. سوختگی ناجوری بود. کوچولوهای بدجنس اعشق این‌چور کارها هستند! این روزها در انجمان جاسوسان آموزش‌های خیلی خوبی به آنها می‌دهند - حتی از زمان خود ما بهتر، فکر می‌کنی تازگو‌ها به آنها چی گوشی‌های شیبوری برای استراق‌سمع از طریق سوراخ کلید! دخترک یک شب یکی از آن‌ها را به خانه آورد و روی در اتاق نشیمن امتحان کرده، می‌گفت این‌طوری قدرت شناوریش دو برابر می‌شود. می‌دانی، البته آن فقط یک اسباب‌بازی بیشتر نیست. ولی به ترتیب آن‌ها کمک می‌کنه، درسته؟»

در این لحظه صدای سوت زیری از صفحه سخنگو بربخاست. نشانه پایان وقت ناهار و بازگشت به سر کار بود. هر سه مرد بلند شدند و به جمعیت جلوی آسانسورها ملحق شوند و تمادنۀ توتوون سیگار و وینستون به زمین ریخت.

٦

وینستون در حال نوشتمن دفتر خاطرات بود:

سه سال پیش بود. شبی تاریک در خیابانی فرهی نزدیک یکی از ایستگاه‌های بزرگ راه‌آهن زنی در جلوی در خانه‌ای در زیر نور کمرنگ چراخ خیابان ایستاده بود. چهره‌ای جوان داشت و آرایش غلیظی کرده بود، درواقع آرایش او مرا به خود جلب کرد، سفیدی صورتش مانند ماسک و لب‌هایش به رنگ قرمز روشن بود. زنان عضو حزب هرگز آرایش نمی‌کردند. در خیابان هیچ کس نبود، صفحه سخنگویی هم وجود نداشت. گفت دو دلار من...

برای لحظه‌ای ادامه کار برایش مشکل شد. چشم‌ها را بست و با انگشتانش یلک‌ها را مالید تا شاید بتواند تصویری را که مدام جلوی چشم‌ش می‌آمد، فراموش کند. وسوسه‌ای وصف‌ناپذیر او را بر آن می‌داشت تا با صدای بلند

تیره یست وینستون غرق کرد، و حشت سراسر وجودش را فراگرفت. فقط یک لحظه به او جسم دوخته بود. ولی نوعی دلتوره از خود بر جای گذاشته بود. جرا نگاهش می‌کرد؟ جرا او را دنبال می‌کرد؟ متأسفانه به یاد نمی‌آورد که دخترک قبل از آمدن وینستون آنجابود و یا بعد آمد. اما به‌حال روز قبل هنگام مراسم دو دقیقه‌ای ابراز تنفر هم بدون هیچ دلیلی، درست پشت سر وینستون نشسته بود. به احتمال قوی هدف او این بود که به حرف‌های وینستون گوتش بدهد و راجع به اینکه او به حد کافی با فریادهای بلند ابراز تنفر می‌کند یا نه، اطمینان حاصل کند.

افکار قبلی دوباره به مغزش هجوم آوردند؛ اگر واقعاً او عضو یلیس افکار نبود، پس حتماً از جاسوسان نازه کار بود که از یلیس هم خطرناک‌تر بودند. نمی‌دانست دختر چه مدت به او نگاه می‌کرده است، شاید حدود پنج دقیقه، و احتمال داشت در این مدت او مراقب حالت چهره‌اش نبوده باشد. خیلی خطرناک بود که در مکانی عمومی و یا در محدوده دید صفحه سخنگو قرار داشته باشی و آنگاه به فکر فرو ببروی و به افکارت م مجال بروز بدھی. کوچک‌ترین چیز باعث لورقتن آدم می‌شد، یک تیک عصبی، نگاه مضطرب ناخودآگاه، عادت با خود حرف‌زنن، و خلاصه هر چیزی که با خود نشانه‌ای از رفتار غیر طبیعی داشته باشد، هر چیزی که سعی در پنهان کردنش داشته باشی. در هر صورت داشتن حالت نامناسب در چهره (متلاً حالت تاباوری به‌هنگام اعلام پیروزی) خود جرمی بود که مستحق مجازات محسوب می‌شد. حتی در زبان نوین واژه‌ای هم برای آن وجود داشت: به این خلاف، «جرم چهره^۱» می‌گفتند. دختر مجدداً پیشتر را به او کرده بود. شاید هم واقعاً دختر به‌دبال او نبود؛ شاید دو روز پیش هم تصادفی نزدیک او نشسته بود. سیگارش خاموش شده بود، با دقت آن رالب میز گذاشت. اگر می‌تواست از بیرون ریختن توتوون آن جلوگیری کند، بدلایل یابان کار بقیه‌اش را می‌کنید. احتمال زیاد داشت شخصی که سر میز پهلوی نشسته بود خبرجین یلیس افکار باشد و تا سه روز دیگر او را به یکی از سردارهای وزارت عشق می‌انداختند، اما باقیمانده سیگارش نباید هدر می‌رفت. سایم لوله کاغذش را پیجیده و در جیبتر نهاده بود. پارسونز

¹ Facecrime

معاشرت با فواحش ممنوع بود، ولی این هم یکی از آن قوانینی بود که آدم گهگاه می‌توانست خود را راضی به نقض آن کند. خطرناک بود، ولی موضوع مرگ و زندگی نبود. اگر کسی با فاحشه‌ای دستگیر می‌شد و هیچ خطای دیگری مرتکب نشده بود فقط به پنج سال حبس در اردوگاه کار اجری محکوم می‌شد. خیلی سخت بود، به شرطی که هنگام ارتکاب جرم دستگیر نمی‌شدی. مناطق فقرنشین پر بود از زنانی که حاضر به خودروشی بودند. بعضی از آنها حتی به یک تیشه چین هم راضی بودند، چون کارگان حق نوشیدن چین نداشتند. حزب به طور ضمنی حتی به تشویق فحشا نیز می‌پرداخت زیرا راه خوبی برای فروشناند غرایزی بود که نمی‌شد به طور کلی آنها را نادیده گرفت. تا وقتی چنین خوش‌گذرانی‌های پنهان فقط در رابطه با زنان طبقات پایین بود، زیاد اهمیت نداشت. ولی روابط آزاد جنسی درین اعضا حزب جرمی ناگشودنی بود. در ضمن گرچه تمام متهمان در تصفیه‌های بزرگ حزب بدون استثنای چنین جرمی اصراف می‌کردند، ولی تصور وقوع چنین اتفاقاتی واقعاً مشکل بود.

هدف حزب جلوگیری از ایجاد رابطه عاطفی بین زنان و مردان بود زیرا توان آن را نداشت چنین روابطی را کنترل کند. علاوه بر این، هدف ناگفته و واقعی حزب، ازین بردن کامل تمایل جنسی بود. میل جنسی، چه در چارچوب روابط زناشویی و چه خارج از آن، از عشق خطرناک‌تر بود. همه ازدواج‌هایی که بین افراد حزب صورت می‌گرفت باید به تأیید کمیته‌ای می‌رسید که به همین منظور انتخاب شده بود، و در صورتی که زوج مذکور علائمی از علاقه جسمانی به یکدیگر نشان می‌دادند، کمیته از صدور رأی موافق خودداری می‌کرد - البته همیشه از ابراز علی این اصل پرهیز می‌کرد. تنها هدفی که برای ازدواج به رسمیت شناخته می‌شد به دنیا آوردن بچه‌هایی برای خدمت به حزب بود. به آمیزش جنسی همچون عمل تلقیه نگاه می‌کردند و آن را عملی چندش اور و حقیر می‌شمردند. البته این نکته را هیچ‌گاه صریحاً بیان نمی‌کردند، اما به صورت غیرمستقیم از بچگی به تمام اعضا حزب تلقین می‌شد. حتی تشکیلاتی مانند انجمن جوانان ضد سکس با هدف تبلیغ تجزیه محض برای هر دو جنس پدید آمده بود. فوار بود همه بچه‌ها از طریق لفاظ مصنوعی (که در زبان نوین به آن «لقامص» می‌گفتند) به وجود بیایند و در مؤسسه‌های عمومی پرورش یابند. وینستون به خوبی می‌دانست که این موضوع چندان جدی نیست. اما به نحوی

كلمات رکیک بر زبان آورد. یا سرش را به دیوار بکوید یا میز را به گوشه‌ای بزت کند و تنبیهٔ جوهر را از پنجه بیرون بیندازد یا هر کار پر سروصدای، وحشیانه و یا دردآوری را انجام دهد تا شاید بتواند آن خاطرهٔ عذاب آور را از خود دور کند.

با خود اندیشید بدترین دشمن انسان سیستم عصبی خود اوست. هیجانات درونی در هر لحظه ممکن است خود را به صورتی مشخص آشکار سازند. به یاد مردی افتاد که چند هفته پیش در خیابان از کنارش گذشت: مردی با ظاهر کاملاً معمولی، یکی از اعضا حزب، حدود سی و پنج الی هله ساله، بلندقد و لاخر که یک کیف دستی با خود داشت. چند قدم مانده بود به هم برستند که ناگهان چهرهٔ مرد با حالتی عصبی دچار کشیدگی خاصی شد. باز هنگامی که درست از پهلوی هم می‌گذشتند همان حالت تکرار شد: نوعی لرزش و پیچش عضلانی که به سرعت باز و بسته شدن شانه دو ریبین می‌آمد و می‌رفت و لی پیدا بود جنبهٔ عادت داشت. همان لحظه وینستون با خود گفت: مردک بیچاره کارش ساخته است. نکتهٔ وحشتناک اینکه امکان داشت این عمل کاملاً ناخودآگاه باشد. حرفزدن در خواب از همهٔ اینها خطرناک‌تر بود. تا جایی که او می‌دانست هیچ راهی برای مقابله با آن وجود نداشت.

نفسی عمیق کشید و به نویتن ادامه داد:

من به دنبال او داخل خانه شدم. از حیاط خلوتی عبور کردیم و وارد آشیزخانه‌ای شدیم. کنار دیوار یک تخت بود و روی میز چراخی قرار داشت که آن را حسابی پایین کشیده بودند. او...

دندان‌هایش بهم می‌سایید. می‌خواست نف کسند. در کنار زن درون آشیزخانه، همزمان به یاد همسرش کاترین افتاد. وینستون زن داشت، بهر حال، ازدواج کرده بود؛ شاید هنوز هم متأهل بود. چون تا جایی که می‌دانست همسرش نمرده بود. به نظریت رسید رایحة خفه و گرم آشیزخانه به مشامش می‌رسد. آمیزه‌ای از بوی ساس و لباس چرک و یک عطر ارزان‌قیمت تند، که فربینده بود، زیرا هیچ یک از زنان عضو حزب نه عطر می‌زدند و نه حتی تصور این کار به مغزشان خطرد می‌کرد. فقط کارگان از عطر استفاده می‌کردند. در فکر او بین این رایحه و فست و زنا رابطه‌ای جدایی‌ناپذیر وجود داشت.

اولین خطای او در طی مدتی حدود دوسال، رابطه‌اش با این زن بود.

۷۷ / ۱۹۸۴

۷۶ / حوزه ایرو

نمایشن عذاب‌آور به طور منظم هر هفته یک شب — مگر به دلایل طبیعی — انجام می‌شد. کاترین حتی عادت داشت صبح آن روز، کاری را که باید شب انجام می‌شد به وینستون یادآوری کند که او فراموش نکند. او برای این کار دو اصطلاح را به کار می‌برد: یکی «توایید بجهه» و دیگری «انجام وظایف حزبی». (دقیقاً عبارتی که به کار می‌برد، همین بود). یعنی مدتی کوتاه، طوری شد که با فوارسیدن روز موعود، احساس ترس همه وجود وینستون را فرامی‌گرفت. اما خوتبختانه آنها بچه‌دار نشدن و سرانجام کاترین موافقت کرد که از تلاش دست بردازند، پس از آن خیلی زود از هم جدا شدند. وینستون آهسته‌آهی کشید، قلمش را برداشت و نوشت:

او خود را روی تخت انداخت و فوراً بدون هیچ مقدمه‌ای با
زمخت‌ترین حالتی که بتوان تصویر کرد دامن خود را بالا زد. من...

او خود را می‌دید که در نور کم‌رنگ اتاق ایستاده بود و بوی شمیش و عطر ارزان قیمت در مثامتن پیچیده بود و قلبش سرشار از احساس رنجش و شکست بود و در همان حال اندام سفید کاترین را به یاد آورد که همواره در دام قدرت افسون‌کننده حزب محصور بود. جراهمیته باید این طور می‌بود؟ جوانباید به جای این روابط آلوده هر از چندگاهی، برای خود همسوی داشته باشد؟ متأسفانه برخورداری از یک رابطه جنسی سالم تقریباً ناممکن بود. همه زنان حزبی مثل هم بودند، به یادمانی خود همانند وفاداری به حزب یا بیند بودند. با استفاده از روش سترطی سازی در روانشناسی در سنین پایین، با استفاده از بازی، آب سرد و مزخرفاتی که در دوران مدرسه، در انجمان جاسوسان و در انجمان جوانان به خورد آنها می‌دادند، با سخنرانی، آواز، شعار و سرود، احساسات طبیعی را در وجود آنها محو می‌کردند. منطق به او می‌گفت که در این مورد استثنایی هم وجود دارد ولی احساسات از پذیرفتن این مسئله امتناع می‌کرد. اگر حزب تصمیم می‌گرفت، همه آنها حاضر بودند عقیم شوند. برای او مهم تر از آن که مورد توجه و علاقه دیگری قرار بگیرد، شکستن این حصار پاکدامنی. حتی برای یکبار در تمام عمرش بود. داشتن یک رابطه جنسی کامل و رضایت‌بخش همانند یک عصیان بود. میل جنسی یک جرم فکری بود. حتی اگر او به کاترین دسترسی داشت و موفق به برانگیختن احساسات او می‌شد، با وجود

با آرمان‌های کلی حزب تناسب داشت. حزب سعی در نابودی غرباً جنسی داشت و در صورت عدم موقیت سعی می‌کرد آن را عملی بلید و کنیف جلوه دهد. او دلیل این کار را نمی‌دانست ولی به نظر می‌رسید موضوع همین بود. و حداقل در مورد زن‌ها تلاش‌هایشان کاملاً موقیت آمیز بود.

مجددًا به یاد کاترین افتاده، ده و شاید یازده سال از جدایی آنها می‌گذشت. عجیب بود که خیلی کم به او فکر می‌کرد. روزهای متادی فراموش می‌کرد که اصلاً زمانی متأهل بوده است. آنها فقط پانزده ماه با یکدیگر زندگی کرده بودند. حزب اجازه طلاق نمی‌داد ولی وقتی که پای بجهه‌ای در میان نبود افراد را به جدایی تشویق می‌کرد.

کاترین دختری موبور، بلندقد، راست قامت، با رفتاری موقانه بود. نیمرخ عقابی‌شکل و جسمورانه‌ای داشت، و تازمانی که به پوشالی بودن شخصیت نهفته در پشت آن قیافه پی‌نمی‌بردی خیلی اصلی به نظر می‌آمد. وینستون از همان اویل ازدواج با او خیلی زود فهمید که کاترین، احمق‌ترین و تهی مغزترین موجودی است که تا آن لحظه از عمرش با او روبرو شده است. — البته احتمالاً دلیل این امر آن بود که با او بیش از دیگران آشنایی بیداکرده بود. تمام افکاری که این زن در مغزش داشت، شعار بود و هرگونه فکر یا عمل احتمانه‌ای که حزب به او دیکته می‌کرد، می‌یدیرفت. وینستون در فکر خود او را «ضبط صوت انسان‌نما» لقب داده بود. با وجود این اگر در زمینه سکس با او مشکلی نداشت باز هم می‌توانست به زندگی با او ادامه دهد.

وینستون به محض اینکه می‌خواست او را لمس کند بدنش مثال جوب سفت می‌شد و در آغوش کشیدن او مانند بخارک درختی خشک شده بود. از همه عجیب‌تر این بود که حتی وقتی می‌خواست وینستون را محکم در آغوش بگیرد به نظر می‌آمد با تمام قوا هم‌زمان در حال عقب راندن اوست. سخت تدن عضلاتش باعث چنین تصویری می‌شد. با چشمان بسته دراز می‌کشید، نه مقاومت می‌کرد و نه همراهی، فقط تسلیم می‌شد. این موضوع فوق العاده آزاردهنده بود و یعنی از مدتی حتی ساعت وحشت وینستون شد. اما حتی یعنی از این هم اگر بر سر مسئله ندادستن رابطه جنسی با یکدیگر به توافق می‌رسیدند، وینستون باز هم می‌توانست به زندگی با او ادامه دهد. ولی کاترین، در کمال تعجب با این مسئله هم مواقف نبود، اصرار داشت که باید بجهه‌دار شوند. بنابراین

۷۹ / ۱۹۸۴

۷۸ / حیرج اورول

در میان خیل عظیم توده‌هایی که مورد بی‌توجهی قرار گرفته بودند و هشتاد و پنج درصد جمعیت اوستینیا را تشکیل می‌دادند، امکان داشت نیرویی برای تابودی حزب ظهر کند. حزب از درون نمی‌توانست متلاشی شود، اگر دشمنی هم داشت، دشمنانش راهی برای گردآمدن و یا حتی ساخت یکدیگر نداشتند. حتی اگر الجمن افسنه‌ای موسوم به «برادری» وجود داشت، که امکانش بود، احتمال کمی داشت که اعضای آن بتوانند در گروه‌های بیش از دو یا سه نفر دور هم جمع شوند. سورش و عصیان فقط در نگاه، آهنگ کلام و یا حداکثر زمزمهٔ یک کلمهٔ خلاصه می‌شد. اما اگر کارگران به نحوی از میزان توانایی خود آگاه می‌شدند، نیازی به تبانی و توطئه‌چینی نداشتند. فقط کافی بود به پا خیزند و همان‌گونه که اسب‌ها با لرزش بدن مگرس‌ها را می‌برانند، تکانی به خود بدهند. اگر آنها تصمیم می‌گرفند همین فردا صبح تمام حزب متلاشی می‌شد. دیر یا زود قطعاً آنها به جایی می‌رسیدند که این کار را بکنند. ولی هنوز...!

به یاد آورد یکباره که در خیابانی پر رفت و آمد قدم می‌زد، ناگهان صدای فریاد صد ها زن را که کمی جلوتر در خیابانی فرهی فریاد می‌زدند، شنیده بود. فریادی پُر ابهت که عصبانیت و نامیدی در خود نهفته داشت، صدای بلند «او و و...!» که مانند طنین یک ناقوس تداوم داشت. قلبش به شدت به تپش اقتاد. فکر کرده بود: شروع شده است! شورش! بالاخره کارگران سر بلند کردند و قتی خود را به آنچه‌ساند، جمعیت دویست تا سیصد نفره‌ای از زنان را دید که اطراف دکه‌های یک بازارچهٔ خیابانی ازدحام کرده بودند. چهره‌هایشان آنچنان غمگین بود که گویی کشته‌هایشان غرق شده است. اما درست در همین موقع، ناراحتی همگانی تبدیل به مبارزات فردی می‌شد. گویا یکی از دکه‌ها قابل‌همه‌ای رویین هی فروخت. البته جنس آنها از نوع کم دوام و نامرغوبی بود، ولی ظروف آشپزخانه به طور کلی کمیاب بودند. چون تعداد قابل‌همه‌ها محدود و رو به انتام بود، زنانی که موفق به خرید شده بودند به سختی ازین سایرین راه باز می‌کردند و دیگران با سر و صدای زیاد صاحب دکه را متهم به اختکار و تعیض می‌کردند. جار و جنجال عجیبی به راه افتاده بود. دو زن چاق بر مسیر یک قابل‌همه با هم درگیر شده بودند و هر یکی سعی داشت آن را از دست دیگری درآورد و موهای یکی از آنها به شدت پریتان شده بود. یک لحظه هر دو قابل‌همه را کشیدند و دسته قابل‌همه کنده شد. وینستون با تنفس آنها را تحاشا می‌کرد. با این حال صدایی که در آن

ینکه او همسرش بود کارش اغفال محسوب می‌شد.

اما باید بقیه داستان را تمام می‌کرد. به نوشتن ادامه داد:

فنتیله چراغ را بالا کشیدم. وقتی در زیر نور چراغ به او نگاه کردم...

نور ضعیف چراغ پیه‌سوز پساز تاریکی، درخشندگی بیشتری داشت. اکنون می‌توانست صورت زن را کامل ببیند. یک قدم به سمت او رفت و سپس سرشار از تمتأ و ترس ایستاد. از خطوطی که با آمدن به این مکان برای خود خربده بود، کاملاً آگاهی داشت. خیلی احتمال داشت که گشته‌ها موقع بیرون رفتن او را دستگیر کنند؛ یا در همان زمان، بیرون در منتظر باشند. اگر کاری را که برای انجامش آمده بود، نیمه کاره رها می‌کرد...

باید موضوع را می‌نوشت، باید اهتراف می‌کرد. در زیر نور چراغ بود که ناگهان دریافت زن کاملاً پیر است. آرایش صورتش چنان غلیظ بود که گویی ماسکی مقواپی بر صورت دارد و هر لحظه ممکن است ترک بردارد و بشکند. رگه‌های سفیدی در موها یش موج می‌زد، اما از همه وحشتناک‌تر دهانش بود که کمی باز مانده بود و چیزی غیر از سیاهی در آن به چشم نمی‌خورد. اصلاً دندان نداشت.

با عجله و با دستخطی کج و کوله نوشت:

وقتی در نور چراغ صورتش را واضح دیدم، به‌نظرم رسید حداقل پنجاه‌سال دارد. اما جلو رفتم و کار خود را انجام دادم.

مجدداً انگشتانش را بر پلک‌هایش فشرد. بالاخره همه قضیه را نوشته بود، ولی فرقی نمی‌کرد. این کار هم در دش را تیام نداد. تمایل به فریادزدن از ته دل و نثار کردن فحش‌های ریکیک، شدیدتر از همیشه و سوشه‌اش می‌کرد.

۷

وینستون نوشت:

اگر امیدی وجود داشته باشد، به طبقهٔ کارگر است.

اگر امیدی وجود داشت باید در طبقهٔ کارگر جستجو می‌شد. زیرا فقط آنچه،

وطن پرستانه واجب بود تا در موقع لزوم توان بر مبنای جنین احساساتی آنها را به قبول ساعت کار طولانی تر و یا کم کردن جیره ها مجاب کرد. و حتی آن گوش که گاهی پیش می آمد اگر هم نارضایتی پیدا می کردند کار به جا های باریک نمی کشید. زیرا بدون داشتن عقاید اصولی فقط تکایت و گلایه های معمولی به فکر شان می رسید. منشاء اصلی مستکلات از دید آنها پنهان می ماند. اکثریت کارگران حتی صفحه سخنگو هم در خانه هایشان نداشتند. حتی یلیس هم کمتر با آنها درگیر می شد. در لندن بزهکاری و خلاف کاری بیداد می کرد، شهری بود پر از هرج و مرج، اشوار، فاحشه ها، قاچاق حیان و کلاهبرداران از همه قماش. اما از انجا که تمام این جرایم درین خود کارگران رخ می داد، به آن اهمیتی نمی دادند. آنها مجاز بودند در مسائل اخلاقی، از قوانین پدر انتسان پیروی کنند. به آنها برای رهایت پاکدامنی جنسی، که حزب آذ را تبلیغ می کرد، سخنگیری نمی کردند. روابط جنسی آزاد درین آنها مجازات نداشت و طلاق نیز مجاز بود. در واقع، حتی اگر در کارگران نشانه هایی از نیاز و علاوه به امور مذهبی مشاهده می شد، به آنها اجازه انجام مراسم دینی هم می دادند. آنها از سوء ظن به دور بودند. شعار حزب نیز بر این مسئله تأکید داشت: «کارگران و حیوانات آزادند».

وینستون دستور رایه طرف رخم پایش برد و با احتیاط آن را خاراند. دوباره درد آن شروع شده بود. نکته ای که مدام توجه آدم را به خود جلب می کرد این بود که از هیچ طریق نمی تشد پی برد قبل از انقلاب زندگی چه گونه بوده است. از کشو میز تسمه ای از کتاب تاریخ بجهه ها را که از خانم پارسونز امانت گرفته بود، بپرور آورد و شروع به کپی کردن بخشی از آن در دفتر خاطراتش نموده:

در زمان های قدیم، قبل از انقلاب شکوهمند، شهر لندن به زیبایی امروز نبود. شهری تیره و تار و فلاکت بار بود که در آن هیچ کس غذای کافی نداشت. و صدها و هزاران نفر از مردم نه کفتش به پا و نه سقفی بالای سر داشتند. بجهه هایی به سن و سال سما مجبور بودند برای دریافت تکه ای نان خشکیده و آب روزانه، دوازده ساعت برای اربابان دیو صفتی کار کنند که در صورت آهسته کار کردن آنها را با مثلاً کتک می زدند. اما همین شهر آکنده از فقر و گرسنگی، معدودی خانه بزرگ و زیبا بود که مردمانی ثروتمند در آنها زندگی می کردند و هر یک از آنها

لحظه از حنجره چند صد زن برخاسته بود به طور عجیبی قادر نمود به نظر می رسید! چرا آنها نمی توانستند همین فریاد را برای موضوعی واقعاً مهم سرد هستند؟

آنها تا به اگاهی نرسند. طغیان نخواهد کرد، و تا طغیان نکنند به اگاهی نخواهند رسید.

با خود فکر کرد این گفته احتمالاً برگفته از یکی از کتاب های حزب بود. حزب ادعا می کرد که کارگران را از قید بندگی رهایی دارد. قبل از انقلاب سرمایه داران آنها را استمار می کرده اند، به آنها گرسنگی می دادند و آنها را شلاق می زدند. زنان مجبور به کار در معادن ذغال سنگ بودند (در حقیقت زنان عنوز هم در معادن ذغال سنگ کار می کردند). بچه های تشریفاتی را به کارخانه ها می فروختند. اما خود حزب نیز، برطبق اصول دوگانه باوری، تأکید می کرد که کارگران به طور طبیعی در مرتبه ای بایین تو از دیگران فرار دارند و باید مانند حیوانات، با به کارگیری چند قانون ساده، آنها را زیر فرمان نگه داشت. در واقع در باره کارگران اطلاعات کمی وجود داشت. نیازی هم به شناخت بیشتر از آنها نبود. تازمانی که به کار و تولید مثل مشغول بودند سایر فعالیت های ایمان اهمیتی نداشت. همچون گله های گوساله که در دشت های آرژانتین رها شده باشند، آنها را به حال خود گذاشته بودند تا به روش های زندگی آبا و اجدادی که در نظرشان طبیعی هم بود، برگردند. آنها به دنیا می آمدند، در زاغه های فقیرانه بزرگ می شدند، در سن دوازده سالگی به سرکار می رفتند، دوره کوتاهی را در شکفتگی جوانی و تمثای جنسی سیری می کردند، در پیست سالگی ازدواج می کردند، در سی سالگی به میانسالی می رسیدند و اغلب آنها هم در شصت سالگی زندگی را بدروز می گفتند. افق زندگی آنها را کار سینگین، نگهداری از زن و فرزند، دعوا با همسایه ها، فیلم، فوتال، آبجو و بیشتر از همه، قمار تشکیل می داد. نظارت بر آنها کار مسلکی نبود. همیشه چند تا از مأموران پلیس افکار درین آنها سرگرم یخن شایعات غلط و نشان کردن و حذف چند نفری بودند که به نظرشان ممکن بود خطرناک باشند؛ اما هیچ کوششی به منظور تعلیم عقاید حزب به آنان صورت نمی گرفت. داشتن عقاید و احساسات سیاسی قوی برای کارگران، خیلی هم مطلوب حزب نبود. برای آنها فقط برخورداری از احساسات ساده

۸۳ / ۱۹۸۴

حوزه ازدوس / ۸۲

غیرسیاسی بود. جان‌کنند و عرق‌ریختن برای انجام کارهای خسته کننده، مسازه برای یافتن جا در قطار، وصله کردن جوراب‌های یوسیده، گدایی کردن یک جبهه قند و ذخیره کردن تسبیگار، وضعیت اینده‌آل موردنظر حزب، خوف انگیز و عظیم بود - دنیایی از بولاد و سیمان؛ ماشین‌های غولپیکر و اسلحه‌های حیرت‌آور - ملتی مشکل از جنگجویان و متعصبین که متعدد با هم پیش بروند، همه به یک چیز فکر کنند و همه یک شعار را فریاد بزنند و همیشه تا ابد کار کنند، بجنگند، پیروز شوند و بهدار آویخته شوند - سیصد میلیون نفر درست مثل هم. اما واقعیت فعلی عبارت بود از شهرهای آلوهه و درحال پوسیدن که مردم گرسنه در آنها با کفشهای سوراخ لعلکنان این‌سو و آنسو می‌رفند و در خانه‌های نیمه‌ویران قرن نوزدهمی که همیشه بوی کلم و مستراج می‌داد روزگار می‌گذرانند. به نظر می‌رسید منظره‌ای وسیع از لندن را که درحال نابودی بود، می‌دید، شهري با یک میلیون سطبل آشغال که تصویری از خانم پارسونز تیز با آن درآمیخته بود. زنی با چین و چروک عمیق در جهه و موهایی کم‌پشت که لوله فاضلاب ظرفشویی خانه‌شان گرفته بود و با حالتی درمانده به این طرف و آن طرف سرگردان بود.

دوباره زخم پایش را خاراند. صفحه سخنگو شب و روزگوش انسان را بسا ارایه آمارهای مختلف کر می‌کرده. آمارهایی که ثابت می‌کرند مردم امروز غذا و لباس بیشتر، خانه‌های بهتر و خلاصیت بیشتر داشتند و مدت بیشتری عمر می‌کردند و ساعات کارشان کمتر شده بود و در ضمن سالم‌تر، بزرگ‌تر، قوی‌تر و شادتر بودند و به نسبت مردم ینچه سال پیش از سواد و هوش بیشتری برخوردار بودند. حتی یک کلمه از این حروفها را نمی‌شد تأیید یا تکذیب کرد. برای مثال، حزب ادعا می‌کرد امروز چهل درصد کارگران بزرگ‌سال باساده هستند و گفته می‌شد قبل از انقلاب این رقم حداقل به پانزده درصد می‌رسید. و یا تعداد مرگ و میر نوزادان امروزه صد و شصت در هزار است و قبل از انقلاب سیصد در هزار بوده است و غیره. موضوع شبهه معادله دومجهولی بود. این امکان وجود داشت که همه چیزهایی که توی کتاب‌های تاریخ نوشته شده بود، حتی چیزهایی که انسان بدون پرسش می‌پذیرفت همگی پندار محض باشند. بدین ترتیب شاید هیچ وقت قانونی بنام «حق شب اول» یا موجودی بنام سرمایه‌دار و یا کلاهی به نام کلاه سیلندری وجود نداشت.

بالغ بر سی مستخدم داشتند. این افراد، سرمایه‌دار بودند. سرمایه‌زشت رو و کریه و جاق، درست مانند تصویر صفحه روبه‌رو. همان طور که می‌بینید، او کت سیاه بلندی بر تن دارد که به آن فراک می‌گفته‌ند، و کلاه عجیب برایی به شکل لوله‌بخاری بر سر دارد که به آن کلاه سیلندری می‌گفته‌ند. این لباس مخصوص سرمایه‌داران بود و دیگران اجازه استفاده از آن را نداشتند. سرمایه‌داران در این دنیا مالک همه‌چیز بودند و دیگران بردۀ آنها محسوب می‌شدند. تمام زمین‌ها، خانه‌ها، کارخانه‌ها و بولهای بی‌آن تعلق داشت. آنها می‌توانستند هر کس را که از آنها اطاعت نکند به زندان بیندازند، بیکار کنند و رها کنند تا از گیسنگی تلف شود. وقتی افراد عادی یا یک سرمایه‌دار صحبت می‌کردند باید خصم می‌شدند و تواضع نشان می‌دادند، کلاه از سر بر می‌داشتند و وی را «قیریان» خطاب می‌کردند. رئیس همه سرمایه‌داران فردی به نام «شاه» بود و...

اما وینستون ادامه داستان را می‌دانست. در مورد اسقف‌ها با آستین‌های بلند کتانی، قاضی‌ها با ردای پوست خز، وسایل شکنجه مانند قایوق، گند و کارهای شاق، تازانه^۱ بند، ضیافت آقای تهره‌دار و بوسیدن پای ساپ، همه در آنجاییاد آوری شده بود. قانونی هم بنام «حق شب اول» وجود داشت که احتمالاً در کتاب‌های کردکان چیزی راجح به آن گفته نمی‌شد. بر طبق این قانون هر سرمایه‌داری می‌توانست با هر یک از زنانی که در کارخانه‌هایش کار می‌کردند، رابطه جنسی داشته باشد.

هیچ جوری نمی‌شد فهمید که چه مقدار از این مطالب دروغ است. شاید هم حقیقت داشت که مردم در حال حاضر رفاه بیشتری نسبت به قبل از انقلاب داشتند. تنها ناقض این ادعا، اعتراضی خاموش در دگ و بی انسان بود، احساسی غریزی که به فرد می‌گفت شرایط فعلی زندگی ات غیرقابل تحمل است و باید روزی تغییر کند. ویژگی حقیقی و برجسته زندگی فعلی برای او، نه بیرحمی و ناامنی آن، بلکه پر جی، دلگیری، بیحالی و خمودگی آن بود. هر کس به اطراف خود می‌نگریست، درمی‌یافتد که زندگی نه شباhtی به دروغ‌های منتشر شده از صفحه سخنگو دارد و نه به آرمان‌هایی که حزب برای دسترسی به آنها تلاش می‌کرد. حتی برای یک عضو حزب هم، بخش مهمی از زندگی، خستی و

۸۵ / ۱۹۸۴

۸۴ / خواجه از روز

مردانی بسیار مسن تر از خود او، بازماندگان دنیای کهنه و شاید آخرین جهه‌های بزرگی که از نخستین روزهای تاریخ قهرمانه حزب به حاصله بودند. هنوز هم مردم با دیدن آنها به یاد حال و هوای مبارزات مخفی و جنگ داخلی می‌افتدند. گرچه در همان زمان هم وقایع و تاریخ‌ها داشتند که کم تیره و محظوظ شدند، ولی او احساس می‌کرد که سال‌ها قبل از ظهور برادر بزرگ نام آنها را شنیده بود. به‌حال آنها دشمنانی یاغی و مطروح محسوب می‌شدند که نابودیت‌شان در عرض یکی دو سال قطعی بود. محال بود کسی سروکارش با پلیس افکار بیفتند و راه فراری داشته باشد. آنها مردگانی بودند که در انتظار بازگشت به گورستان به‌سر می‌بردند.

هیچ کس در اطراف میز آنها نمی‌نیست. عاقلانه تبود که آدم را حتی در نزدیکی چنین افرادی ببینند. آنها در سکوت سر میز می‌نشستند و گیلاس‌های جین با طعم میخک، که مخصوص کافه بود، در جلویشان فرار داشت. شخصیت رادرفورد بیش از دونفر دیگر برای وینستون جذابیت داشت. او زمانی کاریکاتوریست مشهوری بود که با آثار جسوس‌ران اس در دوران انقلاب و پیش از آن شور انقلابی را در مردم برمی‌انگیخت. هنوز هم گاهی اوقات کاریکاتورهایش در تایمز به جای می‌رسید. کارهای فعلی اش تقلیدی ساده از سبک کار گذشته‌اش بود، ولی به طرز عجیبی بسی روح و غیرقابل قبول بود. معمولاً موضوع‌های گذشته را تکرار می‌کرد — محله‌های فیگرنشین، بجهه‌های گرسنه، مبارزات خیابانی، سرمایه‌دارها با کلاه‌های سیلندری — حتی در سنگرهای گستاخانه ای کارهای خیابانی، سرمایه‌دارها با کلاه‌های سیلندری — حتی در سنگرهای گستاخانه ای برای بازگشت به گذشته بود. مردی عظیم‌الجته بود با موهای نوپیدن ای برای بازگشت به گذشته بود. مردی عظیم‌الجته بود با موهای خاکستری و چرب، جهه‌ای پفکرده و برجین و جروک و لب‌هایی متورم و برآمده، معلوم بود که زمانی مرد تنومندی بوده است؛ ولی اکنون آن هیکل ورزیده به کلی افتاده و درهم چروکیده شده بود. گویی جلوی جسم دیگران همچون کوه فرو ریخته بود.

ساعت سه بعداز ظهر بود. وینستون اکنون به یاد نداشت که در آن ساعت از روز توانی کافه جهه کار می‌کرد. کافه تقریباً خالی بود. مویزک آرامی از صفحه سخنگو پخش می‌شد. سه مرد در جای همیشگی شان بی‌حرکت و ساكت نشسته بودند. بیشخدمت بدون دریافت سفارش، سه گیلاس جین تازه برای آنها آورد.

همه چیز در هاله‌ای از غبار محظوظ می‌شد. گذشته یا کم می‌شد و آنچه یا کش شده بود، فراموش می‌شد و دروغ به حققت مبدل می‌شد: در طول زندگیش، فقط یکبار، مدرکی معتبر و غیرقابل انکار در مورد یک جعل‌سازی بدست آورده بود — آن هم بعداز وقوع ماجرا، و مهم هم همین بود. به مدت سه تا نه آن را در دست‌هاییست نگه داشته بود. گویا حدود سال ۱۹۷۳ بود. تقریباً همان زمانی بود که او و کاترین از هم جدا شده بودند. اما تاریخ واقعی مثله هفت یا هشت سال جلوتر بود.

ماجرای از او سلط دهنده شصت آغاز شد، دوران تصوفیه‌های گسترشده‌ای که طی آن رهبران اصلی انقلاب یکباره برای همیشه کنار گذاشته شدند. تا سال ۱۹۷۰ به جز برادر بزرگ همه ازین رفتند و هیچ یک از آنها باقی نماند. همگی به خیانت و ضد انقلابی گری متهم شده بودند. گلستانی گریخته و پنهان شده بود و هیچ کس نمی‌دانست کجاست، و عده‌کمی از آنها ناپدید شده بودند. اکثریت آنها پس از محکمه و اعتراف به گناه در دادگاه‌های عمومی اعدام شدند. جوزر^۱، آروشن^۲ و رادرفورد^۳ از جمله ناپدیدشده‌گان بودند که آنها هم در سال ۱۹۶۵ دستگیر شدند. طبق معمول برای مدت یک‌سال و اندی هیچ خبری از آنها نبود به طوری که هیچ کس نمی‌دانست مرده‌اند یا زنده، سپس به طور ناگهانی سر و کله‌شان بینداشت تا به روش همیشگی به جرایم خود اعتراف کنند. آنها به همکاری اطلاعاتی با دشمن (یعنی کشور اوراسیا)، اختلاس اموال دولتی، قتل چندتن از اعضای مورد اعتماد حزب، تحریک بر علیه رهبری برادر بزرگ که جند سال قبل از انقلاب شروع شده بود و نیز به اعمال خرابکارانه‌ای که منجر به مرگ صدها هزار نفر از مردم شده بود، اعتراف کردند. آنها پس از اعتراف مستحول عفو قرار گرفتند و در حزب ایقا و به مشاغل تشریفاتی گمارده شدند که در ظاهر مهم و عمل‌کم مسئولیت بود. هر سه نفر آنها مقالات طولانی و شرم‌آوری در روزنامه تایمز نوشتند و به تحلیل دلایل پشت کردند تا ازمان‌های حزب پرداختند و قول دادند گذشته را جبران کنند.

مدتی پس از آزادی، وینستون هر سه نفر آنها را در کافه «درخت شاه بلوط» به جسمه دید، به یاد آورده که با چه علاقه مفترضی آنها را از گوشة چشم نگاه می‌کرد.

1 Jones

2 Aaronson

3 Rutherford

۸۷ / ۱۹۸۴

۸۶ - حورج اورول

قرارشان در سیری پرداز کرده و در آنجا با فرماندهان اوراسیایی دیدار و گفتگو کرده بودند و اخبار مهم نظامی را در اختیارتان قرار داده بودند. تاریخ این روز به خوبی در خاطر وینستون مانده بود، جون روز جشن ۲۴ ژوئن (نیمه تابستان) بود. اما گذشته از این، تمام ماجرا حتماً در جاهای دیگری نیز شدت داده بود. تنها نتیجه‌ای که از این قضیه می‌شد گرفت این بود که: تمام اختلافات آنها دروغ بود، البته، این موضوع به خود کشف ممکن به حساب نمی‌آمد. وینستون هم حتی در همان زمان هرگز باور نکرده بود که افراد تصفیه شده از حزب واقعاً مرتکب جرایم مزبور شده باشند. اما این یک مدرک آشکار بود؛ یارهای از گذشته منسخ، مانند استخوان فسیلی که با سردار آوردن از لایه‌ای نامربوط، باعث شکست یک نظریه زمین‌شناسی می‌شود. اگر امکان داشت آن را برای همه دنیا چاپ کند و اهمیتش را روشن نماید، همین یک سند برای نابودکردن ارکان حزب کافی بود.

وینستون مجدداً مشغول کارش شده بود. او به محض اینکه عکس را دیده و معنایش را دریافت کرده بود آن را با کاغذ دیگری پوشانده بود. خوتبختانه هنگامی که ورقه کاغذ را باز می‌کرد از زاویه دید صفحه سخنگو به حالت وارونه قرار داشت. توده کاغذهای باطله را روی زانو گذاشت و به متوجه ایجاد فاصله هرجمه بیشتر با صفحه سخنگو صندلیش را به عقب هل داد. حفظ ظاهر بی تفاوت در چهره، زیاد سخت نبود، همچنین باکمی کوشش می‌شد تنفس را تیز کترک کرد. اما ضربان قلب رانمی شد کاری کرد و صفحه سخنگو آنقدر دقیق بود که بتواند بی به تندشدن ضربان قلب ببرد. درحالی که به شدت وحشت داشت میاداتفاقی برای مثال وزش بادی در اطراف میز راز او را بر ملاکند با ترس و لرز حدود دقتیه صیر کرد. سپس بدون آنکه عکس را دوباره یاز کند آن را به همراه سایر کاغذهای باطله به درون دخمه خاطره انداخت. و دقیقه‌ای بعد احتمالاً تبدیل به خاکستر شده بود. این موضوع مربوط به ده، یازده سال قبل بود. شاید اگر امروز آن عکس به دستش می‌رسید، آن را نگه می‌داشت. این حقیقت مایه تعجب بود که در دست گرفتن آن عکس، حتی حالا هم برایش جلوه‌ای متفاوت داشت، حال که دیگر از آن عکس و واقعه مربوط به آن، چیزی جز خاطره‌ای بر جای نمانده بود. وینستون پیش خود اندیشید: آیا این موضوع که تکه‌ای مدرک که حالا دیگر وجود نداشت زمانی وجود داشته است، بدان معنا بود که سلطه حزب بر گذشته

یک صفحه شطونی با مهه‌های جیده شده پهلوی آنها بود. ولی هیچ کس شروع به بازی نکرده بود. بعد به مدت کوتاهی که تایید به نیم دقیقه هم نمی‌رسید صفحه سخنگو دچار ایجاد شد. آهنگی که از آن‌ها یختش می‌شد تغییر کرد و حالتی گوشخراش و مسخره به خود گرفت که قابل توصیف نبود. وینستون در فکر خود آن را آهنج زرد می‌نامید. سیس صدایی از صفحه سخنگو به گوش رسید که می‌خواند:

«زیر سایه گسترده درخت شابلوط
من تو را فروختم و تو مرا فروختی:
آنها آنجا دروغ می‌گویند و ما اینجا،
زیر سایه گسترده درخت شابلوط».

سه مرد تکان نخوردند. اما وقتی وینستون دوباره به چهره درهم شکسته رادرفرد نگاه کرد، چشم‌های او پر از اشک بود. وینستون برای اولین بار و با حالتی تعصب‌زده که هنوز هم دلیل آن را نمی‌دانست، دریافت که بینی آرونسن و رادرفرد هر دو شکستگی دارد. کمی بعد هر سه مجدداً دستگیر شدند. متخصص شده بود که آنها از همان لحظه آزادی در توطئه‌های تازه‌ای شرکت داشته‌اند. در دادگاه دوم، علاوه بر یک سری جرایم جدید، به همه جرایم قبلی نیز مجدداً اعتراف کردند. آنها اعدام شدند و سرنوشت‌شان، برای عترت آیندگان، در تاریخ حزب ثبت شد. پنج سال پس از این ماجرا در سال ۱۹۷۳، وینستون در اساقه خود مشغول بازکردن بسته‌ای از اسناد تازه رسیده توسط غلتک لاستیکی بود که ناگهان به تکه کاغذی برخورد که مستخص بود آنها فراموش کرده‌اند آن را بردارند. همین که کاغذ را صاف کرد به اهمیت آن پر برد. صفحه‌ای از روزنامه تایمز مربوط به ده سال پیش بود، چون تاریخ بالای صفحه آن مشخص بود. در این روزنامه عکسی از نمایندگان حزب در موسامی در شهر نیویورک جلب توجه می‌کرد. درین آنها عکس جونز، آرونسن و رادرفرد به جسم می‌خورد. بدون شک خودشان بودند؛ به هر حال نام آنها در شرح زیر عکس آمده بود.

نکته اینجا بود که هر سه نفر آنها در هر دو دادگاه خویش اعتراف کرده بودند که در آن تاریخ در خاک اوراسیا بوده‌اند. از فرودگاه مخفی کوچکی در کانادا به محل

۸۹ / ۱۹۸۴

۱۸۸ حورج از زیر

دگرانه بسته بگشتند، بلکه از این بود که شاید حق با آنها باشد. زیرا به هر حال چگونه می‌شود مطمئن بود که دو به علاوه دو می‌شود چهار؟ یا جاذب زمین وجود دارد؟ یا گذشته غیرقابل تغییر است؟ اگر گذشته و جهان خارج فقط در ذهن ما وجود داشته باشد و ذهن ما نیز قابل کنترل باشد آن وقت چه؟

اما نهایه نظر می‌رسید تراجعت ناگهان ریشه تردید و دو دلیل را خشکاند. چهره ابراین به گونه‌ای ناخواسته در ذهنش جان گرفت. حالا دیگر بیش از پیش مطمئن بود که ابراین با اوست. بله، دفتر خاطرات را برای ابراین می‌نوشت، همچون نامه‌ای بیان‌نمای کشید که انگار هیچ‌کس آن را تغواهده خواند، ولی به شخص خاصی خطاب می‌شد و همین امر رنگ و بویی واقعی بدان می‌داد.

حزب به افراد القا می‌کرد که باید به چشم و گوش خود اطمینان کنند. این آخرین و اساسی ترین فرمان آنها بود. از فکر این که چه قدرت عظیمی در جراحت می‌ایستاد قلبش فرومی‌ریخت. هر یک از روشنفکران حزب به همین دلیل به راحتی می‌توانستند او را در اندیشه‌هایش دچار تردید کنند. آنها استدلال‌های طریقی ارائه می‌دادند که او حتی از درک آنها عاجز بود، چه رسد به اینکه توانایی جوابگویی به آنها را داشته باشد. در جای حق نشسته بود آنها انتباه می‌کردند و حق با او بود. از حقیقت استکار و احتمانه باید دفاع کرد. حقیقت‌گزینی درست است و باید آن را ادامه داد. جهان مادی وجود دارد و قوانین آن تغییر نمی‌کنند. سنگ‌ها محکم و سفت هستند، آب رطوبت دارد، هر جسم بدون تکیه گاه به طرف مرکز زمین سقوط می‌کند. تجسم کرد دارد با ابراین صحبت می‌کند و اصلی بدیهی و مهم را مطرح می‌نماید، نوشت:

آزادی آن است که بتوانیم آزادانه بگوییم دو به علاوه دو می‌شود
چهار. اگر این اصل پذیرفته شود، بقیه اصول به دنبال آن می‌آیند.



از ته یک داهرو، بوی قهوه داغ — آن هم قهوه‌ای واقعی، نه قهوه پیروزی — به خیابان راه پیدا کرده بود. وینستون بی اختیار توقف کرد. تقریباً برای دو تابه به دنیای نیمه فراموش شده بیچگی اش رفت. سیس دری به هم کوییده شد و بوی قهوه را، که انگار صدایی بود، در خود گم کرد و بود.

کاهش یافته است؟
اما در حال حاضر حتی اگر می‌شد تصور کرد که آن عکس به نوعی بازسازی شود، دیگر ارزش یک مدرک را نداشت. آن زمان که او کشف خود را به انجام رسانده بود اوستینیا دیگر با اوراسیا در حال جنگ نبود و آن سه مرد می‌باشد با دادن اطلاعات به عاملان اوراسیا، به کشور خود خیانت کرده باشد. از آن هنگام تاکنون پارها و پارها همه‌جیز تغییر کرده بود. به احتمال زیاد، اعترافات را آنقدر دوباره نویسی کرده بودند که دیگر اصل موضوع هیچ اهمیتی نداشت. تغییر گذشته نه یکبار، که به طور مداوم انجام می‌شد، جیزی که کابوس وار عذابت می‌داد، این بود که به درستی نمی‌فهمید جرا چنین حقه بازی و شیوه‌ای هایی باید صورت بگیرد. مزایای فوری جعل و تحریف گذشته واضح بود، ولی نقشهٔ نهایی مرموز بود. قلمش را برداشت و نوشت:
می‌فهمم چگونه، ولی نمی‌فهمم چرا.

می‌ترسید و قبل ام بارها ترسیده بود که میادا دیوانه شده باشد. شاید یک دیوانه خیلی ساده، فقط یک اقلیت یک‌نفره بود. روزگاری اگر کسی می‌گفت زمین به دور خورشید می‌جرخد او را دیوانه می‌پنداشتند؛ امروز اگر باور داشتی که گذشته غیرقابل تغییر است، دیوانه محسوب می‌شدی. فقط لو بود که چنین اعتقادی داشت، پس جون تنها او بود، حتماً دیوانه بود، اما فکر دیوانه بود زیاد ناراحتی نمی‌کرد؛ بیست از این وحشت داشت که میادا اشتباه کرده باشد.

کتاب تاریخ بچه‌ها را برداشت و به عکس برادر بزرگ که در ابتدای کتاب چای شده بود، نگاه کرد. چشم‌های جادویی هیپنوتیسم‌کننده او به چشمانتش خیره شد. گویی نیرویی مهیب تو را تحت سلطه خود می‌گرفت و به درون مغز رسوخ می‌کرد، معزت را درهم می‌کوید، به طرزی باورنکردنی تو را می‌ترساند و حتی تو را قانع می‌کرد که به احساس خود نباید اطمینان کشی. درنهایت، حزب اعلام می‌کرد دو به علاوه دو می‌شود ینچ، و آدم مجبور بود این حرف را باور کند. دیر یا زود آنها بدون شک این ادعا را مطرح می‌کردند؛ موقعیت آنها به طور منطقی چنین جیزی را بیچاب می‌کرد. فلسفه آنها نه تنها برای تجربه ارزشی قایل نبود، بلکه واقعیت بیرونی را هم تلویحاً انکار می‌کرد. بدعت‌گذاری کار معمول آنها بود و وحشت انسان از این بود که او را به دلیل

خمیده راه می‌رفتند و بجهه‌های پایبرهنه که در چاله‌های آب بازی می‌کردند و با فریاد عصبانی مادراتشان پراکنده می‌شدند. یک چهارم پنجره‌های خانه‌ها بدون شیشه بود و با تخته یوشانده سده بود. اغلب آنها توجهی به وینستون نداشتند و برشی با کنجکاوی محتاطه‌ای او را می‌نگریستند. دو زن قوی هیکل، پیش‌بند به کمر، در حالی که دست‌هایشان را جلوی پیش‌بندها قلاب کرده بودند با هم صحبت می‌کردند. دست‌های هردو آنها کاملاً سرخ بود. وینستون هنگام هبور از جلوی آنها بخشی از حرف‌هایشان را شنید.

- بهش گفتم، بله خیلی خوبیه. ولی اگر تو هم جای من بودی همین کارو می‌کردی. ایجاد گرفت راحته اما تو که گرفتاری منو تداری.
دیگری گفت: «آرده، مسخره است. همه‌اش مسخره بازیه».

نگاهان صدای آن‌ها قطع شد. با سکوت کینه‌تر زانه‌ای او را به هنگام عبور برانداز کردند. اما دقیقاً کینه‌تروری نبود؛ نوعی اختیاط بود، گویی حیوان ناآشنا بر از کنارشان می‌گذرد، یک لحظه خشکشان زد. در چنین خیابانی یونیفرم آبی رنگ حزب چندان عادی نبود. درواقع، عاقلانه نبود آدم را در چنین جاهابی بینند، مگر آنکه برای کار مشخصی به آنجا رفته باشد. اگر با دیدن گسترهای می‌دیدی، ممکن بود ترا متوقف کنند و بعد: «رفیق، میشه مدارک تان را بینم؟ آینجا چه کار دارید؟ کی ساعت کارتان تمام شد؟ همیشه مسیر شما به خانه از این طرف؟» و از این قبیل سوال‌ها. البته به خانه رفتن از راههای متفاوت غیرقانونی نبود. ولی کافی بود پلیس افکار راجع به این موضوع چیزی بشنود و توجهش جلب شود. نگاهان همه خیابان به جنب و جوش افتاد، از همه‌طرف فریادهای هشدار‌دهنده شنیده می‌شد. مردم مثل خرگوش به طرف خانه‌هایشان می‌دویدند. کمی جلوتر از وینستون، زن جوانی با عجله بیرون پرید و بجهه لاهبری را که در حال بازی بود، بغل زد و لای پیش‌بندش پیچید و دوباره به درون خانه بروگشت. در همان لحظه، مردی بالباس مستکی که از یک کوچه فرعی بیرون آمده بود، به طرف وینستون دوید و در حالی که هیجان‌زده به آسمان اشاره می‌کرد فریاد زد: «آقا، کشته بخاره، بالای سرت! بخواب رو زمین!»

«کشته بخار» لقبی بود که کارگرها به دلایلی به موتک‌ها داده بودند. وینستون فوراً با صورت به روی زمین دراز کشید. هر وقت کارگرها چنین هشدارهایی به آدم می‌دادند، حتماً دلیل داشت. با وجود اینکه سرعت موتک‌ها

چندین کیلومتر بر سنگفرش خیابان‌ها پیاده‌روی کرده بود و زخم واریست از فرط درد زیق می‌کرد. برای دو مین‌بار در سه هفته اخیر، بعداز ظهر به مرکز اجتماعات شهر نرفته بود؛ اقدامی نسبت‌گذیده، جراحته که همه می‌دانستند تک‌تک دفعات حضورشان در آنجاکنترل می‌شود. اصولاً یک عضو حزب هیچ‌گونه اوقات بی‌کاری نداشت و فقط در رختخواب تنها بود. از او انتظار داشتند زمانی را که در حال کارکردن، خوردن و یا خوابیدن نیست در یکی از تغیریات عمومی ترکت کند؛ هر کاری غیر از این، حتی یک پاده‌روی ساده، که نشانه‌تمایل فرد به تنهایی بود همیشه کمی خطرناک به حساب می‌آمد. در زبان نوین به آن «زنگی برای خود»^۱ می‌گفتند که به معنی فردگرایی و خودمحوری بود. اما امروز بعداز ظهر هنگامی که از وزارت خانه بیرون آمد، لطافت هوای بهار و سوسن‌های کرد، رنگ آبی آسمان از تمام طول سال فشنگ‌تر بود، و نگاهان حس کرد تحمل بعداز ظهری طولانی و پرسروصدای در مرکز اجتماعات، بازی‌های کسل‌کننده و بی معنی، سخنرانی‌ها، رفاقت‌های زنگزده که با مشروب (جین) روغز کاری می‌شد، بروایش غیرممکن است. یک مرتبه از استگاه اتوبوس خارج شد و در خیابان‌های لندن به راه افتاد، اول جنوب، بعد شرق و سیس شمال، در خیابان‌های ناآشنا قدم می‌زد و بروایش مهم نبود به کدام طرف می‌رود. در دفتر خاطراتش نوشتند بود: «اگر امیدی وجود داشته باشد، به طبقه کارگر است». این کلمات را به یاد می‌آورد، حقیقتی اسراواً آمیز و کلامی پوج و بیهوده. در محله‌ای فقیرنشین با زانه‌های آنتاب خورده در جهت شمال شرق قدم می‌زد که زمانی نامش استگاه سنت یانکراس^۲ بود. خیابانی سنگفرش با خانه‌های کوچک دو طبقه که آستانه همه درهای شکسته و مخروبه شده و با سطح خیابان یکی شده بود، به گونه‌ای که احساس می‌کردی لانه‌ای موش هستند. بین قلوه‌سنگ‌های سنگفرش، آب فاضلاب جمع شده بود. دم درها و بیرون خانه‌ها و توی کوچه‌های باریکی که در دو طرف خیابان فراوان بودند، آدمهای زیادی رفت و آمد می‌کردند - دختران نوجوان با روز لب‌های غلیظ و پستان جوان به دنبال آنها، زنانی که خرامان در کوچه‌ها این طرف و آن طرف می‌جرخدند و آینده دخترهای جوان را یادآوری می‌کردند، افراد پری که گشاد گشاد و با کمر

۹۳ / ۱۹۱۴

۹۲ / حورج اوز

- نه، نبرده! برم خونه، من دوساله که همتونو تو یه کاغذ نوشتم، منه به ساعت همتونو خیلی هم دقیق نوشتم. من دام بهت می‌گم هیچ شماره‌ای که آخرش هفت باشه...
 - چرا، یه هفت برنده شده! منم می‌تونم اون شماره لعنتی رو بهت بگم، چهارصد و هفت آخرش بود. تو ماه فوریه بود - دومین هفته فوریه.
 - ارواح مادربزرگت اگه راست بگی! من همتو موبیمو نوشتم، می‌گم نبود...

سومی گفت: «او، بسه دیگه، غلاف کنیدا»
 آنها دریاره بله بخت آزمایی صحبت می‌کردند. وینستون بعداز حدود سی هر برگشت و آنها را نگاه کرد. هنوز با چهره‌های برافروخته مستغول جزوی بیث بودند. قرعه کشی بخت آزمایی، با جایزه‌های زیادی که هر هفتنه می‌داد، تنها فعالیت عمومی مورد توجه جدی کارگران بود. تایید میلیون‌ها نفر از کارگران بودند که اگر نگوییم قرعه کشی بخت آزمایی تنها دلیل زنده‌ماندنشان بود، حداقل مهمترین بخش زندگیشان را تشکیل می‌داد. مایه دلخوشی، باعث تحقیق، مسکن و محرك فکری آنها بود. افرادی که به زحمت سواد خواندن و نوشتن داشتند، وقتی پای قرعه کشی بخت آزمایی به میان می‌آمد توانایی انجام محاسبات بیچیده را می‌یافتند و نمونه‌های عالی از اعجاز حافظه را نشان می‌دادند. خیلی از مردان از راه فروش روش‌ها، پیش‌بینی‌ها و طلس‌های تانس در بخت آزمایی، روزگار می‌گذراندند. وینستون با اجرای برنامه قرعه کشی بخت آزمایی که توسط وزارت فراوانی انجام می‌شد، هیچ کاری نداشت، ولی می‌دانست (درواقع همه توی حزب می‌دانستند) که جواز اغلب خیالی هستند. فقط جواز کم ارزش واقعاً پرداخت می‌شد، بوندگان جواز بزرگ هیچگاه حضور نداشتند. چون میان قسمت‌های مختلف سرزمین اوستینیا، هیچ‌گونه ارتباطی وجود نداشت، ترتیب‌دادن چنین وضعیتی کار چندان مشکلی نبود.

اما اگر امیدی بود، به طبقه کارگر بود، مجبور بودی به این گفته اعتماد کنی. وقتی آن را به زبان می‌آوردی منطقی به نظر می‌رسید؛ و وقتی به آدم‌هایی که در بیادرو از کارت می‌گذشتند نگاه می‌کردی به این حرف ایمان می‌آوردی. خیابانی که به داخل آن بیچیده بود انگار به سمت پایین تیه می‌رفت. احساس می‌کرد قبلاً به اینجا آمده و جاده اصلی باید در همان حوالی باشد. کمی جلوتر

بیشتر از سرعت صوت بود، ولی گویا کارگران از غریزه‌ای بهره‌مند سودید که چند ثانیه قبل از آمدن موشک باخبر می‌شدند. وینستون دست‌ها را روی سر گذاشت. صدای غرسی شنید که انگار کف خیابان را تکان داد؛ بارانی از ذرات ریز بر پشت‌ش ریخت. هنگامی که بلند شد دید تمام بدنش پوشیده از خرد و تیشه‌های یکی از بینجرهای نزدیک است.

جلوتر رفت. بمب چند خانه را در فاصله دویست متری بالای خیابان ازین برد؛ بود. دود سیاهی آسمان را پوشانده بود و در پایین آن ابری از گرد و خاک به هوا بلند شده بود و مردم در وسط آن بر روی ویرانه‌ها می‌لریلدند. در جلوی روی او، روی کف خیابان، تکه‌ای گچ افتاده بود که لکه‌های قرمز روشنی بر روی آن دیده می‌شد. وقتی نزدیکتر شد دریافت دستی است که از مچ قطع شده است. دست چنان سفید شده بود که اگر لکه‌های خون بر روی آن نبود، به قالبی گچی می‌مانست.

با ضریبه پا آن را به داخل جوی آب انداخت و سپس به منظور دوری از جمعیت، وارد خیابانی فرهی در سمت راست شد. در عرض سه یا چهار دقیقه، از محل اصابت موشک دور شد، درحالی که زندگی فلاکت‌بار آن خمیل عظیم همچنان بدون توجه به اتفاقی که افتاده بود، ادامه داشت. ساعت تقریباً هشت بعداز ظهر بود و مشروب فروشی‌هایی که پاتوق کارگرها بود (به آن «میکده» می‌گفتند) بیاز جمعیت بود. از میان درهای بادبزنی که با رفت و آمد مردم مدام باز و بسته می‌شد، آمیزه‌ای از بوی اداره، خاک اره و آبجوی ترش به مشام می‌رسید، در گوشه‌ای سه مرد نزدیک به هم ایستاده بودند. نفر وسط روزنامه‌ای در دست داشت که دو نفر دیگر با نزدیک آوردن سر خود مستغول خواندن آن بودند. وینستون بیش از آن که آنقدر به آنها نزدیک شود تا بتواند حالت چهره‌هایشان را ببیند، حالت مجذوب شدگی را در تک‌تک زوایای و جودشان می‌دید. پیدا بود خبرهای مهمی را می‌خواندند. وینستون هنوز چند قدم با آنها فاصله داشت که ناگهان دوتا از آنها شروع به یگومگو با یکدیگر کردند، برای یک لحظه نزدیک بود دست به گریبان شوند.

- نمی‌شنوی چی دارم بهت می‌گم؟ گفتم حداقل چهارده ماهه که هیچ شماره‌ای برندۀ نشده که آخرین هفت باشه!
 - چرا برد!

۹۵ / ۱۹۱۴

۹۴ / حرج در روز

کنند. در را با فشار دست باز کرد و بیوی گند آجوری ترس به مشامش خورد. به محض ورودش، سکوتی نسبی برقرار شد. نگاههای خیره آنها به یونیفرم آبی اش را حس می کرد، بازی دارت که در طرف دیگر سالن جریان داشت تعریباً به مدت سی ثانیه قطع شد. پیرمردی که وینستون به دنبالش بود در جلوی بار ایستاده و مستغل مجادله با مرد تنومند پشت بار بود که بینی عقاوی و بازو های قوی داشت. عده ای هم را در دست داشتن لیوان های آجوری خود دور آنها حلقة زده بودند و تماشا می کردند.

پیرمرد در حالی که سینه اش را با حالتی پرخاش جریانه جلو می داد گفت: «دارم با زبون آدم ازت می پرسم. یعنی توی این کافه لعنی به چتول آجور پیدا نمی شده؟»

مرد پست بار در حالی که به سمت جلو خم شده بود و نوک انگشتانش را روی میز تکیه داده بود گفت: «یقرا ما بینم یه چتول چیه؟» - یا درستش کن! اسم خودشو گذاشته مشروب فروش، ولی نمی دونه چتول چیه! بین، یه چتول نصف نیم بطره، چهارتا چتول مسیشه یه بطر، می خواه الفبا هم بیهت باد بدم.

مرد پست بار با بیو اعتنایی گفت: «اسمسو تا حالا نشیدم. ما فقط لیتر داریم و نیم لیتر، لیوان هاش هم توی قفسه پیدا شد، جلوی روته»

پیرمرد با اصرار گفت: «من یک چتول آجور می خواه. تو هم خیلی ساده می توئی یه چتول برام بیاری. وقتی که ما جوون بودیم لیتر و این جور جیزا نبود»

مرد تنومند در حالی که به دیگران نگاه می کرد گفت: «وقتی تو جوون بودی همه ما را روی درخت زندگی می کردیم»

شلیک خنده جمع بلند شد و حالت مذهبی که با ورود وینستون ایجاد شده بود، از بین رفت. صورت پیرمرد که ریش سفیدی داشت به سرخی گراشید. برگشت و هم چنان که با خود حرف می زد با وینستون سینه به سینه شد، وینستون بازویش را به آرامی گرفت و گفت:

«می توانم شما را به یک نوشیدنی مهمان کنم؟

پیرمرد باز هم سینه اش را جلو داد و گفت: «لطف می کنید». به نظر می رسد توجهی به یونیفرم آبی وینستون نداشت، با سماجت رو به مرد مشروب فروش

سر و صدایی به گوش می رساند. خیابان پیچ تنای می خورد و به یک رشته پلکان منتهی می شد که به کوچه ای پابین تر از سطح زمین می رساند و در آنجا بساطی ها، سبزی می فروختند. در همین لحظه، وینستون به یاد آورد آنچاک جاست. این کوچه به خیابان اصلی می رساند و از پیچ بعدی پنج دقیقه که جلوتر می رفت به همان معازه خرت و پرت فروشی می رساند که کتابچه خاطرات را از آن خریده بود. در همان نزدیکی هم از یک لوازم تحریر قروشی کوچک قلم دان و شیشه جو هرش را تهیه کرده بود.

لحظه ای در بالای پلکان توقف کرد. در آن طرف کوچه، مشروب فروشی کوچکی بود که شیشه های پنجه را از فرط کثیفی و خاک گرفتگی انگاریخ بسته بودند. پیرمردی خمیده ولی چابک که سبیل های سفیدش، مانند سبیل میگور راست ایستاده بود از درهای بادیزی وارد آن شد. همان طور که وینستون ایستاده بود و تماشا می کرد به ذهن خطرور کرد که این پیرمرد حداقل هشتاد سال من دارد و زمان انقلاب هم میانه سال بوده است. او و چند نفر دیگر به سن و سال او تنها بازمانده های دوران سرمایه داری بودند. در خود حزب افراد کمی باقی مانده بودند که بتوان گفت افکارسان پیش از انقلاب شکل گرفته است. بیشتر افراد نسل قدیمی تر در جریان تصفیه های بزرگ سال های پنجه و تصنعت پاکسازی، و چند نفر باقی مانده هم از شدت ترس از مدت ها قبل تسلیم محض شده بودند. تنها کسی که ممکن بود بتواند گزارشی صادقانه از شرایط موجود در اوایل این قرن آرائه کند، یکی از افراد طبقه کارگر بود، ناگهان آن بخش از کتاب تاریخ پچه ها که در دفتر خاطراتش رتویسی کرده بود، در نظرش پذیدار شد و فکری احمقانه به سر شد. می خواست وارد مشروب فروشی شود، با پایشناهی با پیرمرد را باز کند و سؤالاتی از او پرسد. می خواست به او بگوید: «درباره زمان پچگی خود برایم صحبت کنید. آن موقع زندگی چه طور بود؟ از حالا بهتر بود یا بدتر؟»

از ترس آنکه مبادا ترس موجب پشیمانیش شود، با عجله از پله ها پایین رفت و از خیابان عبور کرد. البته این کار دیوانگی بود. طبق معمول با وجود اینکه هیچ منع قانونی برای صحبت با کارگران و رفت و آمد به کافه ها و بارهای آنها وجود نداشت، ولی چنین عملی عجیب تر از آن بود که نادیده گرفته شود. اگر سر و کله گشته ها پیدا می شد تنها بهانه ای که می توانتست برآشد این بود که احساس ضعف و بی حالی به او دست داده است. ولی احتمال کمی داشت حرفش را باور

۹۷ / ۱۹۸۴

۹۶ / حورج اورول

بود. آدم‌های هم‌سن و سال من در واقع هیچ جیز از آن زمان‌ها نمی‌دانند. فقط در کتاب‌ها راجع به آن دوران چیز‌هایی نوشته‌اند، ولی ممکنه حرف‌های تسوی کتاب‌ها حقیقت نداشته باشد. دوست دارم نظر سما را در این مورد بدانم. کتاب‌های تاریخ می‌گویند زندگی قبل از انقلاب با حالا خیلی تفاوت داشته. ظلم، بی‌عدالتی و فقر بیشتر از آن بوده که بتراویم فکرش را بکنیم. همین‌جا در لندن، عدهٔ زیادی از مردم در تمام عمرشان غذای کافی نداشته‌اند. نصف مردم حتی کفشهای بی‌نداشتند. روزی دوازده ساعت کار می‌کردند، ساعت نه از مدرسه پیروز می‌آمدند و ساعت ده در اتاقی می‌خوابیدند. در کنار این عده، تعداد کمی هم بودند، فقط چند هزار نفر – که به آنها سرمایه‌دار می‌گفتند – که از قدرت و ثروت بهره‌مند بودند. هر چیز قابل تملکی به آنها تعلق داشت. توی خانه‌های بزرگ با سی، چهل خدمه، زندگی می‌کردند. سوار اتومبیل و کالسکه‌های چهار اسبه می‌شدند، شامپاین می‌نوشیدند و کلاه سیلندری به سر می‌گذاشند...»

چهرهٔ بی‌مرد تاگهان شکننده شد.

«کلاه سیلندری، چه خوب که یادم ازداختی. همین دیروز داشتم بهش فکر می‌کدم، نمی‌دونم چرا. داشتم فکر می‌کردم سال‌هاست که از اون کلاه‌ها ندیدم. آخرين‌باری که یکي از اين کلاه‌ها به سر گذاشتم مراسم تدفین خواه‌زئن بود. فکر کنم حدود پنجاه سال پيش بود. البته می‌دونی که، فقط برای مراسم کرایه کرده بودم.

وینستون صبورانه گفت: «حالا کلاه‌های سیلندری خیلی مهم نیستند. نکته مهم سرمایه‌دارها هستند – آنها و چند نفری که از طریق آنها ناد می‌خوردند مثلاً کشیش‌ها، فاضی‌ها و امثال اینها – که اربابان روی زمین بودند. هر چیزی که وجود داشت برای سود و منفعت آنها بود. تماماً مردم عادی، کارگرها – همگی بوده‌انها بودند. هر کار می‌خواستند با شما می‌کردند. می‌توانستند مثل گوساله شماها را با کشتن به کناندا بفرستند. با دخترهایان بخواهند. دستور می‌دادند شلاقان را بزنند. شما مجبور بودید موقع ردشدن از کنار آنها کلاه‌های خود را بودارید. هر سرمایه‌داری همیشه یک عدد نوکر و پادو دور و بر خودش داشت که...»

پیرمرد دویاره به هیجان آمد و گفت:

«نوكهای آلان خیلی وقتی که دیگه این کلمه رو نشنیدم. نوكهای! این کلمه منو

کرد و گفت: «چتول! یه چتول آبجو»، مرد کافهدار دو لیوان بزرگ نیم‌لیتری را در سطلی که زیر پیشخوان بود شست و از آبجوی قهقهه‌ای تبره پر کرد. در مشروب فروتنی‌های کارگری فقط آبجو بیدا می‌شد. کارگرها اجازه نوشیدن جبن نداشته‌اند، ولی در واقع به وفور در دسترسیان بود. بازی دارت را دویاره از سرگرفته بودند، و مردان دور پیشخوان شروع به صحبت در بیاره بله‌طهای بخت آزمایی کردند. برای لحظه‌ای، حضور وینستون فراموش شده بود. یک میز از جنس چوب صنوبر زیر پیشخوان قرار داشت و آن دو می‌توانستند در آنجابدون ترس از جلب توجه دیگران با هم صحبت کنند. کار به شدت خطرناکی بود، ولی نکته‌ای که او به محض ورود از آن اطمینان حاصل کرد این بود که حداقل در کافه صفحه سخنگوی وجود نداشت. پیرمرد همین که سر میز نشست و لیوان را پیش رویش دید غرغرنگان گفت: «لوون باید یه چتول آبجو می‌آورد. نیم لیتری کمه. عطش آدمو رفع نمی‌کنه. یه لیتری هم خیلی زیاده. از قیمتش که بگذریم هی مجبوری بری دستشویی.»

وینستون محتاطانه گفت: «از زمان جوانی تا حالا حتماً شاهد تغییرات زیادی بودید.»

چشم‌های پیرمرد که به رنگ آبی روشن بود از روی تخته دارت به میز بار و از آنجایه طرف در دستشویی جریخد، طوری که گویا منظور وینستون از این حرف، تغیراتی بود که در متروف فروشی رخ داده بود.

سراج‌جام گفت: «آبجو بهتر و ارزانتر بود. وقتی من جوون بودم با جهار پنجه شی شد یه چتول آبجو خرید. البته اون موقع قبل از جنگ بود.»

وینستون گفت: «کدام جنگ؟»

پیرمرد با حالت سرسری گفت: «همه جنگ‌ها». سپس لیواتش را برداشت و سینه‌اش را جلو داد و گفت: «حالا می‌خوام به سلامتی شما نوش جان کنم!» برآمدگی گلوبیتر با حرکت سریعی بالا و سایین رفت و آبجو غیب شد. وینستون به سمت بار رفت و با دو لیوان نیم لیتری دیگر بارگشت. به نظر می‌آمد پیرمرد همه دلایلی را که برای امتناع از نوشیدن یک لیتر آبجو برشمرده بود، کاملاً فراموش کرده بود.

وینستون گفت: «سن شما خیلی بیشتر از منه. وقتی من به دنیا آمدم شما حتماً مود بالغی بوده‌اید. یادتان هست آن موقع، قبل از انقلاب اوضاع چگونه

۹۹ / ۱۹۸۴

/ حراج از روی

داری می‌ری؟» بهشت گفت: «فکر می‌کنی خیابونو خردی؟» گفت: «اگر بخواهی پژوهی کنی گردن تو می‌شکنم.» منم گفت: «تو مستی در عرض به دقیقه تو رو تحویل پلیس می‌دم.» شاید باور نکنید با کف دست به تخت سینه من کویید جوری که نزدیک بود زیر به اتوبوس برم. خوب اون روزها من هم خیلی جوان بودم. می‌خواستم او را بخوابیم زمین، فقط...»

احساس نامیدی وجود وینستون را فراگرفت. پیرمرد هیچ چیز به درد خوری جز یک متست مسایل پیش‌پالافتاده بهاد نداشت. اگر تمام روز هم از او سؤال می‌کرد، چیز مهمی دستگیرش نمی‌شد. یعنی روایت حزب از تاریخ، حداقل تا حدودی ممکن بود درست باشد؛ شاید هم کاملاً درست بود. یک بار دیگر سعی کرد و گفت:

- شاید نتوانسته باشم منظورم را به روشنی بیان کنم. چیزی که من می‌خواهم بگویم این است که شما عمر دزاری را گذرانده‌اید. حدود نصف مدت عمرتان قبل از انقلاب بوده. مثلًا سال ۱۹۲۵ شما یک جوان بالغ بودید. حالا با توجه به خاطراتی که بهاید دارید زندگی در آن سال‌ها از آن بهتر بود یا بدتر؟ و اگر شما حق انتخاب داشتید توجیح می‌دادید در آن زمان زندگی کنید یا حالا؟ پیرمرد متنگرانه به تخته دارت چشم دوخت. بقیه آجور را سیار آرام‌تر از قبل نوشید. گویی مشروب او را سرحال آورده باشد، بالحتی متین و صبورانه شروع به صحبت کرد.

- می‌دونم که انتظار داری چی بگم. می‌خواهی بگم دوست داشتم دوباره جوون می‌شدم. اگر از خیلی‌ها سؤال کنم، این جواب رو میدن. وقتی آدم جوونه، سالم و قویه. وقتی به سن و سال من برسی، هیچ وقت حالت کاملاً خوب نیست. من از درد پا و تکرر ادرار رنج می‌برم. شبی شش هفت بار معجزه برم دستشویی. از طرف دیگه، بیری مزایابی هم داره. دیگه نگران خیلی چیزها نیستی. بازن‌ها کاری نداری و این خودش خیلی خوبه. نمی‌دونم باور می‌کنم یا نه، نزدیک سی ساله که زن ندارم. تازه نیازش رو هم احساس نمی‌کنم. وینستون به لبِه پسچره پست سرش تکیه داد. ادامه‌دادن موضوع قایدہ داشت. نزدیک بود باز هم آجور سفارش دهد که دید پیرمرد برخاست و لبخن کتاب به طرف توالت رفت که بوی چندش آوری از آن بلند می‌شد. نیم لیتر اضافی کار خودش را کرده بود. وینستون یکی دو دقیقه نشست و به لیوان خالی

به اون دوران می‌برد. یادمه، آره - خیلی سال بیش بود - گاهی اوقات یکتبه حصرها می‌رفتند هایدپارک تا به سخنواری آدم‌هایی که به اونها می‌اومندند گوش کنم. ارتش نجات، طرفداران کلیسای کاتولیک. یهودی‌ها، هندی‌ها - همه آنها بودند. و یک‌نفر بین اونها بود که اسمش بادم نیست، ولی مبلغ خوبی بود، به اونها نوکر خستک و خالی نمی‌گفت. می‌گفت: نوکر سرمایه‌دارها! جیوه‌خوار طبقه‌حاکم! به اونها مفت‌خور هم می‌گفت. خیلی رُک به اونها می‌گفت کفتار. البته می‌دونی که منظورش حزب کارگر بود.

وینستون احساس می‌کرد آن دو منظور یکدیگر را به خوبی نفهمیده‌اند. درواقع چیزی که من می‌خواهم بدانم این است که شما فکر می‌کنید آن از آن زمان‌ها، آزادی بیشتری دارید یا نه؟ آن رفتار انسانی‌تری با شما می‌شود؟ آن زمان‌ها، مردم ثروتمند، مردم اعیان...»

پیرمرد به میان کلامش بزید و به یاد دوران گذشته گفت: «مجلس عوام...» - به قول شما، مجلس عوام. می‌خواهم از شما بپرسم رفتار تحقیرآمیز آنها با شما فقط باید دلیل بود که آنها ثروتمند بودند و شما فقیر؟ مثلًا، حقیقت دارد که شما باید آنها را «قریان» خطاب می‌کردید و وقتی از کنارشان رد می‌شدید کلاه خود را از سر بر می‌داشتید؟

پیرمرد عمیقاً به فکر فرورفت. قبیل از جواب دادن یک‌چهارم لیوانش را نوشتید.

- آره، اونها دوست داشتند به خاطرشنان کلاه خود را از سر برداری. این کار نوعی احترام بود. من با اون موافق بودم، ولی اغلب انجامات می‌دادم. آره، همین طوره که گفتند.

- یه چیز دیگه. البته من فقط چیزی را که در کتاب‌های تاریخ خوانده‌ام نظر می‌کنم، ولی هیچ وقت شده بود که آنها یا مستخدم‌هایشان شماها را در فاضلاب بیندازند؟

پیرمرد گفت: «یکبار یکی از اونها منو انداخت. انگار همین دیروز بود خوب یادم مونده. شب مسابقه قایقرانی بود - و اونها این شبو با چه سروصدایی برگزار می‌کردند - و من در خیابان شافتز بری با مرد جوانی رو در رو شدم. آقایی تمام عیار با بیراهن، کلاه سیلندری و کت سیاه. توی ییاده‌رو داشت زیگزاگ می‌رفت که تصادفی با هم سینه به سینه شدیم. گفت: «چرا نگاه نمی‌کنی کجا

103 / 1914

$\lim_{n \rightarrow \infty} x_n = \infty$

شنا از آن به م تمام می رسید. مردی حدوداً تی سنت ساله با قامی خمیده و کمینه بود. بین دلایل داشت که حاکمی از خیراندستی اش بود و جسمان مهربانش از پشت عینک تهاتکانی تغییر حالت یافته بود. موهاش تنریا به طور کامل سفید شده بود، اما ابروهاش هنوز سیاه و پرپشت بود. عینکش، رفتار آرام و حرکات وسوسایی اش و نیز زاکت محمول سیاره رنگ کهنه اش به او ظاهری روشنگرکننده داده بود، گویی ازیب یا موسیقیدان است، صدایی لطیف و آرام داشت و لوحده ای در مقامه ساله بود. این چندان ناجز نبود.

مرد بلا فاصله گفت: «ستما را در خیابان که دیدم، ستاختم. شما همان آقایی هستید که کتابچه خاطرات آن خانم چوان را خریدید. کاغذهای خوبی داشت، خیلی خوب. معمولاً به این نوع کاغذها می‌گویند کاغذ خامه‌ای. به جرأت می‌تونم بگم پنچادسالی می‌شده که دیگه یه همچو کاغذ ساخته نسله». در حالی که از بالای عینکش وینستون رانگاه می‌کرد برسید: «کاری هست که توانم برخیان انجام بده؟ یا شاید هم فقط می‌خواهید نگاهی بیندازید؟»

وینستون به طور سرسری گفت: «داشتم رد می شدم، چیز خاصی

نمی خواستم فقط گفتم یک نگاهی بیندازم»
مرد با دست سفید و طیپتر حرکتی حاکی از عذرخواهی انجام داد و گفت:
«چه بهتر، چون فکر می کنم نمی تونستم رضایت شما را جلب کنم. وضع را
می بینید؛ حتماً یا خود فکر می کنید چه قدر مغازه خالیست. بین خودمن باشه
خرید و فروش عتیقه دیگه داره تموم می شه. نه تقاضایی هست و نه جنسی
دارم. آثاثه، جینی، بلور همه تا حدودی و رفاقتاده اند. جنس های فلزی را هم که
نمی خواستم فقط گفتم یک نگاهی بیندازم»

پیشتر اب می‌گرد. خود من سال‌هاست که یک سمعدان برعیجه نمیدادم. فضای جمع و جور داخل مغازه در حقیقت آکنده از اجناس بود، ولی تقریباً هیچ‌جیز بالارزشی درین آنها یافت نمی‌شد. به خاطر آنکه قاب عکس‌های خاک‌گرفته بی‌شماری به دیرارها تکیه داده شده بودند فضای کف مغازه بسیار محدود شده بود. در وسترن سینماهایی قرار داشت مملو از پیچ و مهرو، اسکنهای فرسوده و قلم‌تراش‌هایی با تیغه‌های تکسته، ساعت‌های زنگارگرفته‌ای که حتی ظاهر درست و حسابی هم نداشتند و خیلی چیزهای بی‌ازش دیگر. فقط بر روی میز کوچکی در گوته مغازه تلى از خرت و پرت جمعه دادن‌های لاک‌الکل، سنجاق سینه‌های عقق و امتال آن... که

جلویش خبره شد و بعد بدون اینکه خودش هم متوجه شود ناگهان در خیابان به خود آمد. به یاد آورده: حداقل در عرض این بیست ساز، دیگر نمی شد جوانی برای سؤال مهم و اساسی اش که «ایا زندگی حالا بهتر بود یا زندگی قبل از انقلاب؟» پیدا کند. اما عملأً همین حالا هم سؤال، بی جواب بود. چراکه محدود بازماندگان زمان قدیم از مقایسه این دو عصر با یکدیگر ناتوان بودند. هزاران نکته حزبی جو فایده را به یاد داشتند، دعواها همکاران، جستجو برای یافتن تلمبه گمشده دوچرخه، حالت چهره خواهی که سال‌ها بیش فوت کرده، گرد و خاک در صحیح یک روز طوفانی هفتاد سال بیش؛ اما چیزی از واقعیات بعد از خور در یاد آنها نماند بود. مانند مورجه‌هایی بودند که اجسام کوچک را می‌بینند ولی از دیدن اجسام بزرگ عاجزند. و هنگامی که حافظه ضعیف بود و شواهد نوشتاری نیز تحریف شده بود - همه مجبور به قبول این ادعای حزب بودند که شرایط زندگی افراد بعد از انقلاب بهتر شده است، زیرا هیچ معیاری برای آزمودن درستی آن وجود نداشت و بعدها هم نبم توانسته باشد.

در این لحظه، رشته افکارش به طور ناگهانی پاره شد. ایستاد و نگاهی به اطراف انداخت. در خیابان باریکی بود با چند معازه کوچک و تاریک که در میان خانه‌های مسکونی قرار گرفته بودند. درست بالای سر شم سوب فلزی رنگ و رو رفته آویخته بودند که گویا زمانی طلا�ی رنگ بودند. به نظریش محل آشنازی می‌آمد. بله، درست بیرون معازه‌ای ایستاده بود که دفتر خاطراتش را از نتیجه‌هیه کرده بود.

ترس وجودش را فراگرفت. در خرید دفتر حسابی می احتیاطی کرده بود و به خود قول داده بود که دیگر طرف این معازه هم نیاید. حالا به محض اینکه به افکارش اجازه جولان داده بود، پاهایش به دلخواه خود او را به اینجا کشانده بودند. امید او دقیقاً همین بود که با شروع به نگارش خاطراتش بتواند خود را در برابر چنین هیجانات جنون آمیزی بیمه کند. از طرفی متوجه شد با وجود اینکه ساعت تقریباً نه شب است ولی معازه هنوز باز است. چون احساس می کرد به جای آنکه همانجا بایستد اگر به داخل معازه برود کمتر مورد سوء ظن قرار می گیرد، بنابراین داخل شد. اگر هم مورد سؤال واقع می شد می توانست بدراحتی بگوید که برای خرید تبع ریش تراشی به آنجا آمده است.

۱۰۳ / ۱۹۱۴

۱۰۴ / حورج اوزرل

همه سامل این قاعده ناگفته می شدند. پیرمرد پس از گرفتن پول، حساب خوشحال شد. وینستون بعداً متوجه شد که او حتی به سه یا دو دلار هم قانع بود.

پیرمرد گفت: «بالا یک اتاق دیگه هم هست که شاید دلتان بخواهد نگاهی به آنجاینداری. ابته چیز زیادی آنچایست، فقط چند تکه، می توانیم یک جراحت هم با خودمان ببریم».

پس جراحت دیگری روشن کرد، با قامت خمیده به سمت یلکان فرسوده رفت و راه را نشان داد، از پلهای بالا رفت و پس از عبور از راهرویی باریک به اتاقی رسید که به طرف خیابان نبود و پنجراهش رو به حیاطی سنگفرش و فضایی پراز لوله‌های دودکش باز می شد. وینستون دید اثاثیه اتاق به گونه‌ای مرتب چیده شده است، انگار کسی در آنجازندگی می‌کند. قطعه فرش کوچکی بر زمین و یکی دو تابلو به دیوارها آویخته بود و صندلی راحتی سنگینی را به طرف بخاری دیواری کشیده بودند. روی پیش‌بخاری یک ساعت شیشه‌ای قدیمی از مد افتاده تیک تاک می‌کرد. زیر پنجه، تختخوابی بسیار بزرگ قرار داشت که هنوز تشکش روی آن بود. تختخواب تقریباً یک چهارم فضای اتاق را پر کرده بود.

پیرمرد با حالتی پوزش خواهانه گفت: «ما اینچازندگی می‌کردیم تا اینکه همسرم فوت کرد، من هم دارم خردخود اثاثیه را می‌فروشم. این هم یک تخت زیباز چوب ماهون است، که اگر ساس‌هایش را یکشی تخت زیبایی خواهد شد. اما حدس می‌زنم به نظر شما هم کسی جاگیر باشد».

جراحت را بالا گرفته بود به طوری که همه اتاق را روشن می‌کرد و اتاق زیر نور گرم و ملايم جراحت و سوسه‌انگيز به نظر می‌رسید. فکري از خاطر وینستون گذشت، اینکه اگر دل به دریا بزند و خطر کند، خیلی راحت می‌تواند اتاق را در ازای هفته‌ای چند دلار اجاره کند. فکري نشدنی بود که به محض حضور در ذهن آن را فراموش کرد؛ اما اتاق نوعی احساس حرست را در او زنده کرد. یک جور خاطره آبا و اجدادی. حس می‌کرد دقیقاً می‌داند نشستن روی چنین صندلی راحتی تزدیک آتش چه احساسی دارد، درحالی که باها را به حفاظ آتش نکیه داده‌ای و کتری بر روی آتش غلغل می‌کند و تیک تاک ساعت در اتاق می‌بیچد و کسی مراقب تو نیست و صدایی به گوش نمی‌رسد.

بدنظر می‌رسید ممکن است چیز بالرژتی بین آنها باشد. وینستون همان طور که به سمت میز می‌رفت چشمیش به چیزگرد و صافی افتاد که در زیر نور چراغ دخشنست ملایمی داشت و آن را برداشت.

شیء بلوری سنگینی بود که یک طرف آن صاف و طرف دیگر قشش اتحنا داشت و تقریباً به شکل چشم گره بود. رنگ و ترکیب بلور، همچون قطره‌های باران، از لطافت خاصی برخوردار بود. در میان بلور، شیء صورتی رنگ عجیبی قرار داشت که چین و شکن آن شبیه گل سرخ یا تتفاوت در بایی بود و سطح منحنی بلور باعث درشت‌نمایی و جلوه بیشتر آن شده بود.

وینستون حیرت‌زده گفت: «این چیه؟» پیرمرد گفت: «اون مرجانه، مرجان. احتمالاً آن را از اقیانوس هند آوردند. آنها معمولاً مرجان را توی شیشه جاسازی می‌کنند. حداقل باید صد سال یا بیشتر از ساخت آن گذشته باشه».

وینستون گفت: «چیز قشنگی است». پیرمرد هم تصدیق کرد و گفت: «بله، چیز قشنگی، اما این روزها کسی به این جور چیزها اهمیت نمیده. اما اگر چشم تم را گرفته باشد و سخواهید آن را بخرید برای شما چهار دلار تمام می‌شود. یادم می‌آید که زمانی چیزی شبیه به آن هست یوند قیمت داشت. هشت یوند هم... نمی‌توانم حساب کنم ولی خیلی بوله، اما این روزها دیگر چه کسی - حتی آن چند نفری هم که باقی مانده‌اند - به انتباء عتبه واقعی اهمیت می‌دهد؟»

وینستون خیلی سریع چهار دلار را برداخت و بلور زیبا را آرام در جیبیت گذاشت. این حقیقت که این شیء متعلق به دورانی کاملاً متفاوت با زمان حاضر بود، به آن رنگ و بوئی می‌داد که حتی پیش از زیباییش باعت شده بود وینستون آرزوی تملک آن را داشته باشد. حالت صافی و برافقی بلور شبیه هیچ یک از بلورهایی نبود که تابه حال دیده بود. چیزی که جذابیت آن را دوبرابر می‌کرد این بود که هیچ کاربرد مستحضری نداشت. ولی وینستون حدس می‌زد که آن را به عنوان کاغذنگه دار ساخته بودند. در جیب حساب‌بند چشمی می‌کرد، ولی خوب‌خیانه برآمدگی زیادی نداشت. داشتن چنین چیزی برای یک عضو حزب مشکوک و حتی سرم‌اور محسوب می‌شد. هر چیز زیبایی به نوعی همیشه مورد سوء‌ظن واقع می‌شد و چون چیزهای قدیمی نیز به تبع قدمت‌شان زیبا بودند،

۱۰۵ / ۱۹۹۴

۱۰۴ / سوچ او رو

وینستون گفت: «عنی جو؟»

- ناقوس‌های سنت کلمتس چی میگن، پرقال‌ها و لیموها دراومدن! این شعری بود که زمان بچگی می‌خواندیدم. یادم نیست بقیه این چه طور بود. ولی آخرش این جوری تلوم می‌شد: این هم شمعی که راهتو به سوی تخت روشن می‌کنه، این هم ساطوری که سرتو قطع می‌کنه. مثل یک رقص بود. همه دست‌ها شنون بهم می‌گرفتند و یکی باید از زیر دست‌ها شنون رد می‌شد. وقتی به جمله «این هم ساطوری که سرتو قطع می‌کنه» می‌رسیدند دست‌ها را پایین می‌آوردند و طرف را می‌گرفتند. اسم تمام کلیساها لندن، البته کلیساها اصلی در این شعر بود.

وینستون بہت‌زده از خود می‌رسید کلیساها به جه قرنی تعلق دارند؟ تعیین عمر ساختمان‌های لندن همیشه کار مشکلی بود. ساخت هر بنای بزرگ و با ابهتی را در صورتی که ظاهرش به حد کافی نو به نظر می‌رسید به زمان بعداز انقلاب نسبت می‌دادند، درحالی‌که بنای‌ای با قدمت بسیار کوتاه‌تر را به دوره نامعلومی بهنام فرون وسطی منسوب می‌کردند. می‌گفتند در سده‌های تسلط سرمایه‌داری هیچ‌چیز بالارزشی ساخته نشده است. اگر کسی می‌خواست با مطالعه معماری تاریخ را یاد بگیرد، چیزی بیش از آن‌چه در کتاب‌ها نوشته شده بود، نمی‌آموخت. همه چیزهایی که ممکن بود به روش‌گری درسارة گذشته کمک کنند از قبل مجسمه‌ها، کتیبه‌ها، سنگ‌های یادبود، و نام خیابان‌ها به گونه‌ای حساب شده تغییر می‌کردند.

- نمی‌دانستم آنجا کلیسا‌ای بوده.

پیرمرد گفت: «درواقع خیلی از آنها باقی مانده‌اند ولی از آنها استفاده‌های دیگری می‌کن. بگذار بینم، بقیه شعر جی بود؟ آهان! یادم او مد!

ناقوس‌های سنت کلمتس چی میگن، پرقال‌ها و لیموها دراومدن!
ناقوس‌های سنت مارتین چی میگن، به من سه فارینگ^۱ بدھکاری!
تا همین جا شو یادمه، فارینگ یک سکه کوچک مسی بود، به یک ستی
شباهت داشت.»

— — —
۱ واحد بیلی به ارزش نک چهارم بیس

زیر لزمزمه کرد: «اینجا از صفحه سختگو خبری بیست!»

پیرمرد گفت: «آه، هیچ وقت از این جور چیزها نداشم. خیلی گرانند، در ضمن هیچ وقت هم احساس نکردم به اون نیاز دارم. حالا به اون میر تاشوی قشگ در اون گوشه نگاه کنید. البته اگه بخواهید از صفحه دوطرفش استفاده کنید باید لوله‌هایش را عوض کنید.»

در گوته دیگر اتفاق فنسه کتاب کوچکی بود که توجه وینستون را به خود جلب کرده بود. ولی در آن فقط مقداری آشغال بود. جریان جستجو، شکار ناپوکردن کتاب‌ها با همان جذبیتی که در سایر جاها انجام می‌شد، در محله‌های کارگری نیز مورد توجه بود. بعد بود در تمام اوستینیا بتوان کتاب‌یافت که قبلاً از ۱۹۶۰ جای سرخ ایستاده بود. تابلو در طرف دیگر بخاری روی روی تختخواب به دیوار آویخته شده بود.

پیرمرد به ملایمت شروع به صحبت کرد: «در ضمن اگر به تابلوهای قدیمی علاقه دارید...»

وینستون جلو آمد تا تابلو را برسی کند. یک تابلوی حکاکی شده بر روی فلز بود که ساختمانی بیضی شکل با پنجه‌های مستطیل شکل را نشان می‌داد و برج کوچکی در جلوی آن قرار داشت. نزدیک سرتاسری دور تا دور ساختمان را گرفته بود و چیزی شبیه مجسمه هم در انتهای پشتی ساختمان گذره کاری شده بود. وینستون چند لحظه‌ای به آن خیره شد. گرچه مجسمه را به یاد نمی‌آورده ولی تصویر به گونه‌ای مبهم برایش آشنا بود.

پیرمرد گفت: «قابل به دیوار بیج شده، ولی اگر بخواهی می‌تونم برات بازش کنم.»

وینستون سرانجام گفت: «من این ساختمان را می‌شناسم. الان به صورت ویرانه‌ای در وسط خیابان جلوی کاخ دادگستری است.»

پیرمرد گفت: «درسته. جلوی دادگاه‌ها. چند سال پیش مورد اصابت بمب قرار گرفت. روزی کلیسا بود. اسمنت کلیسا سنت کلمتس دین بود.» بعد بالبختی از روی عذرخواهی چنان‌که گویی می‌دانست چیزی کم و بیش خسته‌دار می‌گوید، اضافه کرد: «ناقوس‌های سنت کلمتس چی میگن؛ پرقال‌ها و لیموها دراومدن!»

۱۰۷ / ۱۹۹۴

۱۰۶ / حوزه ازوق

جلب توجه بیرمد، قبل از بیرون رفت از مغازه، وضعیت خیابان را بررسی کند. پیش خود فکر کرد با حفظ یک فاصله زمانی مناسب – مثلاً یک ماه – ممکن بود دوباره دل به دریا بزند و به آنجابرگردد. خطر این کار احتمالاً نسبت به طفره رفت از حضور در مرکز اجتماعات کمتر بود، ولی ابلهانه ترین کار او در هله اول این بود که بعداز خرید کتابچه سفید، بدون آنکه از قابل اعتماد بودن صاحب مغازه اطمینان حاصل کند، دوباره به آنجارفته بودا

با خود فکر کرد که بله، حتماً دوباره به آنجاخواهد رفت. باز هم خردمریزه‌های قشنگی خواهد خرید. می‌خواست تابلوی حکاکی سنت کلمتسن دین را بخورد، از قابش بیرون بیارو و در زیر ژاکت یونیفرم کارش پنهان کند و به خانه ببرد. می‌خواست کاری کند که آقای جارینگتون بقیه آن شعر را هم به یاد بیارو و براپشت بخواند. حتی گاهی فکر جنون‌آمیز اجراه کردن اتاق در طبقه بالا دوباره از ذهنش گذشت. برای مدت تقریباً پنج ثانیه دچار چنان شور و شعفی شد که وقتی از مغازه خارج شد بی محابا بدون آنکه از پذیره نگاهی به اطراف پیندازد، بی اختیار شروع به زمزمه کرد:

ناقوس‌های سنت کلمتسن چی میگن، بر تعالی‌ها و لیموها دراومدن!
ناقوس‌های سن مارتین چی میگن، به من...

ناگهان دلت هری ریخت و نزدیک بود خود را خیس کند. یک تنفس با یونیفرم آبی که بیش از ده متر با او فاصله نداشت، در پیاده رو به سمت او می‌آمد. همان دختر موشکی بود که در بخش ادبیات داستانی کار می‌کرد. هسو در حال تاریک شدن بود ولی تشخیص دختر دشوار نبود. مستقیم به جهره وینستون چشم دوخت، سپس گویی او را ندیده است، سریع از کنار او رد شد و رفت.

وینستون برای چند لحظه بر جای خشکش زد و توانست حرکت کند. بعد به کنده برهاء افتاد و بدون آنکه حتی یک لحظه به اشتباهش در انتخاب مسیر دقت کند به طرف راست پیچید. بهر حال جواب یک سؤال معلوم شده بود. دیگر شک نداشت که دختر جاسوسی او را می‌کرد. حتی در حال تعقیب او بوده است، زیرا باور کردند نبود که درست در همان موقع از شب، در همان خیابانی که وینستون بود قدم بزند، جایی که از تمام محله‌های مسکونی اعضای حزب کیلومترها فاصله داشت. تصادفی بودن این اتفاق بسیار بعید بود. خیلی هم

وینستون گفت: «کلیسا سنت مارتین کجا بود؟»

- سنت مارتین؟ هموز پایر جاست. در میدان پیروزی بعداز گالری عکس ساخته ای با ایوان‌ها و ستون‌های ملت شکل در جلوی آن و تعداد زیادی یله. وینستون آنجارا حوب می‌شناخت. موزه‌ای بود برای نمایش انواع گوناگون تبلیغات - ماکت بمب‌های موشکی، ذرهای شناور، ماکت‌های ساخته شده با مومن که صحنه‌هایی از فجایع بهار آمده توسط دشمن را ترسیم می‌کردند و چیزهایی از این قبیل.

پیرمرد اضافه کرد: «به آن می‌گفتند سنت مارتین در چمنزار، اما به خاطر ندارم آن اطراف چمنی دیده باشم.»

وینستون قاب را نخرید. علاقه به داشتن آن حتی از علاقه‌ات به بلور کاغذگاه دار هم نامعقول نبود و تازه هیچ راهی برای بیرون بردن آن نداشت، مگر آنکه آن را از قاب خارج می‌کرد. اما باز هم چند دقیقه‌ای این پا و آن پا کرد تا بیشتر با بیرمد صحبت کند و فهمید نام بیرمد با نام «ویکس^۱» که برو سردر مغازه به چشم می‌خورد یکسی نیست. بلکه نامش جارینگتون^۲ است. آقای چارینگتون مرد بیوه شصت و سه ساله‌ای بود که مدت سی سال در این مغازه کار می‌کرد. در تمام این سال‌ها قصد داشت نام سردر مغازه را عوض کند. ولی هیچگاه عملأ مبادرت به این کار نکرده بود. همان‌طور که با هم مشغول صحبت بودند، چند لحظه یکبار شعر نیمه کاره پیرمرد به یاد وینستون می‌آمد: ناقوس‌های سنت کلمتسن چی میگن، بر تعالی‌ها و لیموها دراومدن! ناقوس‌های سنت مارتین چی میگن، به من سه فارستینگ بد هکاری! چیز عجیبی بود، ولی وقتی شعر را در ذهن تکرار می‌کرد، گویی واقعاً صدای ناقوس‌ها را می‌شنید، ناقوس‌های لندن گمتشده‌ای که هنوز می‌شد اینجاو آنجاتری از آن یافت که تغییر شکل داده و فراموش شده است. انگار صدای ناقوس‌های کلیساها را از فراز برج‌های خیالی می‌شنید، که یکی پس از دیگری به صدا درمی‌آیند. با این حال، تا جایی که به یاد می‌آورد، در زندگی واقعی اش هیچ وقت صدای ناقوس‌های کلیسا را نشنیده بود.

از آقای چارینگتون جدا شد و به تنها از پله‌ها پایین آمد تا بتواند بدون

— — — — —
1 Weeks

2. Charrington

دستگیریت کنند خودست را بکتسی. بدون تک بعضی‌ها این کار را می‌کردند. در خیلی از موارد، نایدیدشدن افراد در واقع خودکشی بود. اما آدم باید خیلی مستأصل شده باشد که بتواند در جایی که هیچ نوع سم یا اسلحه‌ای در دسترس نیست، با شهامت خودکشی کند. حیرت زده به بیهودگی ترس و درد از نظر زیستی می‌اندیشید. به نظر او لختی و واماندگی بدن انسان، درست در لحظه‌ای که به تلاش ویژه‌ای نیاز داری نوعی خیانت از جانب بدن به حساب می‌آمد. اگر به حد کافی سرعت عمل نشان داده بود، می‌توانست دختر مومنکی را همانجا برای همیشه ساکت کند؛ اما درست به دلیل خطر فوق العاده‌ای که این کار دربر داشت، قدرت انجام آن را از دست داده بود. او دریافت در لحظات بحرانی انسان همیشه به جای جدال با دشمنی بیرونی، با بدن خود مبارزه می‌کند. حتی در همان لحظه هم با وجود مشروطیت که خورده بود، درد مبهم درون شکمت اورا از پوگیری افکارش بازمی‌داشت. بدین نتیجه رسید که تقریباً در تمام موقعیت‌های حمامی یا ترازیک وضع به همین منوال بوده است. در میدان جنگ، در سلوک شکنجه، کشی در حال غرق، مسئله‌ای که فرد به خاطر آن درحال جنگ بود معمولاً فراموش می‌شد، زیرا بدن آنقدر باد می‌کرد که همه فضای پر می‌کرد و یا وقتی کسی از ترس درحال فلجه شدن است و یا از درد جمیع می‌کشد، زندگی مبارزه‌ای لحظه به لحظه بر علیه گرستگی، سرما، بی‌خوابی، زخم معده و یا دندان درد است.

دفتر خاطرات را گشود، برایش مهم بود که مطلبی را بتویسد. زن خواننده در صفحه سخنگو آواز دیگری را شروع کرده بود. صدایش سوهان به روشن می‌کشد. سعی کرد به این فکر کنند که دفتر را به او یا برای او می‌نوشت، اما در عوض فکرش بدان سوکنیده شد که بعداز دستگیریش توسط یلیس افکار جه خواهد شد. اگر بلاغاً اصله آدم را می‌کشند، مسئله‌ای نبود. تحمل کشته شدن را داشت. اما قبل از مرگ (جیزی که هیچ کس راجع به آن حرف نمی‌زد ولی همه از آن باخبر بودند) باید مراسم اعتراض‌گیری انجام می‌شد؛ بهزین افتادن و فریادهای ملتمنانه برای بخشش، صدای شکستن استخوان‌ها، دندان‌های شکسته و لخته‌های خون بر روی موها. چرا باید این‌ها را تحمل کرد در صورتی که پایان کار یکسان بود؟ چرا نمی‌شد چند روز یا هفته را از زندگی خود حذف کرد؟ تابه‌حال هیچ کس نتوانسته بود خود را از دستگیری یا اعتراضات

فرق نمی‌کرد که از عواملی یلیس افکار باشد، یا جاسوس تازه‌کاری که وظیفه‌شناختی او را به این کار واداشته بود. همین کافی بود که او را زیرنظر گرفته بود، تا باید رفتن او به متروب‌فروشی راه می‌داده بود.

با حزمت به جلو قدم برداشت، با هر قدم شوء بلورین درون جیش به رانش می‌خورد و او مردد بود آن را از جیش درآورد و بیرون پیشاد زد یا نه. درد شکمش از همه‌جیز بدتر بود، برای یکی دو دقیقه احساس می‌کرد اگر خمود را به دستشویی نرساند، حتماً می‌میرد. اما در یعنین محله‌های توالت عمومی وجود نداشت. سرانجام حالت بحرانی رد شد و درد مبهمی جای آن را گرفت.

خیابان بنیست بود. وینستون برای جند لحظه بهت زده ایستاد. نمی‌دانست چه کند، سپس از همان راعی که آمده بود برگشت. همین که برگشت به یادش آمد که دخترک سه دقیقه قبل از کنارش گذشته بود و اگر می‌دوید شاید می‌توانست به او برسد. می‌توانست او را تعقیب کند تا به جای خلوتی برسند و بعد با یک قله‌سنگ به سرش بکوید. شوء بلورین درون جیش هم احتمالاً برای این کار مناسب بود. اما خیلی زود این اندیشه را کنار گذاشت، چون حتی فکر درگیری فیزیکی هم برایش غیرقابل تحمل بود. وینستون نمی‌توانست بدو، هیچ کاری از دستش برعقص آمد. دختر مومنکی جوان و قوی بینیه بود و مسلماً از خود دفاع می‌کرد. فکر دیگری که به ذهنش رسید این بود که با عجله خود را به مرکز اجتماعات برساند و تا هنگام بسته شدن مرکز آنجابماند و بهانه‌ای برای عدم حضورش در آنجادست و پا کند. اما این کار هم شدنی نبود. شدیداً احساس خستگی می‌کرد. فقط دلش می‌خواست سریعتر به خانه برسد و آرام در گوشته‌ای بشیند.

وقتی به آیار تمان خود برگشت، ساعت از ده شب هم گذشته بود. رأس ساعت یازده و سی دقیقه، برق قطع می‌شد. به آشپزخانه رفت و یک فنجان جین بیروزی نوشید. میس به طرف میز رفت که در قسمت فرورفته دیوار قرار داشت. نشست و دفتر خاطرات را از کشو بیرون آورد. اما آن را باز نکرد. صدای زنگدار زنانه‌ای از صفحه سخنگو به گوش می‌رسید که سروودی میهن پرستانه را با آوایی ناله‌مانند می‌خواند. درحالی که بیهوده تلاش می‌کرد به صدا اعتنای نکند، نشست و به روکش مرمرین کتابچه چشم دوخت.

آنها شب به سراغ آدم می‌آمدند، همیشه در شب. بهتر بود قبل از این که

۱۱۰ / حرج اورور

بعداز آن نجات دهد. اگر کسی یکبار به جوه فکری متهم می‌شد، مرگش بعداز مدتی معین قطعی بود. پس حرا باید چنین وحشتی از آینده داشته باشیم در حالی که این وحشت هیچ چیز را عرض نمی‌کند؟

مجدداً تلاش کرد تا بهتر از پاره قلص تصویر ابراین را در نظر بیارورد. در مکانی که در آن اثری از تاریکی نیست، ملاقات خواهیم کرد. «این گفته ابراین بود. می‌دانست که معنی این حرف جیست یا لاقل فکر می‌کرد که می‌داند. مکانی که در آن اثری از تاریکی نیست، آینده خیالی بود که انسان هرگز آن را نمی‌دید، اما با نویش پیش‌آگاهی اسرارآمیز، به وجود آن دل خوش می‌کرد. اما با صدای آزارنده و مداوم صفحه سخنگو دیگر نمی‌توانست رشته افکارش را حفظ کند. سیگاری بر لب گذاشت. نصف توتون آن بالا فاصله روی زبانش ریخت، گرد تلخی که به سخنی می‌شد آن را تتف کرد. چهره برادر بزرگ در خیالش حایگزین چهره ابراین شد. درست مانند چند روز پیش، سکه‌ای از جیبیت پیرون آورده و تماشا کرد. چهره‌ای که او را نگاه می‌کرد جدی، آرام و یدرانه بود، اما آن تبسم پنهان در زیر سیل‌های سیاه، دیگر چه بود؟ کلمات مانند طنین زنگدار ناقوس به ذهن‌ش بازمی‌گشتند:

جنگ، صلح است.
آزادی، بردگی است.
نادانی، توانایی است.

بخش دوم

وسط روز بود و وینستون اتفاقکش را ترک کرده بود تا به دستتویی برود. در راه روی روشن و طولانی، از رو برو کسی به سمت او می‌آمد. دختر مو مشکی بود. از روزی که در مقابل مغازه خرت و پر فروشی با دخترگ برخورد کرده بود، چهار روز می‌گذشت. وقتی نزدیک‌تر شد، وینستون دید که بازوی راستش با نوار پارچه‌ای هم‌رنگ یونیفرم‌ش، که از دور قابل تشخیص نبود، باندپیچی شده است. احتمالاً هنگام چرخاندن یکی از لوله‌های شکل‌نمای بزرگ که طرح داستان‌ها را به درون آن می‌انداختند، به دستش آسیب رسانده بود. این اتفاق یکی از حوادث معمول در بخش ادبیات داستانی بود.

تقریباً چهار متر با هم فاصله داشتند که ناگهان دختر سکندری خورد و با صورت به زمین افتاد. فریاد بلندی از درد کشید. گویا درست روی دست مجر و حش افتاده بود. وینستون مکت کوتاهی کرد. دختر روی زانوها بلند شد. رنگ چهره‌اش پریله بود و سرخی دهانش در آن میان بیشتر به چشم می‌آمد. به وینستون چشم دوخته بود و ظاهر آنگاه ملتسانه‌اش بیشتر حاکی از ترس بود تا درد.

هیجان عجیبی قلب وینستون را به لرزه درآورد. پیش رویش دشمنی بود که می‌خواست او را بکشد؛ و در عین حال انسانی دردمند که احتمالاً یکی از استخوان‌هایش نیز شکسته بود. به طور هریزی برای کمک به سمت او رفت. به محض آنکه دخترگ بر روی دست مجر و حش افتاد، گویی درد را در بدن خود احساس کرد.

- صدمه دیدید؟

- چیزی نیست. فقط دستم. مهم نیست خوب می‌شه.

۱۱۵ / ۱۹۸۴

۱۱۴ / حرج اور

جایی که فکر کش کار می‌کرد دو احتمال مطرح بود. احتمال قوی تر که خود وینستون هم از آن می‌ترسید، این بود که دختر عامل یلیس افکار باشد. نمی‌توانست بفهمد به چه دلیل ممکن بود آنها بخواهند به این روش به کسی پیغام بدهند، ولی هرچه بود حتماً دلایلی برای خود داشتند. شاید این پیغام یک تهدید، احضار، دستوری برای خودکشی و یا نوعی تله بود. احتمال ضعیفتر، احتمال نامعقولی بود که ذهنش را به خود مشغول کرده بود، ولی او سعی می‌کرد فکر کش را از آن دور سازد و آن اینکه پیغام اصلًاً از طرف یلیس نباشد، بلکه از طرف یک تشکیلات مخفی باشد. شاید همین خود نشانه‌ای از وجود انجمان برادری بود! تایید دختر عضو آن گروه بودا بدون تردید فکر احتمانه‌ای بود، ولی بهم پیش اینکه دختر تکه کاغذ را در مستشنا گذاشت، این فکر به مغزش هجوم آورد. حداقل دو دقیقه بعد از این فکر بود که احتمال قوی تر به ذهنست خطور کرد. حتی حالا هم که عقل حکم می‌کرد، کاغذ حامل یام مرگ باشد، باز هم نمی‌توانست این احتمال را باور کند، امید بی دلیلش همچنان پا بر جا بود و قبلش بهشدت می‌تپید، و هنگامی که ارقام را برای گفته‌نگار دیکته می‌کرد به سختی از لرزش صدایش جلوگیری می‌کرد.

همه کاغذها را جمع کرد و از سیار غلتک لاستیکی به درون هل داد. هشت دقیقه گذشته بود. مجددًا عینکش را روی بینی جایه جا کرد، خمیازه‌ای کشید و کار بعدی را که تکه کاغذ روی آن بود، پیش کشید. روی آن با خط درست نهچندان زیبایی نوشته شده بود:

دست دارم

برای لحظاتی آن چنان بہت زده بود که حتی نمی‌توانست مدرک جرم را درون دخمه خاطره بیندازد. وقتی به خود آمد و دستش را به طرف کاغذ برد تا آن را به درون دخمه بیندازد، گرچه می‌دانست ابراز هیجان زیاد خطرناک است با این حال نمی‌توانست از نگاه مجدد به پیام خودداری کند؛ زیرا می‌خواست یقین حاصل کند که واقعاً آن کلمات آنجا هستند یا نه.

بقیه روز کارکردن برایش فوق العاده متکل شد. هم مجبور بود فکر کش را روی چند کار پیش پاافتاده متمرکز کند و هم از آن بدتر می‌باید عصبانیت خود را از صفحه سخنگو پنهان کند. احساس می‌کرد آتشی از درون شکمتر شعله می‌کشد. ناهار خوردن در غذاخوری گرم، شلوغ و پرسرو صدا نیز برایش مثال

ار طرز حرف‌زنی بیدا بود قلستر تد می‌تپید. ریگشن به شدت برباده بود -جایی از بدن تو نشکسته؟ -نه، حالم خوبی. فقط یه لحظه در دگرفت. دختر دست سالمش را به سمت وینستون دراز کرد تا برای براخاستن کمکش کند رنگ و رویش جا آمد و حالت هم بهتر شد. خیلی کرتاه گفت: «جیزی نیست. فقط مع دستم یک ضرب دیدگی مختصر داره. متکرم، رفیق!» با گفتن این حرف، انگاره که اعقاچ اتفاق نیافاده باشد، به طرفی که قبلاً می‌خواست برود، به راه افتاد. تمام این جریان بیش از نیم دقیقه طول نکشید. وقتی این اتفاق افتاد، آنها درست جلوی صفحه سخنگو بودند. اما آنها دیگر به طور غریزی عادت کرده بودند خطوط جهره‌شان را تابت نگه دارند و عواطف خود را در جهره‌شان بروز ندهند. با این همه برای وینستون پنهان کردن تعجب عمیقش پیشار متكل بود، جراحته که در همان دو سه تابیه‌ای که به قصد کمک دست دختر را گرفته بود، وی چیزی را در دست او گذاشت. به طور حتم این کار را عمدتاً انجام داده بود. چیزی کوچک و پهن بود. وینستون هنگام عبور از جلوی در دستشویی آن را داخل جیش گذاشت و با نوک انگشتانش آن را المنس کرد. تکه‌ای کاغذ ناشده بود.

همان طرف که در دستشویی ایستاده بود، موفق شد با حرکت انگشتانش آن را باز کند. از قرار معلوم پیغامی روی آن نوشته شده بود. برای لحظه‌ای وسوسه شد کاغذ را در یکی از توالفات فرنگی‌ها بیندازد و به محض آنکه کاغذ بر روی آب باز شد، فوراً آن را بخواند. اما خوب می‌دانست این کار پیشار احتمانه است. همه می‌دانستند که صفحه‌های سخنگو، دستشویی‌ها را بیش از هر جای دیگر زیر نظر داشتند.

به اتفاق خود برگشت، نشست و تکه کاغذ را خیلی سرسری بین بقیه کاغذهای روی میز انداخت، عینکش را به چشم زد و دستگاه گفته‌نگار را به سمت خود کشید. با خود گفت: «بنج دقیقه. حداقل بنج دقیقه!» قلبش درون سینه با شدت هولناکی می‌تپید. خوتسبختانه کاری که مشغول آن بود، یک کار معمولی بود که شامل اصلاح فهرست بلندی از ارقام می‌شد و نیاز به توجه ویژه‌ای نداشت.

هر چیزی که روی کاغذ نوشته شده بود حتماً مقاصد سیاسی دربر داشت. تا

۱۱۷ / ۱۹۱۴

حریج از زل

هرگونه مخاطره‌ای در نظرش احتمانه جلوه می‌کرد. ساعت یازده و نیم شب که به رختخواب رفت، تازه موفق شد در تاریکی شب و سکوت از شر صفحه سخنگو راحت شود و دوباره اندیشه‌اش را لمس بگیرد.

حال چگونه باید با دختر تماس می‌گرفت و ملاقاتی ترتیب می‌داد، منکل مهمی بود که باید آن را حل می‌کرد. دیگر به این احتمال که دخترک ممکن است برایش دام گذاشته باشد، توجهی نداشت. به دلیل سراسیمگی دخترک، در آن هنگام که می‌خواست کاغذ را به دست او بدهد، مطمئن بود که این احتمال منتفی است. پیدا بود که دخترک خیلی ترسیده. فکر ناامید کردن دختر یک لحظه هم به ذهنش خطور نکرد. از شبی که وسوسه شده بود با قلعه‌سنگی سر او را بشکند، بیش از پنج شب نمی‌گذشت؛ ولی دیگر اهمیتی نداشت. به اندام جوان و برهنه دختر فکر می‌کرد، همان طور که در رویا دیده بود. وینستون تا قیام از این گمان می‌کرد او هم ابله‌ی مثل سایرین است، کله‌اش پر از ریا و نفرت، و قبل از چون بخ سرده. وقتی به ازدست دادن او فکر می‌کرد، ازدست دادن آن بدن سفید و جوان! احساسی تب‌مانند سراسر وجودش را فراگرفت. بیشترین ترس او از این بود که برای تماس با دختر دیر بجهنم و دختر تغییر عقیده بدهد. ولی موضوع خوده ارتباط با او بسیار مهم بود. مثل این بود که بعداز مات شدن در شطرنج، بخواهی تازه حرکت کنی. به هر طرف که می‌رفتند، صفحه سخنگو روپروریشان بود. در حقیقت از همان موقع که یادداشت را خواند، ظرف پنج دقیقه همه راه‌های ممکن ارتباط با او را لرز نظر گذراند؛ ولی بعداً که فرست تفکر بیشتر فراهم شد، یک‌به‌یک آنها را همچون ابزاری که روی میزی به ردیف گذاشته باشند، بررسی کرد.

مسلسلًا امکان تکرار تماس، به صورتی که امروز اتفاق افتاد، دیگر وجود نداشت. اگر دختر در بخش استناد کار می‌کرد، موضوع ساده‌تر بود، اما وینستون حتی جای دقیق بخت ادبیات داستانی را در وزارت‌خانه نمی‌دانست و هیچ بهانه‌ای هم برای رفتن به آنجانداشت. اگر محل اقامتش را می‌دانست و اینکه چه ساعتی کارش تمام می‌شود، می‌توانست ترتیبی دهد که جایی در مسیر خانه او را بیند. اما عاقلانه نبود او را تعقیب کند، زیرا به این منظور می‌باشد مدتها در اطراف وزارت‌خانه پرسه می‌زد و این کار حتماً باعث جلب توجه می‌شد. فرستادن نامه با پست هم که اصلًا قابل قبول نبود. طبق معمول همه نامه‌ها در

شکنجه بود. امیدوار بود در ساعت ناهار پتواند مدت کمی تنها باشد، اما از بخت بدش پارسونز کوکد آمد و درست روی صندلی پهلوی او و لو شد، بوی تند عرقش بر بُوی غذا‌غلبه کرده بود و بی‌وقنه درباره مقدمات هفتة ابراز تنفس حرف زد. هیجان‌زدگی او بعویذه به خاطر مدل بزرگی بود که می‌خواستند با خمیر کاغذ از سر برادر بزرگ بسازند و بهنای آن دو متر بود. یک گروه از جیاسوسان که دخترش هم عضو آن بود، این کار را برای همین مراسم بر عهده گرفته بودند. چیزی که آدم را خیلی عصبی می‌کرد، این بود که وینستون در میان آن‌ها سروصدای، به سختی صدای پارسونز را می‌شنید و مدام از او می‌خواست که بخشی از حرف‌های احتمانه‌اش را تکرار کند. دختر موشکی با دو دختر دیگر بست میزی در انهاش دیگر سالی نشسته بود و نگاه وینستون فقط یکبار با نگاه او پرخورد کرد. دختر وانمود کرد که اصلاً او را ندیده است و او تیز دیگر به آن طرف نگاه نکرد.

بعداز ظهر او ضایع بیشتر قابل تحمل بود. درست بعداز ناهار کار مشکل و یچیده‌ای رسید که نیاز به چند ساعت کار داشت و او باید برای انجام آن، همه کارهای دیگر را کنار می‌گذاشت. این کار شامل دستکاری در یک سری گزارش‌های تولید می‌شد که مربوط به دو سال پیش بود و باید به گونه‌ای تغییر می‌کرد که موجبات بدنامی یکی از اعضای برجسته رده‌بالای حزب را، که در حال حاضر مورد سوء‌ظرف بود، فراهم می‌نمود. وینستون در این کار بسیار ماهر بود و برای مدتی بیش از دو ساعت موفق شد دختر را به کلی از فکرش بیرون کند. سپس دوباره چهره دختر در نظرش مجسم شد و موجب شد وینستون نیاز طافت‌فرسایی به تنها بودن احساس کند. تا تنها نمی‌شد، نمی‌توانست در این حادثه جدید به خوبی تعمق کند. آن شب یکی از شب‌هایی بود که باید به مرکز اجتماعات می‌رفت. یک وعده غذایی بی‌مزه دیگر در غذاخوری خورد و با عجله به مرکز اجتماعات رفت، در یک «مباحثه گرووعی» رسمی و ابلهانه شرکت کرد، دو دست تنیس روی میز بازی کرد، چند گیلاس چین نوشید و نیم ساعت هم نشست و به یک سخنرانی با عنوان «ارتباط اینگرسوس و شطرنج» گوش داد. روشن از سندت ملال در عذاب بود، اما حداقل این بار تماشی به شانه‌خالی کردن از حضور در مرکز نداشت. از هنگامی که جمله «دوست دارم» را دیده بود، میل به زنده‌ماندن در او جوششی عجیب یافته بود و ناگهان قبول

۱۱۹ / ۱۹۹۴

۱۱۸ / حرج از روی

غذاخوری خیلی شلوغ نشده بود. صفت جلو می‌رفت تا اینکه وینستون به جلوی پیشخوان رسید، سپس به دلیل اعتراض یکی از افراد که حبه قصد به او نداده بودند، دو دقیقه‌ای متوقف شد. وقتی وینستون غذاش را گرفت و خواست به سمت میز او برود، دختر هم جان تنها بود. او بی توجه به سمت دختر می‌رفت و قصد داشت سر میز مجاور او بنتیمند. تقریباً سه متر با هم فاصله داشتند. دو تایه دیگر به او می‌رسید. ولی در همین موقع یکنفر از یشت سرش صدا زد: «اسمیت!» خود را به نشینید زد. طرف با صدای بلندتری صدا زد: «اسمیت!» فایده‌ای نداشت. وینستون برگشت. مرد جوانی به نام ویلسن^۱ بود که وینستون خیلی کم او را می‌ستانخت. ویلسن موهای بوری داشت و حماقت از صورتی نداشت. تمام طول هفته بعد، زندگی وینستون به شکل رؤیایی بی‌پایان درآمده بود. روز بعد، دختر هنگامی به غذاخوری آمد که سوت پایان وقت ناهار را زده بودند و وینستون مجبور بود آنجا را ترک کند. احتمالاً نوبت کاریش چند ساعت عوض شده بود. از کنار هم بدون حتی نیم‌نگاهی گذشتند. روز بعداز آن، دختر به موقع در غذاخوری بود، ولی سه دختر دیگر با او بودند و میزان هم درست زیر صفحه سخنگو قرار داشت. سیس تا سه‌روز دیگر دختر پیدایش نشد. جسم و روح وینستون در چنان حساسیت و زودرنجی شده بود که کوچک‌ترین صدا، حرکت، برخورد، یا هر کلمه‌ای که می‌گفت و می‌شنید، برایش عذاب آور بود. حتی در خواب هم فکر دختر رهایش نمی‌کرد. در آن روزها لای دفتر خاطرات را هم باز نکرد. فقط هنگام کار بود که گاعی، آن هم حداکثر به مدت ده دقیقه، موفق می‌شد فکر و خیال را کنار بگذارد. اصلاً یه فکرش نمی‌رسید که چه اتفاقی ممکن بود برای دختر پیش آمده باشد. هیچ راهی برای برس و جو نداشت. شاید او را سرمه‌نیست کرده بودند، شاید خودکشی کرده بود، شاید او را به دورترین نقطه اوشنیا فرستاده بودند و از همه بدتر، شاید او تغییر عقیده داده بود و می‌خواست از وینستون اجتناب کند.

یک روز بعد، سروکله دختر پیدا شد. دستش را از گردن باز کرده بود و مج دستش را گچ گرفته بود. از دیدن او چنان خوشحال شده بود که چند شانیه مستقیماً به او نگاه کرد. روز بعد موقعیتی پیش آمد که از فاصله‌ای خیلی نزدیک با او صحبت کند. وقتی وینستون وارد غذاخوری شد او به‌نهایی سر میز نشسته بود که از دیوارها هم فاصله مناسبی داشت. هنوز اول وقت بود و

جریان حمل و نقل بار می‌شد و این موضوع برکسی پوچیده نبود. درواقع تعداد کمی از مردم اقدام به نوشتن نامه می‌کردند. اگر گاهی برس حسب اتفاق نیاز به فرستادن بیغامی بود، از کارت‌یستالهای چاپی که انواع مختلف ییام روی آنها چاپ شده بود، استفاده می‌کردند و هر کس بتا به تیاز خود یکی از آنها را انتخاب می‌کرد. به هر حال او حتی اسم دختر را هم نمی‌دانست چه رسید به آدرستن. سرانجام به این نتیجه رسید که بهترین جا غذاخوری است. اگر موفق می‌شد فقط برای سی ثانیه دختر را سر میزی تها گیر می‌آورد، آن هم جایی تقریباً در وسط سالن که خیلی به صفحه‌های سخنگو نزدیک نبود و سرو صدای اطرافیان نیز به حد کافی بلند بود – ممکن بود بتوانند چند کلمه‌ای رد و بدل کنند. تمام طول هفته بعد، زندگی وینستون به شکل رؤیایی بی‌پایان درآمده بود. روز بعد، دختر هنگامی به غذاخوری آمد که سوت پایان وقت ناهار را زده بودند و وینستون مجبور بود آنجا را ترک کند. احتمالاً نوبت کاریش چند ساعت عوض شده بود. از کنار هم بدون حتی نیم‌نگاهی گذشتند. روز بعداز آن، دختر به موقع در غذاخوری بود، ولی سه دختر دیگر با او بودند و میزان هم درست زیر صفحه سخنگو قرار داشت. سیس تا سه‌روز دیگر دختر پیدایش نشد. جسم و روح وینستون در چنان حساسیت و زودرنجی شده بود که کوچک‌ترین صدا، حرکت، برخورد، یا هر کلمه‌ای که می‌گفت و می‌شنید، برایش عذاب آور بود. حتی در خواب هم فکر دختر رهایش نمی‌کرد. در آن روزها لای دفتر خاطرات را هم باز نکرد. فقط هنگام کار بود که گاعی، آن هم حداکثر به مدت ده دقیقه، موفق می‌شد فکر و خیال را کنار بگذارد. اصلاً یه فکرش نمی‌رسید که چه اتفاقی ممکن بود برای دختر پیش آمده باشد. هیچ راهی برای برس و جو نداشت. شاید او را سرمه‌نیست کرده بودند، شاید خودکشی کرده بود، شاید او را به دورترین نقطه اوشنیا فرستاده بودند و از همه بدتر، شاید او تغییر عقیده داده بود و می‌خواست از وینستون اجتناب کند.

دستش را از گردن باز کرده بود. از دیدن او چنان خوشحال شده بود که چند شانیه مستقیماً به او نگاه کرد. روز بعد موقعیتی پیش آمد که از فاصله‌ای خیلی نزدیک با او صحبت کند. وقتی وینستون وارد غذاخوری شد او به‌نهایی سر میز نشسته بود که از دیوارها هم فاصله مناسبی داشت. هنوز اول وقت بود و

1 Wilsher

۱۲۱ / ۱۹۹۴

۱۲۰ / حورج اورول

آمیل فورد، وینستون را ندید و سر میز دیگری نشست. آنها دیگر با هم صحبت نکردند و تا آنجاکه ممکن بود از نگاه کردن به یکدیگر خودداری کردند. دختر غذایش را تمام کرد و سریع رفت. ولی وینستون نشست تا سیگاری بکشد.

وینستون قبلاً از ساعت مقرر در میدان پیروزی بود. اطراف ستون تراش خورده به پرسه‌زن مشغول شد. بر بالای این ستون، مجسمه برادر بزرگ به سمت آسمان جنوب چشم دوخته بود. همان جایی که در نبرد پایگاه هوایی شماره یک، هراییماهای اوراسیایی (یا ایستادنیایی چند سال پیش) را سرنگون کرده بود. در خیابان روپرتوی آن، مجسمه مردی بر یشت اسب دیده می‌شد که گویا اولیور کرامول بود. پنج دقیقه از موعد مقرر گذشته بود و هنوز دختر پیدایش نشده بود. دیواره ترس بهسراخ وینستون آمد. بیش خود اندیشید نخواهد آمد، نظرش عوض شده است! قدم زنان به سمت شمال میدان رفت و با دیدن کلیای سنت مارتین و ناقوس‌هایش به یاد شعر «به من سه فارتبینگ بدھکاری!» افتاد و لبخند کم‌زنگی بر لبانش نشست. سپس چشمش به دختر افتاد که در پای بنای یادبود ایستاده و مشغول خواندن پوستری بود که دور ستون بالا رفته بود. تاید هم ظاهر به خواندن می‌کرد. تا وقتی جمعیت بیشتری در آنجا جمع شمی شد درست نیود نزدیک‌تر برود. دور تادور میدان پر از صفحه‌های سخنگو بود. اما در همین لحظه از مکانی در سمت چپ میدان سروصدای بلندی همراه با حرکت سریع خودروهای سنگین به گوش رسید. ناگهان همه شروع به دویدن کردند و از میدان گذستند. دختر نیز به چالاکی دوید و از میان شیرهای سنگی زیرنای یادبود رد شد و به جمعیت ملحق شد. وینستون نیز همان‌طور که می‌دوید از مردم تنبید که گویا تعدادی از زندانیان اوراسیایی را به جایی می‌برند.

جمعیت عظیمی در سمت چپ میدان گرد آمده بودند. وینستون، که در حالت عادی همیشه از هرگونه جار و جنجالی خود را دور نگه می‌داشت و در گفتگوی دیگران دخالت نمی‌کرد؛ اما امروز به آرامی راه خود را به طرف وسط جمعیت باز کرد. خیلی زود به نزدیکی دختر رسید، طوری که به اندازه یک متر با هم فاصله داشتند. کارگری تنومند با زنی هم‌هیکل خودش، که به نظر می‌رسید همسرش باشد، دیواری از گوشت بین آن‌ها پدید آورده بودند. وینستون با حرکتی تند به آنها تنه زد و راهش را از میان آن دو باز کرد. در یک لحظه فشاری

نشست یا زده است. اما همه‌جیز به خوشنی گذشت. پنج ثانیه بعد وینستون در حالی که قلبش بهشدت می‌پیشد، سر میز دختر نشسته بود. فقط سینی اش را روی میز گذاشت و بی‌مقدمه شروع به خوردن کرد. باید قبل از این که کسی سربرس حرفش را می‌زد، ولی ناگهان ترسی عجیب وجودت را فریگرفت. از زمانی که دختر اولین تماس را با او برقرار کرده بود، یک هفته می‌گذشت. ممکن بود عقیده‌اش عوض شده باشد، محال به‌نظر می‌آمد که این کار با موفقیت به پایان برسد؛ چنین چیزهایی در زندگی واقعی اتفاق نمی‌افتد. در همین موقع چشمش به آمیل فورت، همان شاعری که گوش‌های پرمیوی داشت، افتاد که سینی به‌دست دبال جایی برای نشستن بود و شاید اگر او را نمی‌دید به‌کلی از تلاش برای صحبت با دختر دست می‌کشید. آمیل فورت کمایش به وینستون نزدیک بود و اگر چشمش به او می‌افتد، حتماً می‌آمد و پهلویش می‌نشست. حدود یک دقیقه فرست داشت که مقصودش را عملی کند. هر دو آنها هم‌چنان مشغول خوردن بودند. غذایشان خوراکی آبکی، یا بهتر بگوییم، سوب لوپیا سفید بود. وینستون با صدایی آهسته شروع به صحبت کرد. هیچ یک از آن دو به اطراف نگاه نمی‌کردند؛ یشت سر هم قاشق سوب را به دهان می‌برندند، و در فاصله بهدهان بردن قاشق با صدایی آهسته و با حرکات آرام لب معدود کلماتی را که لازم بود می‌گفتند.

- چه ساعتی محل کارت را ترک می‌کنی؟

- شش و نیم بعدازظهر.

- کجا می‌توانیم هم‌دیگر را بینیم؟

- میدان پیروزی، نزدیک بنای یادبود.

- آنجا تعداد زیادی صفحه سخنگو هست.

- وقتی شلوغ باشد، مهم نیست.

- من جلو بیام.

- نه، تا وقتی که هنوز شلوغ نشده، نباید به سمت من بیایی. اصلاً به من نگاه نکن، فقط نزدیک من باش.

- چه ساعتی؟

- ساعت هفت بعدازظهر.

- بسیار خوب.

۱۲۳ / ۱۹۸۴

۱۲۲ / حورج اورول

- بله.
- می بیخشی به چیز، بعد راست، بعد دویاره چیز. دروازه‌ای که میله بالای ندارد.

- بله. چه وقت؟

- حدود سه بعدازظهر، ممکن است محبوس بتوی متظر بمانی. من از راه دیگری می آیم. مطمئن هستی همه‌چیز را به خاطر می سپاری؟
- بله.

- پس هر چه زودتر از من دور شو.

لازم نبود این حرف را به وینستون بزند. اما چند دقیقه‌ای طول می کشید تا آنها بتوانند خود را از میان جمعیت نجات دهند. کامیون‌ها هنوز در حال عبور بودند و جمعیت به طور سیری ناپذیر متغول شماشا بود. در این‌دای کار صدای سوت و هو و جنجال بلند شد، آن هم از طرف اعضای حزب که در میان جمعیت پراکنده شده بودند و خیلی زود سروصدایشان خوابید. حالت غالب بر جمع فقط کنجکاوی بود. خارجی‌ها، چه اوراسیایی و چه ایستاسیایی، برای آنها نوعی حیوان به حساب می‌آمدند. در این‌جا همیشه اوراسیایی‌ها را فقط به صورت زندانی، آن‌هم به طریق‌گذا و لحظه‌ای دیده بودند. هیچ‌کس هم نمی‌دانست چه بلاایی بر سر آنها می‌آمد. به غیر از عده‌ای که به عنوان جنایتکار جنگی اعدام می‌شدند، بقیه خیلی ساده تا پذیر می‌شدند و این تصور وجود داشت که آنها را به اردوگاه کار اجرایی می‌فرستند. صورت‌های گرد مغول و ارشان با ریش درآمده، خسته و کتیف، شباهت زیادی به چهره اروپایی ییداکرده بود. گاه‌گاهی از بالای گونه‌های کاملاً کشیده‌شان با شور و حرارت عجیبی چشم در چشم وینستون می‌دوختند و سپس رو برمی‌گرداندند. کاروان کامیون‌ها در حال رسیدن به انتهای بود. در کامیون آخر مرد منی را دید که ایستاده، و موهای سفید انبویه صورتش را پوشانده بود، معج‌های دستش را طوری به حالت ضربدر جلوی صورتش گرفته بود که گویی دست‌هایش همیشه به این حالت چسبیده بوده‌اند. دیگر زمان جداشدن وینستون و دختر فرارسیده بود. اما درست در لحظه آخر، هنگامی که جمعیت آنها را در محاصره خرد داشت، دختر برای یک لحظه دست او را گرفت و فشرد.
به نظرشان آمد مدت‌هast که دست‌هایشان در هم گره خورد، در صورتی که

بر او وارد شد که گویی دل و روده‌اش بالا می‌آید و بعد در حالی که بدنش به عرق نیسته بود، ازین آنها رد شد. حالا درست پهلوی دختر بود، شانه به شانه هم ایستاده بودند و فقط نگاهشان به رویو بود.

صف درازی از کامیون‌ها از جلوی آنها عبور می‌کردند و آهسته به سمت پایین خیابان می‌رفتند. در چهار گوشه هر کامیون چهار سریاز با چهارهای عروس، مسلسل بدست ایستاده بودند. داخل کامیون‌ها، مردان زنگ‌یریده ریزنشست با یونیفرم‌های کهنه و سبزرنگ چمباتمه زده و چسبیده بهم نشسته بودند و با چهرهای غمگین و مغولی شان از طرفین کامیون‌ها با سی‌تفاوتی آشکار پیرون رانگاه می‌کردند. تصادفاً هنگامی که یکی از کامیون‌ها به دست انداز می‌افتد، صدای دلنگ دلنگ فلز به گوش می‌رسید: همه زندانی‌ها پایند آهنتی داشتند. کامیون پشت کامیون، پراز آدم‌هایی با صورت‌های غمگین از جلوی آنها می‌گذشتند. وینستون آنها را می‌دید که رد می‌شوند ولی حواس‌شان به آنها نبود. شانه و بازوی دختر به پهلویش می‌خورد. گونه‌هایش آنقدر به او نزدیک بود که می‌توانست گرمایش را حس کند. درست مانند موقعی که در غذاخوری بودند، دختر از موقعیت استفاده کرد و با صدایی آرام و لب‌هایی بسیار حسنه شروع به صحبت کرد. صدای همه‌ها و غرش کامیون‌ها مانع از آن بود که دیگران صدای او را بشنوند.

- صدای رامی شنوی؟

- بله.

- می‌توانی یکتبه عصر مخصوصی بگیری؟

- بله.

- پس خوب گوش کن. چیزی که می‌گم باید به خاطر بسپاری. به ایستگاه پادینگتون می‌ری...

دختر طریق با نظم و دقیق ارتشی‌وار، کارهایی را که وینستون باید انجام می‌داد، توضیح داد که باعث تعجب او شده بود. یک سفر نیم ساعته با قطار؛ بعداز خروج از ایستگاه به سمت چپ می‌پیچید؛ دو کیلومتر در امتداد جاده؛ دروازه‌ای که فاقد میله بالای در می‌باشد؛ راعی از درون مزرعه؛ کوچه‌ای برعلف؛ راعی بین علف‌ها؛ درخت خشکیده‌ای که رویش خزه بسته. انگار نقشه درون مغزش بود. سرانجام زیر لب گفت: «همه‌اش را به خاطر سپردي؟»

۱۲۵ / ۱۹۸۴

۱۲۴ / حوزه از رزل

صدقی های جویی داشت و توسط خانواده بزرگی اشغال شده بود که همگی، از مادر بزرگ بی دیدان تا بچه شیرخواره، به همراه عروس و داماد و دختر و پسر برای گستاخ و گذار عصر به حومه شهر می رفند و آن گونه که برای وینستون توضیح دادند، می خواستند از بازار سیاه کمی هم کره بخرند.

مسیری که وینستون در آن پیش می رفت، بازتر شد و در عرض یک دقیقه به کوره راعی رسید که دختر گفته بود، راعی مالرو که بوته ها، آن را از نظر پنهان می کردند. ساعت نداشت ولی می داشت که هنوز سه نشده است. سنبله های وحشی چنان انبوه بودند که او نمی توانست از لگدکردن آنها اجتناب کند. از طرفی زود به سر قرار رسیده بود و می خواست کمی وقت کشی کند و از طرفی بدش نمی آمد دسته گلی بچیند و هنگام ملاقات به دختر هدیه کند، از این رو، خم شد و شروع به چیدن گل ها کرد. تازه دسته گل بزرگی جیده بود و مشغول بوبیدن عطر بی رمق آنها بود که صدای از پشت سر تن از میخکوب کرد، بدون شک صدای پایی بروی شاخه های خشک بود. باز به چیدن گل پرداخت. بهترین کاری که می توانست بکند، همین بود. یا کسی او را تعقیب کرده و یا شاید خود دختر بود، نگاه کردن به اطراف نشانه احساس گناه بود. باز هم به چیدن گل سر بلند کرد و دختر سرش را به علامت هشدار و حفظ سکوت تکان داد، سپس علف ها را کنار زد و به سرعت از راه باریکه به سمت چنگل رفت. پیدا بود که به راه آشناست زیرا بر حسب عادت گودال های باتلاقی را به خوبی می شناخت و از آنها دوری می جست. وینستون که همچنان دسته گل را به دست داشت او را دنبال می کرد. ابتدا احساس آرامش می کرد ولی وقتی به اندام باریک و بلند او نگاه کرد که در جلوی او در حرکت بود و حمایل سرخن را دید که محکم به دور بدنش پیچده و انحنای بدن او را به خوبی نمایان می کرد، دوباره احساس حقارت به سراغش آمد. حتی حالا هم بعد بود که دختر برگرد و با دیدن او خود را کنار بکشد. لطافت هوا و سبزی برگ ها او را نگران می کرد. درین راه با دیدن آفتاب ماه مه، احساس کثیفی و بسیاری که دست داد، موجودی متعلق به فضاهای درسته که شاک دودآسود شهر لندن منافذ پوستش را بسته بود. ناگهان به ذهنش خطر کرد که احتمالاً دختر تا امروز او را در نور روز به درستی ندیده است. به درخت خشکیده ای رسیدند که دختر از آن صحبت

فقط ده ثانیه دست یکدیگر را فشرده بودند. او به حد کافی فرصت یافت تا با دست دختر به خوبی آشنا شود. انگشتان دختر کتیده، ناخن هایش خوش ترکیب و کف دستش بر اثر کار سخت بینه داشت. در زیر مجع دست او گوشت نرمی احساس می شد. فقط بالمس دست های او توانست آنها را در نظر مجسم کند. در همان لحظه به یاد آورد که او حتی رنگ چشم های دختر را ندیده بود. احتمال می داد چشم هایش قهوه ای باشند، ولی بعضی افراد مومنکی هم چشم های آبی داشتند. اگر سرمه را برمی گرداند و به چشم های او نگاه می کرد، حماقتی باور نکردنی مرتکب شده بود، درحالی که دست هایتان در دست هم بود، در میان فشار جمعیت مجبور بودند با نگاه ثابت به جلو نگاه کنند و وینستون به جای نگاه کردن به چشم های دختر باید چشم های زندانی بیری را می دید که از زیر انبوه موها با اندوه به او خیره شده بود.

۲

وینستون در میان سایه و آفتاب در میز به پیش می رفت و عرجا که گل های زرد شکفته بودند، انگار پا بر چاله های مملو از طلا می گذاشت. زیر درختان در سمت چپ او زمین پوشیده از سنبله های وحشی بود. نیم بر پرست آدم بوسه می زد. روز دوم ماه مه بود، از جایی در قلب جنگل آواز فاخته شنیده می شد. وینستون کمی زود رسیده بود. در طول مسیر مستکلی پیش نیامد و دختر آنچنان با مجریه بود که موجب شد او کمتر از حد معمول بترسد. از قیار معلوم می شد برای یافتن مکانی امن به دختر اعتماد کرد. به طور کلی امنیت در حومه شهر نیز بیش از خود لندن نبود. البته در اینجا صفحه سخنگو نبود ولی ممکن بود میکروفن های مخفی صدای آدم را ضبط و شناسایی کنند؛ به علاوه سفرگردان به تنها و بدون جلب توجه، کار ساده ای نبود. برای رفتن به مکان هایی تا صد کیلومتری محل زندگی نیازی به پاسیورت نبود، ولی گستاخی هایی بودند که اطراف ایستگاه های قطار گشت می زدند و اوراق هر یک از اعضای حزب را که می دیدند، بازرسی می کردند و سوال های عجیب و غریب می پرسیدند. ولی هیچ گستاخی از اطراف نبود و ایس از بیرون آمدن از ایستگاه مرتب پست سری را نگاه می کرد تا مطمئن شود کسی او را تعقیب نمی کند. قطار پراز کارگرانی بود که به سبب هوای تابستانی به تعطیلات می رفتد. واگنی که وینستون در آن بود،

۱۲۷ / ۱۹۸۴

۱۲۶ / حورج اورول

چرخاند و وینستون لب‌های سرخ او را بوسید. دخترک دستانتش را به دور گردن وینستون حلقه کرده بود و زیر لب زمزمه می‌کرد: عزیزم، عشق من. لحظه‌ای بعد به روی زمین دراز کشیدند. دخترک هیچ مقاومتی از خود نشان نمی‌داد و وینستون می‌توانست هر کاری که می‌خواهد با او انجام دهد. اما حقیقت این بود که وینستون در آن لحظه هیچ‌گونه تمایل جنسی نداشت و فقط دلتش می‌خواست دخترک را در آغوش داشته باشد. احساس غرور و نایاوری می‌کرد. از کاری که می‌کرد خوشحال بود اما تمایل جسمانی نداشت. زیبایی و جوانی دخترک او را می‌ترساند. مدت زیادی بود که به زندگی بدون زن عادت کرده بود. دختر برخاست و شاخه‌گلی را که در موهاش گیر کرده بود ببرون کشید و گفت: - فکر کش راه نکن، عزیزم. عجله‌ای نداریم. تمام بعدازظهر مال ماست. برای ینهان تدن مدت زیادیه، مگه نه؟ یکبار که برای راه‌پیمایی دسته‌جمعی آمده بودیم اینجا را پیدا کردم. اگر کسی به این طرف بیاید از فاصله صدمتری متوجه می‌شویم.

وینستون پرسید: «اسمت چیه؟»

- جولیا. من اسم تو را می‌دانم. اسمت وینستونه. وینستون اسمیت.
- از کجا اسم منو فهمیدی؟

- عزیزم، فکر می‌کنم درمورد کتف بعضی چیزها من از تو زرنگ ترم. بگو بیشم قبل از این که یادداشت را به تو بدهم راجع به من چه طور فکر می‌کردی؟
وینستون هیچ علاقه‌ای نداشت به او دروغ بگیرید. حتی فکر می‌کرد گفتن حقیقت بهترین راه نشان دادن علاقه‌اش به دختر است.

- از تو بدم می‌آمد. دلم می‌خواست اول بهت تجاوز کنم و بعد تو را بکشم. دو هفته پیش جداً می‌خواستم با سنگ بزنم توی سرت. اگر راستشو بخوابی من فکر می‌کرم تو با پلیس افکار رابطه داری.

دختر خنده شادمانه‌ای کرد و مشخص بود این تعبیر را نشانه مهارت خود در پنهان‌کاری می‌داند.

- پلیس افکار، واي؟ صادقانه بگو این طور فکر می‌کردی؟
- خوب، شاید دققاً نه، ولی از ظاهرت... خب جوان و سرزنده و سالم هستی... فکر می‌کرم تایید...
- فکر می‌کردی عضو خوبی برای حزب هستم؟ صادق و یاک و بی‌شیله پله.

کرده بود. دختر جلوتر رفت و بوته‌هایی را که هیچ چیز از پشتیمان پیدا نبود، کثار کرد. وقتی وینستون به دنبال او رفت، خود را در میان فضایی باز و دلیلی دید: تیه کوچک و کم علی‌رغم که نهال‌های جوان آن را احاطه کرده و به کلی از نظرها ینهان نموده بودند. دختر ایستاده و به سمت او برگشت و گفت: «رسیدیم»، وینستون در چند قدمی دختر ایستاده بود. تا این لحظه جرأت نکرده بود به او نزدیک‌تر شود.

دختر ادامه داد: «نمی‌خواستم آنجا هیچ صحبتی بکنم. احتمال داشت میکروفون کار گذاشته باشند. مطمئن نیستم ولی احتمالش وجود داشت. همیشه ممکن است یکی از آن خواک‌ها، صدای آدم را ستاسایی کند. اما اینجا دراماتیم». وینستون هنوز شهامت نزدیک شدن به او را نداشت. با گیجی حرف دختر را تکرار کرد و پرسید: «اینجا دراماتیم؟»

دختر جواب داد: «بله. درخت ها را بین،» همه نهال‌های کوچک زبان‌گنجشک بودند که زمانی آنها را بریده و دوباره رشد کرده‌اند و به جنگلی از درختان بلند تبدیل شده‌اند که هیچ‌کدام از مج دست آدم کلفت تر نیستند. «اینجا نمی‌شود درین آنها یک میکروفون مخفی کرد. در ضمن من قبل‌اهم اینجا بوده‌ام.»

مشغول صحبت با یکدیگر شدند. وینستون توانست به دختر نزدیک‌تر شود. دختر در مقابل او ایستاده بود و لبخندی کم و پیش طعنه‌آمیز بزیر لب داشت، گویی از کنده عکس العمل وینستون در تعجب بود. گل‌ها، انگار که به دلخواه خود از دست او روی زمین ریختند. وینستون دست دختر را گرفت و گفت:

- باور می‌کنی تا این لحظه نمی‌دانستم جشمات چه زنگی اند؟
- چشم‌عای دختر قهوه‌ای بودند، قهوه‌ای نسبتاً روشن با مژگان سیاه.
- حالاکه تیافه واقعی منو دیدی، می‌توانی باز هم به من نگاه کنی؟
- البته، خیلی راحت.

- من سی و نه سال دارم، ازدواج کرده‌ام و هنوز متأهل هستم، درد واریس دارم. پنج تا از دندان‌هایم هم خراب است.

دختر گفت: «من اهمیتی نمی‌دهم.»
لحظه‌ای بعد، بی‌آنکه بفهمند در آغوش یکدیگر بودند. در ابتدا تنها احساسی که داشت نایاوری محض بود. بین جوان دخترک را دربرداشت و گیسوان سیاهش روی صورت او ریخته بود. لحظه‌ای بعد دخترک صورتش را

۱۲۹ / ۱۹۸۴

۱۲۸ / حوزه ابروز

- تو خیلی جوانی، ده یا یاتزده سال از من جوان تری، چه انگیزه‌ای باعث شد به طرف مردی مثل من جذب شوی؟

- چیزی تری چهره‌ات بود، فکر کردم باید دل به دریا بزنم، من در سنتاسایر افرادی که وابسته نیستند، خیلی ماهرم، به محض دیدن تو فهمیدم که با آنها معالغی.

گویا منتظر او از «آنها» همان افراد حزب و خصوصاً رده‌های بالای آن بود و درباره آنها با نفرت تمسخرآمیزی سخن می‌گفت. وینستون با وجود آنکه می‌دانست اگر یک جای امن در دنیا وجود داشته باشد، همان‌جاست، از طرز صحبت دختر احساس ناراحتی می‌کرد. خستونت و لحن تن و تیز دختر، وینستون را به تعجب واداشته بود، از اعضای حزب انتظار نمی‌رفت که دستام دهن و بهر حال خود وینستون نیز بمندرت ناسزا می‌گفت. ولی به نظر می‌رسید جولیا بدون استفاده از کلمات عامیانه و ریک که در کوچه پس‌کوچه‌عا به گوش می‌شد، نمی‌توانست از اعضای حزب، خصوصاً اعضای رده‌بالای آن صحبت کند. این مسئله فقط عارضه‌ای بود که از نفرت او نسبت به حزب و روت‌های آنها ناشی می‌شد و درست مانند بوی تاخوشاً بند نفس اسب، امری عادی و طبیعی به حساب می‌آمد. از آن فضای باز و گسترده به سوی محوطه سایه‌دار و پراز فراز و نشیب رفتند و هر جا که عرض مسیر یهناش بیشتری می‌یافتد شانه به شانه و دست در کمر یکدیگر حرکت می‌کردن. حال که دختر حمایل را باز کرده بود، کمرش به نظر وینستون ظریفتر می‌آمد. آهسته با هم نجوا می‌کردن، وقتی به فضای باز رسیدند جولیا گفت بهتر است در سکوت حرکت کنیم. خبلی زود به حاشیه چنگل کوچک رسیدند. دختر وینستون را متوقف کرد.

- از اینجا آن طرف تر نرو. ممکن است کسی مراقب باشد، تا وقتی پشت شاخه‌ها باشیم در امانیم.

در سایه بورته‌های قهوه‌ای رنگ ایستادند. خورشید علی‌رغم عبور از بین برگ‌های بی‌شمار، باز هم صورت آنها را می‌سوزاند. وینستون به محوطه پیش رو نگاهی کرد و با شناختن آنجا دهانش از تعجب بازماند. جراگاهی قدیمی و خالی از علف که کپه‌های خاک و رد پاهایی در همه جای آن به چشم می‌خورد. در حاشیه ناهموار روی رو شاخه‌های نارون در زیست نسیم به این سو و آنسو می‌رفتند و همچون گیسوی زنان، آرام به هر طرف می‌ریختند. بدون شک جایی

اها شعار، رزه، پرچم، مسابقه و پیاده‌روی دسته‌جمعی و از این جور چیزها، و فکر می‌کردی من اگر کوچک‌ترین بجهانه‌ای پیدا کنم تو را به یلیس افکار تحویل می‌دهم و می‌کشم، هان؟

- بله، تقریباً همین‌طوره، می‌دانی که خیلی از دخترهای جوان همین‌طور هستند.

دختر درحالی که حمایل سرخ انجمن جوانان ضد سکس را از کمر باز می‌کرد تا آن را روی یکی از شاخه‌ها پرت کند، گفت: «همش به خاطر این لعنتیه». بعد گویی بالمس کمرش چیزی را به یاد آورد. توی جیب یونیفرم‌ش را گشت و تکه‌ای شکلات کوچک بیرون آورد. آن را به دو نیم کرد و نیمی از آن را به وینستون داد. وینستون از بی شکلات، حتی قبل از آنکه شکلات را بجستد، فهمید که از نوع معمولی نیست. به رنگ قهوه‌ای تیره و براق بود و به دور زرورق تعریف‌ای پیچیده شده بود، شکلات‌های معمولی به رنگ قهوه‌ای کلر بودند و می‌شد گفت مژه آنها شبیه دودی بود که از آتش زدن زیله‌ها بر می‌خیزد، اما او قلاً شکلات‌های دیگری چشیده بود. اولین لحظه که بوی آن به دماغش خورد، او را به یاد خاطره‌ای انداخت که جزئیاتش را به یاد نمی‌آورد، ولی آزاده‌نده بود.

پرسید: «این را از کجا گیری آوردم؟»

دختر با بی‌تفاوتو گفت: «از بازار سیاه، در ظاهر من هم واقعاً از آن دخترها هستم. در بازی‌ها و مسابقات خوب کار می‌کنم. در انجمن جاسوسان سرگروه خوبی هستم، هفته‌ای سه شب برای انجمن جوانان ضد سکس داوطلبانه کار می‌کنم. ساعت‌ها و ساعت‌ها و قتم را صرف چسباندن چرت و پرت‌های آنها به دیوارهای لندن کردم. همیشه در رژه‌ها یک سر برجم را من می‌گیرم. همیشه ظاهری سرخ‌الارم دارم و هرگز از زیر کاری شانه خالی نمی‌کنم و همیشه در شعواردادن با جمعیت همراهی می‌کنم. می‌خواهم بگویم تنها راه برای درامان بودن همین است.»

اولین نکه شکلات در دهان وینستون آب شد. مژه‌اش عالی بود. اما هنوز هم آن خاطره قدیمی ذهن او را به خود مشغول کرده بود، احساس مبهومی که نمی‌توانست آن را تشخیص دهد، مثل چیزی که از گوشة چشم به آن نگاه کنی. فقط می‌دانست یادآور عملی است که دوست نداشت و لی مجبور بود انجام دهد. سعی کرد به آن فکر نکند و گفت:

۱۳۱ / ۱۹۸۴

را به سمت خود کشید و رو در رو شدند؛ پرندۀ تو سید و بال و پر به هم کویید و پرکشید و رفت.

وینستون زیر گوش دخترک زمزمه کرد: «حالا موقععش است»
دخترک به آرامی پاسخ داد: «اینجا نه، برگردیم به همانجا. امتنیش بیشتر
است»

بدین ترتیب از همان راه بازگشتهند و دوباره به محظوظه محصور بین نهال‌ها رسیدند. همه‌جیز با رؤیایی که وینستون در خواب دیده بود، مطابقت داشت.
دخترک روپرور وینستون ایستاد. هردو نفس نفس می‌زدند، ولی آن تبسم طنزآلود دوباره بر لبان دختر جا خوش کرده بود. لحظه‌ای به وینستون خیره شد، سپس زیب لباس خود را به آرامی پایین کشید. لحظه‌ای بعد دختر جامه از تن درآورد و هنگامی که آنها را به گوشش‌های پرت کرد، گویی با تاز و کرشمه خود، نابودی تمدنی را رقم زد. تن سفید او در زیر نور خورشید می‌درختشد. اما وینستون برای لحظه‌ای به تن او نگاه نکرد. قابق چشم‌انداخت و در جلوی او زانو زد و دستان او را در دست گرفت. پرسید: «قبل‌اهم با کسی این کار را کرد؟»

- البته، صدھا بار... که نه، شاید ده‌ها بار.

- با اعضای حزب؟

- بله، همیشه با اعضای حزب.

- با اعضای رده‌بالا؟

- نه، با آن آشغال‌ها نه. ولی خیلی از آنها اگر بتوانند این کار را می‌کنند. آنها به آن اندازه هم که نشان می‌دهند، بی‌گناه و پاک نیستند.

ضربان قلب وینستون تند شد. فقط ده‌هایار، دلت می‌خواست دختر می‌گفت صدھا و هزارها بار، هر چیزی که نشانه فساد بود، امیدی افسارگشیخته در وجود او برمی‌انگیخت. کسی چه می‌دانست؟ شاید ایمان و ایثار و خوبیستن داری حزب صرفاً پوتشی برای بی‌عدالتی‌ها و کثافت‌کاری‌هایش بود. اگر می‌توانست، با چه لذتی حاضر بود همه آنها را به سیفليس یا جذام آلووده کند! حاضر بود هر کاری برای تضعیف کردن و به گند کشاندن و تیشه به ریشه زدن آنها انجام دهد! به جولیا گفت:

- گوش کن. هر چه تعداد افرادی که با آنها دوست بودی، بیشتر باشد، من

۱۳۰ / حرج ارزی

در همین نزدیکی ولی دور از دید انها، جویباری جریان داشت که ماهی‌های شبوط در آن شنا می‌کردند.

آهسته پرسید: «این نزدیکی یک جویبار نیست؟»

- چرا، یک جویبار هست. در واقع در حاتمه زمین مجاوره، ماهی‌های بزرگی توی آذ شنا می‌کنند. تو ای آنها را بینی.

وینستون آهسته گفت: «انگار همان سرزمین طلایی است».

- سرزمین طلایی؟

- آره، یک جیز خیالی. جسم اندازی که بعضی اوقات در خواب می‌بینم.

جولیا گفت: «نگاه کن!»

در پنج متری آنها و تقریباً به موازات چهره‌هایشان یک طریقه روی شاخه‌ای فرود آمد. احتمالاً پرنده در زیر نور آفتاب آنها را که در سایه بودند، ندیده بود. بال‌هایش را باز کرد و دوباره با دقت بست، سرتش را ذوزدنه پایین و بالا بردا. طوری که گویی به خورشید تعظیم می‌کند و سیس چه‌چهه‌ای سرداد، در سکوت عصرگاهی صدایش همه‌جا پیچد. وینستون و جولیا پهلوی به پهلوی هم نشسته و مجذوب آواز پرنده شدند. بی‌وقنه آواز می‌خواند و هیچ یک از آوازهایش هم شبیه قبلی نبود. گویا پرنده می‌خواست توانایی‌هایش را به رخ آنها بکند. گهگاه جند لحظه‌ای سکوت می‌کرد، پرهاش را مرتقب می‌ساخت بعد سینه خال خالی اش را باد می‌کرد و آواز را ادامه می‌داد. وینستون نگاهش به پرنده بود و در دل آن را تحسین می‌کرد. این پرنده چرا و برای چه کسی می‌خواند؟ نه جفته دور و برش بود نه رقیبی، جمچیزی او را وامی داشت در حاشیه چنگلی خلوت بنتسبند او و جولیا تمام مدت آهسته حرف زده بودند و میکروفون نمی‌توانست صدای آنها را به وضوح ضبط کند ولی احتمالاً صدای پرنده را ضبط می‌کرد. شاید در طرف دیگر دستگاه، مرد ریزنفشن سوسک‌مانندی مشتاقانه در حال گوش‌کردن بود و صدای پرنده را می‌شنید. اما صدای آواز پرنده تا حدودی او را از افکارش جدا می‌کرد. آواز پرنده انگار مایعی سکراور به درون رگ‌هایش جاری کرد که با نور خورشید که از لابلای برگ‌ها می‌تابید، آمیخته شد. وینستون همان‌گونه ایستاد و خود را تسلیم احساس کرد. کمر دختر در حلقة دستش گرم و نرم بود. او

۱۳۳ / ۱۹۹۴

۱۳۲ / حورج اورول

۳

جولیا گفت: «ما یک بار دیگر هم می‌توانیم به اینجا باییم، استفاده از هر پناهگاهی اصولاً نادویار مطمئن است. به شرطی که تا یکی دو ماه دیگر باشد.» جولیا بعداز پیدارشدن از خواب، رفتارش کاملاً تغییر کرد. گریبی به حال آماده‌باش درآمده بود. لباس‌هاش را پوشید، حمام با سرخ را به دور کمر بست و شروع به بررسی جزئیات نحوه بازگشت به خانه شد. معلوم بود قریحه‌ای ذاتی برای این کار داشت که وینستون فاقد آن بود و به نظر می‌رسید به دلیل پیاده روی‌های دسته‌جمعی متعددی که داشت، اطلاعات گسترده‌ای نیز راجع به حومه‌های لندن جمع‌آوری کرده بود. راهی که وینستون از آن برگشته بگشت کاملاً با راه رفت متفاوت بود و از یک ایستگاه دیگر سردرمی آورد. جولیا انگار که در حال اعلام یکی از اصول کلی و مهم باشد گفت: «هرگز از راهی که از خانه پیرون آمده‌ای، به آنجابرنگرد.» ابتدا او باید آنجا را تک می‌کرد و سپس وینستون با نیمساعت فاصله به دنبال او رفت.

جولیا مکانی را مشخص کرده بود که چهارشنبه دیگر بعداز پایان کار بتواند در آنجا یکدیگر را ملاقات کنند. خیابانی در یکی از قصیرترین محله‌های شهر که بازارچه‌ای در فضای باز داشت و معمولاً مملو از جمعیت بود. قرار بود او ظاهراً به دنبال نخ خیاطی و یا بند کفش در میان غرفه‌ها پرسه بزند. هنگامی که وینستون به او نزدیک می‌شد، اگر موقعیت مناسب بود، جولیا بینی‌اش را می‌گرفت؛ در غیر این صورت باید بدون اظهار آشنازی رد می‌شد. اما اگر شانس می‌آوردند در وسط جمعیت می‌توانستند با خیال راحت حدود پانزده دقیقه صحبت کنند و قرار ملاقات بعدی را بگذارند.

وقتی وینستون به خوبی فهمید که چه باید یکند، دختر گفت: «من دیگر باید بروم. باید ساعت هفت و نیم جایی باشم. قرار است دو ساعت برای انجمان جوانان ضد سکس اعلامیه و این جور جیزها پخش کنم. کار مزخرفیه، این طور نیست؟ می‌توانی لطفاً لباس را بتکانی؟ توی موهم خار و خاشاک نیست؟ مطمئنی؟ پس خدا نگه‌دار، عشق من، خدا نگه‌دار!» خود را در آغوش وینستون انداخت و محکم او را بوسید و لحظه‌ای بعد از بین نهال‌ها راه باز کرد و به آهستگی در چنگل نایدید شد. حتی این بار هم وینستون موفق نشد نام خانوادگی و آدرس او را بپرسد. گرچه فرقی هم نمی‌کرد،

بیشتر دوست دارم، می‌فهمی؟

- بله، کاملاً.

- من از یاکی متغیرم، از خوبی بدم می‌آید. دلم نمی‌خواهد هیچ‌کس، هیچ‌جا خوب و یاک بماند. می‌خواهم همه تا مغز استخوان در فساد غرق شوند.

- بس من به دردت می‌خورم، عزیزم، من تا مغز استخوان آگودام.

- تو به این علاقه داری؟ منظورم فقط با خودم نیست؛ به طور کلی نفیں کار را می‌گوییم؟

- عاشقش هستم.

این گفته و رای چیزی بود که وینستون می‌خواست بشنود. نه فقط عنت و رابطه عاطفی بین افراد، بلکه غریزه حیوانی، آن نیرویی بود که می‌توانست حزب را در هم بستکند. دختر را بر روی علف‌ها و گل‌های رسخته شده پر زمین، خواباند. دیگر مشکلی در میان نبود. چیزی نگذشت که با خستگی مطبوعی از یکدیگر جدا شدند. نور آفتاب گرم شده بود، هردو خوابشان گرفته بود. وینستون دست دراز کرد و جامه دختر را روی بدن او انداخت. لحظه‌ای بعد خوابشان برد و حدود نیم ساعت خوابیدند.

وینستون زودتر برخاست. تنشت و به صورت ککمکی دختر نگاه کرد که دستش را زیر سر نهاده و آرام در خواب بود. به جز دهانش زیبایی خاصی نداشت. اگر از تزدیک نگاه می‌کردی یکی دو خط در اطراف چشم‌هایش بود. موهای کوتاه و سیاهش به طور خارق العاده‌ای نرم و انبوه بود. ناگهان به یادش آمد که نه نام خانوادگی او را می‌داند، نه محل سکونتش را.

بدن جوان و قوی او که هنوز در خواب بود، احساس حمایت و دلسوزی را در وینستون بر می‌انگیخت. اما احساس عطوفتی که ناخودآگاه در زیر بوتهای قهوه‌ای رنگ، هنگام آواز خواندن طرفه در او پدید آمده بود، دیگر وجود نداشت. لباس را از روی دختر کنار زد و به بدن او خیره شد و با خود اندیشید؛ روزگاری بود که یک مرد با دیدن اندام یک دختر آن را مطلوب می‌دید و این پایان ماجرا بود. اما این روزها دیگر عشق یا شهوت ناب پیدانمی شد. هیچ احساسی خالص نبود، زیرا همه چیز با ترس و نفرت آکنده شده بود. دوستی و رابطه جنسی آنها همچون مبارزه‌ای بود که اوچ آن، برایشان پیروزی بود. مبارزه‌ای با حزب. بله، دوستی آنها یک عمل سیاسی بود.

۱۳۵ / ۱۹۸۴

سرشان در برواز بود، مجبور می‌شدند بدون دادن آئستایی، از کنار یکدیگر عبور کنند. حتی زمانی که مسئله خطر هم درمیاد نبود، باز پیداکردن وقت برای دیدار کار مشکلی بود. ساعت کار هفتگی وینستون شصت ساعت در هفته و ساعت کار جولیا از آن هم بیشتر بود. وقت آزادشان بر حسب فنرده‌گی کار مستفاوت و بعضًا ناهماننگ با یکدیگر بود. به‌مرحال، بهدرت می‌شد جولیا یک شب کاملاً و قشنگ آزاد باشد. کارهایی نظری حضور در سخنرانی‌ها، تظاهرات، توزیع اعلامیه‌های انجمن جوانان ضد سکس و آماده‌سازی برنامه‌های هفته ابراز تغیر و جمع‌کردن اعانه برای برنامه صرف‌جویی و از این قبیل چیزها، آنقدر وقت جولیا را پر می‌کرد که باعث تعجب می‌شد. او معتقد بود: این کارها یوتشن است و بنابراین ارزشش را دارد. اگر آدم قوانین کوچک را رعایت گند، می‌تواند قوانین بزرگ را نادیده بگیرد. او حتی وینستون را تشویق می‌کرد که باز هم شب‌های پیشتری از وقت خود را به کار نیمه وقت مهمات‌سازی اختصاص دهد. این کار داوطلبانه بود و اعضای بسیار مشتاق حزب انجام آن را بر عهده می‌گرفتند. به همین دلیل وینستون یک شب در هفته، چهار ساعت از وقتی را به کار خسته کننده و ملال آور مونتاژ قطعات فلزی می‌پرداخت که احتمالاً قطعات فیوز بمب بود. محل کارش کارگاهی کم‌نور بود که در آن صدای ضربات چکش با موسیقی صفحه سخنگو آمیزه‌ای ناراحت‌کننده پدید می‌آورد.

هنگامی که در برج ناقوس کلبسا یکدیگر را ملاقات کردند، توanstند صحبت‌های نیمه کاره روزهای دیگر را تکمیل کنند. آن روز عصر هوا آتفایی بود. هوا در آفاق کوچک مریع شکل بالای ناقوس‌ها، گرم و راکد بود و به طور تحمل ناپذیری بوی فصله پرندگان، هوا را پر کرده بود. ساعت‌ها در آن فضای خاک آلود که بر از فصله پرنده بود، می‌تنستند و حرف می‌زدند و هر از گاعی یکجی از آن دو برمی‌خاست و از شکاف‌های باریک نگاعی به بیرون می‌انداخت تا مطمئن شود کسی به آن طرف نمی‌آید.

جولیا بیست و شش سال داشت و با سی دختر دیگر در یک اقامتگاه مشترک زندگی می‌کرد. (خودش می‌گفت، همیشه در جمع زن‌های بوگندو! چه قدر از آنها متنفرم!) جولیا همان‌گونه که وینستون حدس زده بود در بخش ادبیات داستانی بر روی ماشین‌های داستان‌نویسی کار می‌کرد. کار او عمده‌راه‌اندازی و رسیدگی به موتورهای الکتریکی پرقدرت و پیچیده بود که علاقه

۱۳۶ / حرج از روی

زیرا بعید به نظر می‌رسید آنها هرگز بتوانند در خانه ملاقات داشته باشند و یا راهنمایی ردو بدل کنند.

بهاین ترتیب آنها دیگر هرگز به آن فضای امن درون جنگل نرفتند. در طول ماه مه فقط یکبار دیگر موقعیتی برای برقراری رابطه دست داد. این موقعیت در پکی دیگر از مخفی‌گاه‌های جولیا بود، برج ناقوس کلیساي در ناحیه نسبتاً متراوکه حومه شهر که سی سال پیش مورد اصابت بمب اتحمی قوارگرفته بود. مخفی‌گاه خوبی بود، ولی نحوه رسیدن به آنجا بسیار خطرناک بود. بقیه ملاقات‌ها صرفاً در خیابان‌ها بود، هر شب در مکانی جدید و هرگز بیش از نیم ساعت طول نمی‌کشید. در خیابان معمولاً حرف‌زدن تا حدی امکان‌پذیر بود. همان‌طور که در خیابان‌های شلوغ راه می‌رفتند، از هم کمی فاصله می‌گرفتند و هرگز به یکدیگر نگاه نمی‌کردند، به نحوی عجیب و مناوی با هم صحبت می‌کردند. مکالمه‌شان با دیدن روش‌نایاب پنجه‌یک خانه یا رشدشان یک نفر با بونیفرم حزب و یا تزدیک شدن به صفحه‌های سخنگو قطع می‌شد و لحظه‌ای بعد، از وسط یک جمله ادامه پیدا می‌کرد، سپس در نقطه خاصی، به طور توافقی از هم فاصله می‌گرفتند و حرف‌شان را می‌بریدند و مجددآ بقیه صحبت را بدون مقدمه روز بعد انجام می‌دادند. از قرار معلوم جولیا به این‌گونه حرف‌زدن که آن را «مکالمه نسیه» می‌نامید، بمحبوی عادت داشت. همچنین در حرف‌زدن بدون حرکت لب‌ها مهارت خیره‌کننده‌ای داشت. یکبار پس از حدود یک‌ماه ملاقات‌های تبادله، موقع شدند که بوسایی ردو بدل کنند. در سکوت در حال عبور از یک خیابان فرعی بودند (جولیا به غیر از خیابان‌های اصلی در هیچ کجا صحبت نمی‌کرد) که ناگهان غرش وحشتناکی شدند، زمین لرزید و هوا به تاریکی گرازید و وینستون وحشت‌زده و مجروح خود را افتاده بر روی زمین دید. احتمالاً یک بمب موشکی در قاصله بسیار تزدیک آنها افتاده بود. ناگهان متوجه چهره رنگ پریده جولیا شد که در کنار او روی زمین افتاده بود و رنگش به سفیدی گچ شده بود. دختر را بلند کرد و در آخونش گرفت و فهمید چهره‌ای که آن را می‌بوسد گرامی زندگی دارد. اما بودری سفیدرنگ لبانش را پوشانده بود. صورت هردوی آنها با لایه کلفتی از گچ پوشیده شده بود.

شب‌هایی هم بود که آنها سر قوار خود حاضر می‌شدند، اما به‌دلیل وجود گسترش‌هایی که همان لحظه از گوش‌های سرمه‌رسیدند و با هلیکوپتری که بالای

جوالیا ادامه داد: «آنها حتی به زنان متاح هم اجازه کار در این بخش را نمی دادند، اما درمورد دخترها تصویرشان این است که آنها خیلی پاک و بی‌گناه هستند. ولی من یکی از آنها بی هستم که این تصویر را تقدیر می کنم».

اولین رابطه اشن را هنگامی که فقط شانزده سال داشت تجربه کرده بود. طرف او مردی شصت ساله از اعضای حزب بود که بعداً برای اجتناب از دستگیری خودکشی کرد، جوالیا گفت: «این طور بهتر بود. چون در غیر این صورت اگر اعتراف می کرد حتماً نام من هم به میان می آمد». از آن پس با افراد مختلفی رابطه داشت. زندگی را خیلی ساده می گرفت: تو می خواهی از زندگی ات لذت ببری؟ «آنها»، یعنی حزب، می خواهد جلوی این کار را بگیرد؛ بنابرین سعی می کنی ب بهترین نحوی که می توانی قوانین را زیر پا بگذاری، همین به نظر او تلاش آنها در محروم کردن افراد از لذای زندگی به اندازه تلاش آدم برای اجتناب از دستگیری، طبیعی بود. از حزب بیزار بود و با زنده ترین کلمات احساس خود را بیان می کرد، اما حتی یک انتقاد معمولی هم نسبت به آن نمی کرد. هیچ علاقه ای به عقاید حزب نداشت، مگر در مواردی که با زندگی شخصی او ارتباط پیدامی کرد. وینستون دریافت که او فقط وازه هایی از زبان نوین را به کار می برد که به زندگی روزمره مردم راه یافته بود. دریاره انجمن برادری چیزی شنیده بود و وجود آن را هم باور نمی کرد. هرگونه اعتراض سازمان یافته بر ضد حزب که محکوم به شکست می شد، در نظر او کار احتمانه ای می آمد. او بهترین راه مبارزه را زیر پا گذاشتند قوانین و زندگاندن می دانست. وینستون با خود می اندیشد، در نسل جوان که مانند جوالیا پس از انقلاب به عرصه رسیده اند و چیزی غیر از وضعیت موجود را نمی دیدند، چند نفرشان مانند او حزب را به صورت واقعیتی تابت و غیرقابل تغییر یافته اند و بدون عصیان در مقابل اقتدار آن، فقط مانند خرگوشی که از برابر سگ ها فوار می کند، می خواهند با زیر یا گذاشتند قانون، زندگی خود را حفظ کنند.

آنها دریاره احتمال ازدواجشان صحبتی نکرده بودند، این امر آن چنان غیر ممکن بود که ارزش فکر کردن نداشت، حتی اگر به نحوی از دست کاترین، همسر وینستون، خلاص می شدند هیچ کمیته ای حاضر به تأیید چنین ازدواجی نبود. خیال پردازی مایوس کننده ای بود.

جوالیا گفت: «همسرت چه جور آدمی بود؟»

زیادی هم به آنها داشت. خیلی باهوش نبود ولی عاشق ماشین آلات و کارکردن با آنها بود. او قادر بود تمام فرایند سکل گیری یک داستان را، از صدور مستوره العمل توسط کمیته طراحی تا آخرین مراحل حک و اصلاح در گروه بازنویسی، به خوبی ترجیح دهد، اما به محصول نهایی کار هیچ گونه علاقه ای نداشت، او آن طور که خودش می گفت، خیلی به خواندن اهمیت نمی داد. کتاب هم مانند بند کفش یا میبا، کالایی بود که باید تولید می شد.

جوالیا چیزی لز سالهای قبل از انقلاب برایش صحبت می کرد، زمانی که جوالیا کسی بود که از روزهای قبیل از اتفاقات می گرفت: تو می خواهی از زندگی ات لذت ببری؟ هشت ساله بود او هم ناپدید شد. در مدرسه، کایستان تیم هاکی بود و دو سال بی دریی برندۀ جام زیمناسیک شده بود. در انجمان جاسوسان سرگروه بود و قبل از پیوستن به انجمان جوانان ضد سکس در یکی از شاخه های انجمان نوجوانان، معاون بخش بود. همیشه از خود شخصیتی نموده از اینه داده بود. او حتی برای کار در بخش هرزه نما انتخاب شده بود (و این خود دلیلی مطمئن برای حسن شهرتش بود). این بخش یک تشکیلات فرعی در قسمت ادبیات داستانی بود که عکس های مبتذل و ارزان قیمت برای توزیع در بین کارگران تولید می کرد. جوالیا می گفت افرادی که در این بخش کار می کردند به آن لقب «خانه فساد» داده بودند. در مدت یک سالی که در این بخش کار می کرد به تولید کتاب هایی مشغول بود که آنها را در پاکت های سرویس با عنایتی مانند «داستان های معركه» و یا «شبی در دیبرستان دخترانه» می گذاشتند و عمده خریداران آنها جوانان خانزاده های کارگر بودند که گمان می کردند این کتاب ها ممنوع هستند.

وینستون با کنچکاوی پرسید: «راجع به چی هستند؟»

- چرت و پرت های مزخرف، آنها واقعاً کسل کننده اند. فقط به سه طرح داستانی محدود می شوند و آنها هر بار داستان ها را کمی تغییر می دهند. البته من فقط در قسمت لوبله اشکال نمای کار می کرم. هرگز در گروه بازنویسی کار نکردم. من خیلی با سواد نیستم. عزیزم. حتی آنقدر که برای این کار لازم است.

وینستون با تعجب فراوان دریافت که همه کارکنان بخش هرزه نگاری، به غیر از رئیس قسمت، دختر هستند. فلسفه شان این بود که چون غریبۀ جنسی در مردان به اندازه زنان قابل کنترل نیست، سروکار داشتن با چنین مطالبی، مردان را بیشتر در معرض فساد قرار می دهد.

بود که محرومیت جنسی باعث افزایش سور و جنون می شود که بسیار مطلوب است، زیرا می توان آن را به اشکال دیگری نظیر علاقه به جنگ و برستش دهبر تغییر داد. به تعبیر خود او:

- وقتی فرد رابطه جنسی برقرار می کند، بدنش انرژی مصرف می کند و بعد احساس شادی می کند و هر چیزی باعث تاراحتی اش نمی شود. تحمل این حالت آدم برای آنها مشکل است. آنها می خواهند آدم تمام مدت سرشار از انرژی باشد. تمام راهپیمایی ها و بالا و پایین رفتنها و پرجم تکان دادنها فقط برای پرکردن جای خالی این رابطه است. اگر در درون شاد باشی، چرا یا بد برای برادر بزرگ و برترانه سه ساله و هفته ای برآز تنفس و بقیه کارهای آنها به هیجان بیایی؟ و یعنی تو با خود گفت که همه اینها درست است. رابطه مستقیم و تنگاتنگی بین یا کدامنی و راست کرداری سیاسی وجود داشت. حزب جز با سروکوب کردن غریزهای قوی و استفاده از آن به عنوان نیروی محرك، چگونه می توانست ترس، تنفس و خوش باوری دیوانه باوری را که نیاز داشت در فکر و وجود اعصاب این تزریق کند؟ تمايلات جنسی برای حزب خطروناک بود و حزب آن را در جهت منافع خود تغییر جهت داده بود. با غریزه پدری و مادری نیز همین معامله را می کردند. در واقع جون امکان حذف خانوارده وجود نداشت بنابراین مردم را شریعه می کردند که به سبک معمول قدیم بجهه هایشان را تربیت کنند و به آنان علاقه نشان دهند. از طرف دیگر بجهه ها به طور مرتب بر ضد والدین آموزش می دیدند و یاد می گرفتند جاسوسی آنها را بکنند و اخراجات آنان را گزارش دهند. در اصل خانوارده همچون بخشی از پلیس افکار شده بود. ابزاری که با استفاده از آن همه افراد، روز و شب تحت نظر جاسوسانی بودند که آنها را به خوبی و از نزدیک می شناختند.

ناگهان ذهنش به سمت کاترین کشیده شد، او آن چنان کودن بود که قادر به تشخیص اخراج عقاید و یعنی تو نسبت به حزب نبود، و گرنه بدون شک او را به پلیس افکار لو می داد. اما گرماه نفس گیر بعد از ظهر باعث شد عرق بر پستانی و یعنی تو نشینید، و این همان چیزی بود که در آن لحظه یاد کاترین را زنده کرد. اتفاقی را برای جولیا تعریف کرد که یازده سال بیش در یک بعد از ظهر جهنمی دیگر روی داده بود، یا به زبان دقیق تو نتوانسته بود روی دهد.

سه چهار ماه بعد از ازدواجشان بود. در یک پیاده روی دسته جمعی در

- واژه «پیرو عقاید مرسوم» را تنبیه‌هایی؟ یکی از واژه‌های زبان توین است. به کسو می گویند که به طور طبیعی پیرو عقاید مرسوم حاکم در جامعه باشد و هرگز به چیزی مخالف قرانین و مقررات فکر نکند. او این چنین بود.

- نه، این کلمه را تنبیه بودم، ولی این جور آدم‌ها را خوب می شناسم. و یعنی تو درباره زندگی زناشویی این برای جولیا تعریف کرد و در کمال تعجب دریافت که او بینتر چیزهای مهم را می داند. جولیا طوری همچیز را برایش می گفت که گریز آنها را احساس کرده و یا شاهد بوده است. چگونه عضلات کاترین به محض تماس دست او سفت می شد و چگونه حتی موقعی که دست هایش را محکم دور بدن و یعنی تو حلقه کرده بود، باز هم به نظر می رسید با تمام وجود او را عقب می زند. و یعنی تو از صحبت کردن راضی باشد. مسائل با جولیا ناراحت نبود، به هر حال دیگر مدت ها بود که موضوع کاترین برای او جنبه در دنکش را از دست داده بود و فقط ناخواهشاند بود.

و یعنی تو برای جولیا درباره مراسم خشک بهجه درست کردن، که به اجبار

کاترین هر هفته در شب خاصی باید انجام می شد صحبت کرد و گفت: «اگر

به خاطر این مسئله نبود می توانست باز هم با او زندگی کنم، ولی او از این کار

منتفی بود و هیچ چیز هم نمی توانست مانع از انجامش شود، نمی توانی حدس

زنی به این کار جی می گفت.»

بالا فاصله جولیا گفت: «انجام وظایف حزبی.»

- از کجا می دانی؟

- عذریم. من هم مدرسه می رفتم. مباحثات جنسی مساهی یکبار برای بچه های بالای توانده سال و در «انجمن نوجوانان» سال ها این چیزها را به خورد بچه ها می دادند. باید بگوییم در خیلی از موارد مؤثر هم بود، اما نمی شود کاملاً هم مطمئن بود؛ جون آدم ها موجوداتی نیز نگ بازند.

جوزیا شروع به شرح دادن موضوع کرد. در مورد او همچیز به تمايلات جنسی این ربط پیدا می کرد. به محض این که موضوع غریزه جنسی مطرح می شد، او هوش و ذکاوت زیادی از خود بروز می داد و برخلاف و یعنی تو، خیلی خوب معنی حقیقی یا کدامنی جنسی مورد نظر حزب را درک کرده بود. منظور آنها نه فقط این بود که غریزه جنسی دنیای دیگری برای خود یدید می آورد که حزب قادر به کنترل آن نیست و تا حد ممکن باید آن را نابود کند، بلکه نکته مهم تر آن

۱۴۱ / ۱۹۸۴

۱۴۰ / حورج اورل

آنها پهلوی هم روی زمین خاک آلود نشسته بودند. وینستون دختر را به سمت خود کشید. دختر سرش را روی شانه وینستون گذاشت و عطر ملایم موهاش بر بوی فضله یارندگان غلبه یافت. وینستون با خود فکر کرد، او خیلی جوان است و از زندگی انتظارات زیادی دارد. او نمی‌تواند درک کند که هل دادن یک نفر از بالای صخره مشکلی را حل نمی‌کرد.

وینستون گفت: «راستش این کار هیچ چیز را عوض نمی‌کرد.»

- پس چرا متأسفی که این کار را نکردم؟

- فقط به دلیل اینکه متبت را به متفق ترجیح می‌دهم. در این بازی، بیروزی امکان ندارد. فقط بعضی از شکست‌ها بهتر از آنها دیگر است، همین. احسان کرد شانه‌های دختر به نشانه مخالفت تکان خورد. همیشه وقتی چنین صحبت‌هایی پیش می‌آمد را وینستون مخالف بود. او قبول نداشت که شکست، قانون طبیعی انسان است. او می‌فهمید دیر یا زود پلیس افکار به سراغ او خواهد آمد و او را خواهد کشت و این سرنوشت محظوم اوست. اما بخش دیگری از فکرش بر این باور بود که آدم می‌تواند دنیایی پنهانی برای خود بسازد و در آن به دلخواه خود زندگی کند. تنها چیزی که به آن نیاز داشت شناس، زندگی و شهامت بود. او درک نمی‌کرد که در این صورت دیگر چیزی به نام شادی وجود ندارد، پیروزی در آینده‌ای دور، زمانی که آنها دیگر وجود نداشتند به دست می‌آمد و از لحظه‌ای که کسی بر علیه حزب اعلام جنگ می‌کرد، بهتر بود خود را مرده فرض کند.

وینستون گفت: «ما دیگر مردم‌ایم.»

چولیا بالحن خشکی گفت: «ما هنوز نمرده‌ایم.»

- جسمًا نمرده‌ایم. به احتمال زیاد شش ماه، یکسال یا پنج سال دیگر، من از مرگ می‌ترسم. تو جوانی، و شاید بیشتر از من از مرگ می‌ترسی. معلوم است، باید تا جایی که می‌توانیم مرگ را عقب بیندازم. ولی این موضوع زیاد فرقی هم نمی‌کند. تا وقتی که انسانها، انسان باشند، مرگ و زندگی یکسانند.

- چه مزخرفاتی! تو ترجیح می‌دهی با کدام‌یک بخوابی، با من یا با یک اسکلت؟ از زنده‌بودن لذت نمی‌بری؟ دوست نداری همه‌چیز را حس کنی: این من هستم، این دست من است، این پای من است، من واقعی هستم. من وجود دارم، زنده‌ام! این چیزها را دوست نداری؟

نژدیکی کیست^۱ راه را گم کردند. تقریباً دو دقیقه از بقیه عقب‌تر بودند، ولی میز استباهی را در پیش گرفتند و ناگهان خود را در نژدیک یک معدن قدیمی سنگ گچ یافته‌اند. تسبیب تندی به اندازه‌ده یا بیست متر که انتهای آن پراز تخته‌سنگ بود. کسی در آن اطراف نبود تا بتوانند راه را از او بپرسند. کاترین به محض اینکه متوجه شد گم شده‌اند، فوق العاده ناراحت شد. چند لحظه دوری از سروصدای دیگران باعث شده بود احساس کند که کار استباهی انجام داده است، او می‌خواست با عجله راه آمده را برگرداند و راه‌های دیگر را جست و جو کند. اما در همین موقع وینستون متوجه دسته‌ای گل پامچال به رنگ‌های قرمز و ارغوانی شد که در شکاف صخره‌ای در پایین پای آنها روییده بود. یکی از آنها که معلوم بود یک ریشه دارد، گل هایش به دو رنگ ارغوانی و قرمز‌آجری بود. وینستون که تابه‌حال چنین چیزی ندیده بود، کاترین را صدای زد تا باید و نگاعی به آنها بیندازد.

- نگاه کن، کاترین! گل‌ها را ببین، آن باین. می‌بینی به دو رنگ مختلف هستند؟

او برگشته بود که برود، اما یک لحظه با حالتی عصیانی برگشت. حتی خم شد تا جایی راکه وینستون نشان می‌داد، بینند. وینستون نژدیک او بود و دستش را به کمر او گرفت تا نگهش دارد و ناگهان به یاد آورد در آن لحظه کاملاً تنها هستند، نه آدمی آن اطراف بود، نه برگی تکان می‌خورد و نه پرنده‌ای می‌بیند. در چنین مکانی خطر وجود میکروفون بسیار ضعیف بود و اگر هم میکروفونی وجود داشت فقط صدای اطراف را ضبط می‌کرد. هوا در اوج گرم‌بود و حالتی خواب آور داشت. خورشید بالای سر آنها می‌تابید و صورت وینستون خیس عرق بود، ناگهان به فکرش رسید که...

چولیا گفت: «چرا هلسن ندادی؟ من بودم این کار را می‌کردم.»

- بله، عزیزم. تو بودی این کار را می‌کردی. من هم اگر آن موقع آدم فعلی بودم، این کار را می‌کردم. یا شاید می‌کردم... مطمئن نیستم.

- متأسفی که نکردم؟

- بله. در کل متأسفم که این کار را نکردم.

1 Kent

۱۴۳ / ۱۹۸۴

۱۴۲ / حورج اورول

شد. در عوض به نقطه‌ای دور خیره شد و با چنان ظرافتی راجع به چیزهای کلی صحبت نمود که آدم احساس می‌کرد دیگر در آنجا حضور ندارد. می‌گفت تنهایی چیز بسیار ارزشمندی است. هر کسی گهگاه نیاز به جایی برای تنهایی دارد. و اگر افراد دیگری راجع به این موضوع چیزی بدانند، ادب به آنها حکم می‌کند که به روی خود نیاورند. او همان طور که در تاریکی ناپدید می‌شد گفت، خانه دو در ورودی دارد که یکی از آنها در حیاط خلوت است و به کوچه باز می‌شود.

یک نفر پایین بینجه آواز می‌خواند. وینستون از نیست پرده‌های مململ، دزدانه نگاهی انداخت. آفتاب ماه زوئن هنوز در بالای آسمان بود، و در حیاط آفتاب‌گرفته، زن عظیم‌الجشه‌ای که مثل ستون‌های نرماندی تنومند، با دست‌های قوی آفتاب سوخته و پیش‌بندی پیچیده به دور کمر، بین لگن رخت‌توسی و بند رخت‌ها در رفت و آمد بود و یارچه‌های مریع شکل سفیدی را پهن می‌کرد که ظاهرآنکه بجه بودند. هر وقت دهانش از نگهداشتن گیره‌های لباس فارغ می‌شد با صدایی بم آواز می‌خواند:

خیال بیهوده‌ای بود،
همجو روزی از روزهای بهار سیری شد،
اما یک نگاه، یک حرف و یک رؤیا دست به دست هم دادند
و قلب مرا با خود بردندا!

در هفته‌های گذشته این شعر در لندن ورد زبان همه بود. یکی از آنگه‌های بی‌شماری بود که توسط یکی از شعبه‌های فرعی «بخش موسیقی»، مخصوص کارگران ساخته شده بود، تمام اشعار بدون دخالت انسان و در دستگاهی به نام «نظم‌بردار» سروده می‌شد. اما آن زن چنان موزون می‌خواند که جلوه‌ای دلپذیر به آن اشعار بی‌سر و ته می‌بخشد. وینستون هم صدای آواز زن و هم لعلخ کشش‌هایش به روی سنتگفرش را می‌شنید؛ هم گریه بجهه‌ای در خیابان و نیز سروصدای رفت و آمد ماشین‌ها در فاصله‌ای دور را. با این وجود به یمن غیبت صفحه سخنگو، اتاق در سکوت عجیب فرو رفته بود.

دوباره با خود فکر کرد: احمقانه، احمقانه، احمقانه! بعد بتوانند بیش از چند هفته به اینجا رفت و آمد کنند و دستگیر نشوند. اما وسوسه داشتن سرپناهی پنهانی و قابل دسترس که به خودشان تعلق داشته باشد، برای هردوی

جولیا با خوشی کمرو، خود را به او نزدیک تر کرد. وینستون احساس می‌کرد دختر بخشی از نیروی طراوت و جوانی خود را در وجود او می‌ریزد و گفت:

- چرا، دوست دارم.

- یعنی دیگر درباره مردن حرف نزن و گوش کن، عزیزم. ما باید ترتیب ملاقات بعدی را بدھیم. دوباره می‌توانیم به آن جنگل برویم. مدت زیادی است که آنجا نرفته‌ایم. اما این بار تو باید از راه دیگری به آنجا بروی. نقشه‌اتر را کشیده‌ام. تو سوار قطار می‌شوی... اما بین من نفته را برایت می‌کشم.

به روش خود مقداری گرد و خاک را روی زمین صاف کرد و بعد با شاخه‌ای کوچک از لانه یک کبوتر شروع به کشیدن نفته بر روی آن کرد.

۴

وینستون نگاهی به اطراف اتاق کوچک و ریخته و یاشیده، در بالای معازه آقای چارینگتون انداخت. کنار ینجره، تختخواب بزرگ با پتوهای کهنه و بالش‌های بدون رویه مرتب شده بود. صدای تیکتاک ساعت قدیمی عقره‌دار از روی پیش‌بخاری شنیده می‌شد. در گوته‌ای اتاق بر روی میز تاشو، بلور کاغذنگه‌دار، که آخربین بار از آقای چارینگتون خریده بود، در تاریک روشن اتاق درخششی ملایم داشت.

در زیر پیش‌بخاری، چراغ نفتش زهوار در فته‌ای بود با یک قابل‌مهده دسته‌دار و دو فنجان که آقای چارینگتون تدارک دیده بود. وینستون چراغ نفتش را روشن کرد و قابل‌مهده آب را روی آن گذاشت. یک پاکت قهقهه پیروزی و تعدادی جبة قند با خود آورده بود. عقره‌های ساعت روی هفت و بیست دقیقه بود؛ هفت و بیست دقیقه بعد از ظهر. جولیا قرار بود ساعت هفت و نیم بیاید.

حسی در وجودش مدام قریاد می‌زد؛ حمامات، حمامات، خودکشی مفت و مجانی، آگاهانه و احمقانه! درین تمام جرایم که یک عضو حزب ممکن بود انجام دهد، این یکی را کمتر از بقیه می‌شد لاپوشانی کرد. درحقیقت اولین بار که این فکر به ذهنش رسید، منظره بلور کاغذنگه‌دار را بر روی میز تاشو جلوی چشمس دید. همان طور که فکر می‌کرد، آقای چارینگتون بی‌دردسر قبول کرد اتاق را به او اجاره دهد. بیدا بود از پولی که می‌گیرد خوشحال است. حتی وقته فهمید او اتاق را برای خلوت کردن یا کسی می‌خواهد ته یکه خورد و نه ناراحت

بود. آرزو کرد، زوجی بودند که ده سال از ازدواجشان می‌گذشت. ای کاش، به همراه او در خیابان‌ها، جود الان اما آزادانه و بدون ترس قدم می‌زدند و راجع به چیزهایی جزیی صحبت می‌کردند و برای خانه‌شان خرت ویرت می‌خریدند. بش از همه، آرزو کرد جایی داشتند که می‌توانستند در آن با هم تها باشند و مجبور نباشند هریار فقط برای ارضای غریزه با هم ملاقات کنند. فردای آن روز بود که فکر اجراه کردن اتفاق آفای چارینگتون به ذهنش خطرور کرد. وقتی پیشنهادش را با جولیا در میان گذاشت او چنان که گویی از قلی آمادگی داشت، آن را پذیرفت، هردو می‌دانستند این کار دیوانگی است. انگار هردو آگاهانه بهسوی مرگ می‌رفتند. همان طور که لب تخت نشسته بود و انتظار می‌کنید دوباره به یاد سردارهای وزارت عشق افتاد. جالب بود که چگونه این وحشت از پیش تعیین شده در ضمیر خود آگاه انسان سرگردان است. می‌دانست که مرگش حتمی است و درست مانند آمدن عدد صد بعداز نودونه، مرگ او نیز محتموم است. نمی‌توان از آن اجتناب کرد ولی می‌توان آن را به تأخیر انداخت: ولی در عوض انسان هزار گاهی با عملی آرزومندانه و آگاهانه با دست خود این فاصله را کمتر می‌کند.

در همین لحظه صدای پای عجولانه‌ای در پلکان به گوش رسید. جولیا وارد اتفاق شد. یک کیف اپزار زمخت کتابی به رنگ قهقهه‌ای، مشابه همان که در وزارتخانه با خود به این طرف و آن طرف می‌برد، بر دوش داشت. وینستون جلو رفت تا او را در آغوش بگیرد ولی او که هنوز کیف را بر دوش داشت کمی عجولانه خود را از آغوش او بیرون کشید.

جولیا گفت: «لحظه‌ای صبر کن، فقط بگذار چیزی را که آورده‌ام، نشانت بدهم. اگر از آن قهقهه‌گندیده بیروزی آورده‌ای، می‌توانی همه‌اش را بزیزی دور. به آن احتیاجی نداریم. اینجا را بین.»

روی زانو نشست. کیف را باز کرد و آچارهایی را که در قسمت بالای کیف بود، بیرون آورد. زیر آنها چند بسته کاغذی تمیز بود. اولین بسته‌ای که به وینستون داد همان حس عجیب و آشنا ولی گنج را به همراه داشت. بسته‌ای سنتگین یز از ماده‌ای شن مانند بود که زیر فشار دست جایه‌جا می‌شد.

ـ شکر که نیست؟

ـ چرا، شکر واقعی، قند نه، شکر. این هم یک نون - نون سفید حسابی، نه از این نون‌های مزخرفی که می‌خوریم - و یه قوطی کوچک مربا، این هم یک

آنها خیلی قوی بود. بعداز ملاقاتی که در برج ناقوس کلیسا داشتند، مدتها موفق به ترتیب دادن هیچ ملاقاتی نشدند. ساعت کار برای پیشواز از هفتاه ابراز تنفس افزایش زیادی یافته بود. تا آن موقع هنوز یک ماه مانده بود ولی تدارکات گسترشده و بیچیده‌ای که لازمه آن بود، کار طاقت‌فرسایی را بر دوش همه می‌گذشت. بالاخره هردو موفق شدند یک روز بعداز ظهرشان را به طور همزمان مخصوص بگیرند. قرار گذاشته بودند که به فضای بیان داخل جنگل بروند. شب قبل ملاقات کوتاهی در خیابان داشتند. به طور معمول هنگامی که در شلوغی خیابان با هم راه می‌رفتند وینستون بهندرت به جولیا نگاه می‌کرد، اما با همان نگاه کوتاه دریافت که رنگ او پریده‌تر از همیشه است.

جولیا به محض اینکه موقعیت را برای حرفزدن مناسب دید به نجوا گفت: «همه چیز بهم خورد، فردا را می‌گویم.»

ـ چو؟

ـ فردا بعداز ظهر، نمی‌توانم بیایم.

ـ جوانمی توانی؟

ـ دلیل همیشگی، این بار زودتر شروع شد. وینستون برای لحظه‌ای بهشدت عصیانی شد. در طی یک ماهی که از آشناییش با جولیا می‌گذشت، ماهیت علاقه‌اتش نسبت به او عوض شده بود. در آغاز احساسات واقعی، خیلی کم در علاقه‌اش دخیل بود. اولین رابطه‌شان فقط ارضای یک غریزه طبیعی بود. ولی بعداز دو مین باز موضوع فرق کرد. بوی موها یست، مزه دهانش و حرارت پوستش گویی در وجود وینستون رخنه کرده بود و با هوای اطرافش آمیخته شده بود. جولیا برای او به یک نیاز واقعی تبدیل شده بود، چیزی که نه فقط به آن علاقه داشت بلکه خود را در مورد آن صاحب اختیار می‌دانست. وقتی جولیا گفت نمی‌تواند بیاید، وینستون احساس کرد دختر به او دروغ می‌گوید. اما در همان لحظه در اثر فشار جمعیت بهم نزدیک تر شدند و دست‌هایشان بهم خورد. جولیا سرانگشتان او را طوری به ملاجمت فشار داد که بیشتر از میل غریزی، عاطفه را در وجودش برانگیخت. به‌خاطر این رسید برای کسی که با زنی زندگی می‌کند، طبیعی است که به‌طور متناوب با یعنی آمدن این موضوع دچار نامیدی شود؛ و ناگهان نوعی احساس دلسوزی عمیق برای جولیا قلبش را دربر گرفت. احساسی که قبل از تجربه نکرده

۱۴۷ / ۱۹۸۴

۱۴۶ / حرج اورول

می‌رسید. آدم احساس می‌کرد، اگر شب ماه ژوئن بی‌سحر بود و مقدار لباس‌ها تمام‌شدنی، آن زن حاضر بود هزاران سال کهنه پهن کند و آوازهای بی‌سروته بخواند. ناگهان این حقیقت جالب به نظرش رسید که تابه حال نشینیده بود که یکی از اعضای حزب به تنها بی و خود به خود آواز بخواند. این کار را تا حدودی ناشی از انجراف در عقاید می‌دانستند و مانند حرف‌زنی با خود، نشانه رفتار عجیب و خطروناک محسوب می‌کردند. شاید مردم تنها زمانی شروع به خواندن می‌کردند که تا حد قحطی‌زدگی دیوار محرومیت شده باشند.

جو لیا گفت: «حالا می‌توانی برگردی.»

وینستون برگشت و برای یک لحظه می‌شد گفت جولیا را نشناخت. انتظار داشت دختر را برهنه ببیند، اما او برهنه نبود. تغییری فوق العاده جالب‌تر از آن روی داده بود. جولیا آرایش کرده بود.

گویا جولیا به چند معافه در محله‌های کارگرنشین رفته بود و برای خود مجموعه کاملی از لوازم آرایش خریده بود. لب‌هایش را سرخ و گونه‌هایش را صورتی کرده بود، به بینی‌اش پودر مالیده بود و حتی زیر چشم‌ها نیز آرایشی داشت که بر درخشش آنها افزوده بود. البته آرایش ماهرانه‌ای نبود ولی وینستون هم خیلی سختگیر نبود، هرگز تصور نمی‌کرد زنی از اعضای حزب را با چهره آرایش کرده ببیند. چهره‌اش به نحو خیره کننده‌ای زیباتر شده بود. با مقدار کمی پودر و رنگ نه تنها زیباتر شده بود، بلکه مهمتر از آن، جنسیت زنانه‌اش نمایان‌تر شده بود. موهای کوتاه و رویوش پسرانه‌اش هم بر جذابیت او می‌افزود. هنگامی که او را در آخرین گرفت، رایحه بتنشه بینی‌اش را ییرگرد. به یاد آشپزخانه نیمه‌تاریک و دهان حفره‌مانند آن زن افتاد. این همان عطربی بود که آن زن استفاده کرده بود؛ اما در این موقعیت، موضوع چندان مهم به نظر نمی‌رسید.

وینستون گفت: «عطر هم!»

ـ بهل عزیزم، عطر هم. کار بعدی من می‌دانی چیست؟ می‌خواهم یک لباس واقعی زنانه‌ای تهیه کنم و به جای این سلوار لختی بیوشم. می‌خواهم جوراب ابریشمی و کفش پاشنه بلند بیوشم! در این اتفاق می‌خواهم یک زن باشم، نه یک رفیق حزبی.

بعد لباسشان را درآوردند و روی تختی که از چوب ماه‌گزی بود، پریدند. وینستون برای تحسین بار بود که جلوی جولیا لخت می‌شد. از بدن لاغر و

قوطی سیر. اما نگاه کن! معزکه‌تر از همه‌اش این است. باید یک نکه کریاس دورش می‌پیچیدم، چون...

اما بیازی نبود علتی را برای وینستون توضیح دهد. بوی قوى و گرم آن که وینستون را بهیاد زمان بیگنی اش می‌انداخت، اتفاق را پر کرده بود. این روزها در بعضی جاهای گاهی این رایحه به متمام می‌رسید. هنگامی که در کوچه از جلوی دری نیمه‌باز عبور می‌کردی، یا در خیابان‌های شلوغ برای یک لحظه به نحری اسرازآمیز بوی آن به متمام می‌رسید.

وینستون آهسته گفت: «این قهوه است، قهوه واقعی.»

ـ این قهوه مخصوص رده‌بالاهاست. یک کیلو تمام از آن آورده‌ام. ـ چه طور توانست همه این چیزها را گیر بیاوری؟

ـ همه‌اش مال رده‌بالاهاي حزب است. آن کثافت‌ها همه جیز دارند، همه جیز. البته مستخدم‌ها و پیشخدمات‌ها هم گاهی ناخنک می‌زنند... ببین، یک بسته کوچک جای هم آورده‌ام.

وینستون کثار او روی زمین پهن شده بود. گوشش یکی از یاکت‌ها را باز کرد. ـ این چای واقعی است. نه برگ تمشک وحتی.

ـ این اواخر چای خیلی زیاد شده. آنها هند و جاهای دیگر را تصرف کرده‌اند. حالا گوش کن، عزیزم، می‌خواهم رویت را برگردانی و سه دقیقه به پشت سرت نگاه نکنی. برو آن طرف تخت بنشین. خیلی به پنجه نزدیک نشو. و تا وقتی هم نگفته‌ام، برنگرد.

وینستون با حواس‌یورتی به پرده‌های ململ خیره شده بود. آن پایین در حیاط، زن تنومند همچنان مشغول رفت و آمد بین بنده‌های لباس و لگن رختشویی بود. دو گیره دیگر از دهان بیرون آورد و با احساس شروع به خواندن کرد:

میگن گذر عمر همه‌چیزو از یاد آدم می‌بره

میگن آدم همیشه می‌تونه چیزها رو فراموش کنه؛

اما اشک و لبخند بعداز سال‌ها و سال‌ها

هنوز هم قلب منو به هیجان میاره!

به نظر می‌آمد تمام این شعرهای آبکی را از بر بود. صدایش به همراه هوای تابستانی، خوش‌آهنگ و نیروگفته از نوعی سادی بسی دلیل به گوشن آنها

۱۴۹ / ۱۵۸۲

۱۴۸ / حورج اورول

ابراز تغیر انجام داده بود.

وینستون با تعجب گفت: «چی بود؟»

- یک موش، سرش را از تخته کوب پایین دیوار ببرون آورد و آنچایک سوراخ هست. ولی من حسایر ترساندمتر.

وینستون آهسته گفت: «موش! توی این اتاق!»

جو لیا که دوباره دراز می‌کشید با بی‌تفاوتی گفت: «آنها همه‌جا هستند، گاهی توی آتسیزخانه خرابگاه هم پیدا شان می‌شود. بعضی مناطق لندن از موش‌های می‌زند. می‌دانستی آنها به بجهه‌ها حمله می‌کنند؟ آره، در بعضی از خیابان‌ها همچ زنی جرأت نمی‌کند دو دقیقه بچه کوچکش را تنها بگذارد. نوعی موش بزرگ قهقهه‌ای است که این کار را می‌کند. بدتر از همه اینکه این حیوان‌ها...»

وینستون که جشم‌هایش را کاملاً بسته بود، گفت: «لطفاً ادامه نده.»

- آخ، عزیزم! رنگت کاملاً پریده. موضوع چیه؟ آنها باعث می‌شوند حالت بد شود؟

- بیشتر از هر چیز وحشتناکی در این دنیا... یک موش!

جو لیا او را محکم در آغوش گرفت تا با گرمای بدنش او را مطمئن سازد که در آمان است. وینستون نتوانست بلا فاصله چشم‌هایش را باز کند. برای جسد لحظه احساس می‌کرد هنوز در کابوسی است که در تمام طول زندگیش هر چند وقت یکبار به سواغش می‌آمد. همیشه هم یکسان بود. خود را می‌دید که روی روی دیواری از تاریکی ایستاده و در سمت دیگر دیوار چیزی ترسناک که دیدنش غیرقابل تحمل بود. همیشه عینی ترین احساسی که در این کابوس داشت، خودفریبی بود. زیرا او در واقع خودش می‌دانست که آن طرف دیوار چیست. با کوششی جانانه، چنان که گویی می‌خواهد بخشی از مغزش را جدا کند، موفق می‌شد آن چیز را به معرض روشنایی بیاورد. همیشه بدون کشف این که آن چیز چه بود، از خواب می‌پرید و لی هرچه بود به حرف‌هایی که جو لیا می‌زد و وینستون آن را قطع کرد، می‌برط می‌شد.

وینستون گفت: «متأسفم، چیزی نیست. فقط من از موش‌ها خوشنم نمی‌ایم. همین و بس.»

- نگران نباش، عزیزم، دیگر نمی‌گذاریم این حیوان‌های کثیف اینجا رفت و آمد کنند. قبل از رفتن، سوراخ را با گونی پر می‌کنم و دفعه بعد که آمدیم کمی گچ

تکیده خود با آن رگ‌های متورم قوزک پا، سرمه داشت. ملافه‌ای وجود نداشت، فقط یتوای نخ نما و نرم بر روی تخت افتاده بود. تختخواب بزرگ و فنری باعث تعجب آنها شده بود. جولیا گفت: «حتماً این تخت بر از شیش است، ولی چه اهمیت دارد؟» آن روزها غیر از خانه‌های کارگری در هیچ کجا تخت دونفره بیدا نمی‌شد. وینستون در زمان بچگنی گاهی در روی چینین تخت‌هایی خوابیده بود، ولی جولیا تا جایی که به یاد داشت، هرگز چنین حیزی را تجربه نکرده بود.

آن دو بلافاصله برای مدت کوتاهی به خواب رفتند. وقتی وینستون بیدار شد، عقرهای ساعت نزدیک نه بود. از تجاه که جو لیا سرش را روی دست او گذاشته و به خواب رفته بود، از جایش تکان نخورد. بیشتر آرایش صورت‌ش به بالش و یا به صورت وینستون مالیه شده بود. ولی باقیمانده آن هنوز گونه‌هایش را زیباتر جلوه می‌داد. اضطرع طلایی خورشید هنگام غروب به پایین تخت افتاده بود و بخاری دیواری را روشن کرده بود. ظرف آب در روی بخاری به سرعت می‌جوشید. زن تنومند دیگر در حیاط آواز نمی‌خواند، اما فریاد بجهه‌ها از خیابان به گوش می‌رسید. وینستون در این فکر بود که آیا در گذشته‌های دور برای مردم عادی بوده که مثلاً در خنکای یک شب تابستانی، مرد و زنی هائند آنها با هم در تختی بخوابند، درباره چیزهایی که دوست دارند با هم صحبت کنند، هیچ اجباری به بلندشدن نداشته باشند، راحت دراز بکشند و به صدای‌های بیرون گوش کنند. یقین داشت که در هیچ دوره‌ای این کار عادی نبوده است. جو لیا بیدار شد و چشم‌اش را مالید و بعد روی آرچ تکیه داد تا نگاهی به اجاق جلوی بخاری بیندازد.

جو لیا گفت: «نصف آب بخار شده، من آن بلند می‌شوم و تا یک دقیقه دیگر قهوه درست می‌کنم. یک ساعت وقت داریم. در آپارتمان‌های شما چه ساعتی چراغ‌ها را خاموش می‌کنند؟»

- بیازده و نیم.

- در خوابگاه ما ساعت یازده، آدم مجبور است قبل از این ساعت خودش را به آنجابر ساند؛ چون... هی! گمشو حیوان کثافت! جو لیا ناگهان برگشت و از زیر تخت لنگه کفتسی برداشت و با حرکتی پرانه، محکم به طرف گوشۀ اتاق پرت کرد. حرکتش درست شبیه پرت کردن لغتنامه به سمت گلدشتاین بود که یک روز صبح در وزارت‌خانه و در جریان مراسم دو دقیقه

۱۵۱ / ۱۹۱۴

۱۵۰ / حورج اورول

حالی تقریباً حسرت زده خواند: «ناقوس‌های سنت کلمتس چی میگن، پرتفال‌ها و لیموها در او مدن!» در کمال تعجب دید که جولیا بقیه آن را می‌خواند: ناقوس‌های سنت مارتین چی میگن، به من سه فارتنگ بدھکاری! ناقوس‌های الڈیلی چی میگن، یول موکی تو بهم پس می‌دی؟ - یادم نیست ادامه‌اتش چه طوری بود. ولی یادم آخرش می‌گفت: این هم شمعی که راهتو به سوی تخت روشن می‌کند، این هم ساطوری که سرتو قطع می‌کند.

این شعر مانند دو نیمة یک اسم رمز بود، اما بعداز آن که می‌گفت: «ناقوس‌های الڈیلی چی میگن»، باید یک خط دیگر هم می‌بود. شاید اگر آفای چارینگتون خوب فکر می‌کرد، می‌توانست در گوش‌های از ذهنش آن را پیدا کند. وینستون بر سید: «جه کسی این شعر را به تو یاد داد؟» - پدر بزرگم، وقتی دختر کوچکی بودم، او عادت داشت این شعر را برای من بخواند. زمانی که هشت ساله بودم او سرمه نیست شد.

بعد خیلی ناگهانی گفت: «من نمی‌دانم لیمو چیست، پرتفال را دیده‌ام، یک نوع میوه‌گرد زردرنگی است با پوست کلفت.» وینستون گفت: «من لیمو را به یاد دارم. سال‌های دهه پنجاه خیلی زیاد بود. لیمو آن قدر ترش است که با بوبیدن آن، آب دهان آدم راه می‌افتد.» جولیا گفت: «شرط می‌بندم یشت این قاب پر از شپش است. یک روز می‌آورمتر پایین و حسابی تمیزش می‌کنم. فکر کنم دیگر وقت رفتن باشد. باید آرایشم را یاک کنم، چه بدا باید جای روز لب را ز روی صورت تو هم پاک کنم.» وینستون چند دقیقه دیگر هم خوابید. آتف داشت تاریک می‌شد، به طرف نور برسگشت و مشغول تماشای بلور کاغذنگه‌دار شد. جذابیت فوق العاده بلور به مخاطر قطعه مرجانی درون آن نبود، بلکه سطح داخلی بلور به تنها یک گیرایی خاصی داشت. با وجود چنان ضخامت و عمق، باز هم مانند هوا شفاف بود. گوبی سطح روی بلور طاق آسمان بود که دنیای کوچکی را به همراه جو اطراف آن در خود محصور کرده بود. احساس می‌کرد می‌تواند به درون آن سفر کند، و با فکر می‌کرد با همه اشیای این آتف اعم از تخت، میز تاشو، ساعت، تابلوی

با خودم می‌آورم و حسابی جلوی سوراخ را می‌بنم. وینستون کمی آرام گرفت و سعی کرد آن لحظه ترساک را فراموش کند. حالی شرمگین برخاست و به سایه تخت نکیه داد. جولیا از تخت یاپین آمد، لباستر را پوشید و قهوه درست کرد. بوی قهوه چنان قوی بود که آنها از ترس آنکه مبادا توجه دیگران را جلب کند و موجب کنجکاوی آنان گردد، پنجخوا را بستند بهتر از بوی قهوه، مزه آن بود که با سکر مزه‌ای ملایم و خوش طعم به خود گرفته بود. وینستون بعداز سال‌ها استفاده از قند، تقریباً مزه شکر را فراموش کرده بود. جولیا درحالی که یک دستیش در جیبیش بود و در دست دیگر نان و مریما را گرفته بود، دور آتف می‌چرخید و با بی تفاوتی به قفسه کتاب نگاه می‌کرد، درباره بهترین راه تعمیر میز تاشو حرف می‌زد، روی صندلی راحتی پهن می‌شد تا راحتی آن را امتحان کند و برای سرگرمی ساعت روی پیش‌بخاری را وارسی می‌کرد. بلور کاغذنگه‌دار را به روی تخت آورد تا آن را از نزدیک و در روشنایی ببیند، وینستون که باز هم مجذوب درختش و صافی سطح تکه بلور شده بود، آن را از دست جولیا گرفت.

جولیا گفت: «این چیه، می‌دونی؟»

- فکر نمی‌کنم چیز خاصی یاشد. منظورم این است که فکر نمی‌کنم هیچ استفاده‌ای داشته باشد. من هم از همین خصوصیت خوش می‌آید. جزء کوچکی از تاریخ است که فراموش کرده‌اند تغییرات دهن. پیامی از صد سال پیش، الیه اگر کسی بداند که جه طور باید آن را بخواند.

بعد جولیا به تابلوی قلمکاری روی دیوار اشاره کرد و گفت: «و آن عکس که آنچاست چه طور؟ آن هم برای صد سال پیش است؟»

- بیشتر. به جرأت می‌توانم بگویم دویست سال پیش. نمی‌توان گفت. این روزها فهمیدن قدمت اجناس کار مشکلی است.

جولیا به سمت تابلو رفت تا به آن نگاهی بیندازد. با یاپیش به تخته کوب زیر تابلو ضربه‌ای زد و گفت: «آن جانور از اینجا سرش را ببرون آورد.» و بعد ادامه داد: «اینجا کجاست؟ من آن را قبلًا جایی دیده‌ام.»

- این یک کلیسا است، یا حدائق قبلاً بوده. اسمش کلیساست کلمتس دین بوده.

قطعه شعر مربوط به آن را که از آفای چارینگتون آموخته بود به یاد آورد و با

۱۵۳ / ۱۹۸۴

۱۵۲ / حورج از رو

هیچ کس چیزی درباره آنها نمی داشت و شایعات بسیاری نیز در موردشان ورد زبانها بود.

آهنگ جدیدی که قرار بود آواز اصلی هفته ابراز تغیر باشد (نامش «سرود تنفر» بود)، ساخته شده و مدام از صفحه سخنگو یخش می شد. رitem خشن و وحشیانه آهنگ تبیه کوبیدن طبل بود و نمی شد نام موسیقی را بر آن گذشت. صدها نفر با فریاد بلند در زمینه صدای یاهایی که در حال رژه‌رفتن بودند، آواز می خواندند و صداییں دهستنگ ایجاد می کردند. کارگرانها از این شعر خوشتان آمده بودند و در خیابان‌ها، هنگام نیمه شب این شعر با شعر «خیال بهوهای بود»، که هنوز مورد توجه توده مردم بود، رقابت می کرد. بدجه‌های پارسونز شب و روز مدام با یک شانه و یک تکه کاغذ تواتت به نحوی غیرقابل تحمل آن را مدام نداشتند. وینستون شب‌های پرمتغله‌تر از همیشه بود. یگان‌های داوطلبان که توسط پارسونز سازماندهی شده بودند، مستغول آماده‌سازی خیابان برای هفتة ابراز تغیر بودند. کارهای مختلفی از قبیل دوختن پرچم‌ها، نقاشی پوسترها، پرچم‌زن روی سقف‌ها و ریسه‌کشی کاغذ‌های رنگی در عرض خیابان، از جمله فعالیت‌های آنان بود. پارسونز به خود می‌پالد که فقط برای عمارت پیروزی چهارصدتر نوار کاغذرنگی را برای تزیین آماده کرده است. حال و روز خوبی داشت و مثل یک چیکاوک شاد بود. گرمای هوا و کار بدنی زمینه‌ای فراهم کرده بود که به بهانه آن، شب‌ها شلوار کرتاه و پیراهن بی‌آستین پوشید. در آن واحد همچو بود، می‌کشید، هل می‌داد، اره می‌کرد، چکش می‌زد، مرتب می‌کرد با تفصیلات‌های رفیقانه به بقیه روحیه می‌داد و از بندبند وجودش حربان پایان ناپذیر عرق بدبو بیرون می‌زد.

پوستر جدیدی به طور خلق‌الساعه در تمام لندن پدیدار شد. زیرنویس نداشت و فقط چهره غول‌آسایی از یک سرباز اوراسیایی را به یلنندی سه یا چهارمتر نشان می‌داد که در حال گام‌برداشتن به جلو بود و در چهره مغولوارس هیچ احساسی دیده نمی‌شد و دستش روی ماده یک مسلسل بود. بزرگ‌نمایی پوستر با دستگاه عمقدنه انجام شده بود. از همین‌رو، از هر زاویه‌ای که به پوستر نگاه می‌کردی به نظر می‌رسید که سر لوله مسلسل به سمت تو شانه رفته است. تیراز این پوستر از عکس‌های برادر بزرگ نیز پیشی می‌گرفت و آن را بر روی هر نقطه خالی که گیر می‌آوردند، می‌چسباندند. کارگران که به طور معمول

فلمنزی و خود بلور در درون آن جای گرفته است. بلور مانند همان اتاقی بود که در آن بود و مرجان هم، زندگی او و جولیا بود که مانند قلبی در درون کریستال جاودانگی یافته بود.

۵

سایم ناپدید شده بود. یک روز صبح سر کارش حاضر نشد؛ عده‌ای مسدم بی خیال درباره غیبت او چیزهایی گفتند. روز بعد هیچ کس از او حرفی نمی‌ردد. روز سوم وینستون به راهرو بخشن استاد رفت تا به تابلوی اعلانات نگاهی کند. یکی از اعلان‌ها شامل فهرستی چاپی از اسامی اعضای کمیته شطرينج بود که سایم نیز در آن عضویت داشت. فهرست درست مانند قبل بود، هیچ چیز توجه را جلب نمی‌کرد. فقط یک نام در پایین فهرست کم بود. همین کافی بود. سایم دیگر وجود نداشت؛ او هرگز وجود نداشت.

هوا به شدت گرم بود. در هزار توی وزارت‌خانه، اتاق‌های بدون ینجه که مجیهز به سیستم تهویه بودند، درجه حرارت طبیعی خود را حفظ می‌کردند، اما پیاده‌روی در خیابان‌ها، کف پاها را می‌سوزاند و بوی ناراحت‌کننده درون متروها عذاب‌آور بود. تدارکات هفته ابراز تغیر در حال اجرا بود و کارکنان تمام وزارت‌خانه‌ها اضافه کاری می‌کردند. راه‌پیمایی‌ها، جلسات، رژه‌های نظامی، سخنرانی‌ها، مجسمه‌های مومی نمایش، برنامه‌های صفحه سخنگو و نمایش فیلم، همه باید سازمان می‌یافتد؛ باید جایگاه‌ها بیریا می‌شوند، تمثال‌ها و مجسمه‌ها ساخته می‌شوند، شعارها نوشته می‌شوند، اشعار سروده می‌شوند، شایعات را به جریان می‌انداختند و عکس‌ها را دستکاری می‌کردند. واحد جولیا در بخش ادبیات داستانی، تولید داستان‌ها را متوقف کرده و مستغول تولید جزوای مربوط به فجایع بودند.

وینستون علاوه بر کار معمول روزانه‌اش، می‌باشد مدت زیادی را صرف بررسی نسخه‌های قبلی تایمز می‌کرد و عنوانین خبری را که قرار بود در سخنرانی‌ها مورد استفاده قرار بگیرند، تغییر داده و یا به آنها تاخ و برگ بدهد. آخر شب‌ها که خیل کارگران پرهیاوه به خیابان‌ها هجوم می‌آورند، شهر چهره‌ای پر جنب و جوش می‌یافتد. بمب‌های موشکی بیشتر از همیشه به سر مردم می‌ریخت و گاهی انفجارهایی عظیم در فاصله‌های دور دیده می‌شوند که

ناسزاگفتن با صدای بلند و یا سکلک درآوردن جلوی صفحه سخنگو تداشت. حالا که جایی بنهان و تقریباً مانند خانه برای خود داشتند، این مسئله که دیدارهایستان نامرتب و کوتامدت بود، دیگر برایشان عادی شده بود. موضوع مهم این بود که وجود اتفاق بالای مغازه، برایشان ضرورت داشت. همین که از وجود اتفاق اطمینان داشتند، حس می‌کردند در آنجا هستند. اتفاق همچون مکانی در گذشته بود که حیوانات متفرض شده می‌توانستند در آن خودنمایی کنند. وینستون آقای چارینگتون را یکی از آن حیوانات می‌دانست. او معمولاً قبل از رفتن به اتفاق چند دقیقه‌ای می‌ایستاد و با پیرمرد صحبت می‌کرد. بیدا بود پیرمرد خیلی به ندرت و یا اعلاً از آنجابیرون نمی‌رفت و از طرف دیگر تقریباً هیچ مژتری نداشت. وجود شیج مانندش را از مغازه تاریک و کوچک به آپیزخانه کوچکتر پست مغازه می‌کشاند. در آنجا غذای خود را آماده می‌کرد و در میان اسباب و اثاثه‌اش یک گرامافون به نهایت قدیمی هم بود که بلندگوی شپوری بزرگی داشت. معلوم بود از اینکه فرصتی برای صحبت‌کردن پیش می‌آمد، خوشحال بود. هنگامی که پیرمرد با آن پیشی دراز و عینک کلفت و شانه‌های خمیده در ژاکت متحمل در میان وسایل کم ارزش مغازه می‌چرخید، بیشتر به مجموعه دارها تباخت می‌یافت تا به یک مغازه‌دار، با نوعی اشتیاق به این یا آن تکه از اجناس خود و ریز اشاره می‌کرد، یک در سیشه‌ای چینی، در متقوش یک افیه‌دان شکسته و یا یک قاب گردبند، محتوی طره‌ای از موی بلند یک کودک مرد. هیچ وقت به وینستون حتی بیستنهاد خربیدن آنها را نمی‌داد. فقط دلش می‌خواست آنها را تحسین کند. صحبت‌کردن با او همانند به صدادراوردن یک جعبه موزیک کهنه بود. پیرمرد هریار قسمت‌هایی از شعرهای قدیمی را از گوشه و کنار ذهننت بیرون می‌کشید. یکی از آنها درباره بیست و چهار توکای سیاه بود، و یکی دیگر راجع به گاوی که شاخهای پیچ پیچ داشت، و دیگری هم درباره مرگ سینه‌سرخ بیچاره. هریار که شعری به یاد می‌آورد با لبخندی بوزش خواهانه به وینستون می‌گفت: «فکر کردم باید برایتان جالب باشد». ولی هرگز نمی‌توانست بیش از چند خط از هر شعر را به یاد بیاورد.

وینستون و جولیا، هر دو می‌دانستند و همواره در یادشان بود، که این وضع نمی‌تواند مدت زیادی دوام بیاورد. گاهی وقت‌ها نزدیکی مرگ را به طور ملموس، درست مانند تختی که در آن می‌خوابیدند حس می‌کردند، و با هیجانی

نسبت به جنگ بی‌اعتنا بودند. با تحریک احساسات وطن پرستانه به استد تهمیج شده بودند. بمب‌های موشکی تیزگی تحت تأثیر جو عمومی قرار گرفته باشند، هریار سعادت پیشتری از مردم را می‌کشند. یکی از آنها در سینما شاتر استینی^۱ افتاده باعث شد جمعیتی حدود چند صد نفر در میان ویرانه‌ها قربانی آتش شوند. تمام مردم منطقه در مراسم تدفین که جند ساعت به طول الجامد حاضر شدند و نفرت و انججار خود را به مسبب آن نشان دادند. بمب دیگری در قطعه‌زمین بایری که بجهه‌ها از آن برای بازی استفاده می‌کردند، افتاد و موجب ازین رفتن ده‌ها کودک گردید. ظاهرات اعتراض آمیز دیگری تیز انجام شد. یکرمه گلدهشاین را به آتش کشیدند، صدها نسخه از پوستر سرباز اوراسیایی را نیز باره یاره کردند و به آتش سرپرند. در میانه این اغتشاش، جند مغازه را هارت کردند؛ بعد شایع شد که جاسوس‌ها با امواج بی‌سیم، بمب‌های موشکی را هدایت می‌کنند، خانه زوج سالخورده‌ای را که به داشتن اصل و نسب خارجی و ارتباط با بیگانگان متهم شده بودند، سوزانندند و خود آن دو نیز بر اثر خفگی از دود آتش، جان سیرپند.

وینستون و جولیا هر وقت که امکان داشت به اتساق بالای مغازه آتیای چارینگتون می‌رفتند و یهلو به پهلو روی تخت دراز می‌کشیدند و از فریط گرما لباس‌ها را نیز در می‌آورند. دیگر از موش خبری نبود، ولی حشرات در اتر گرما جند برابر شده بودند. اما مهم نبود. کتفی یا تیزی، اتفاق، بهشت آنها بود. به محض ورود به آنجا با فلقلی که از بازار سیاه می‌خربند، همه‌جا را آشته می‌کردند. با بدنه عربان و عرق‌کرده مدتی به هم مشغول می‌شدند. بعد بنا خستگی می‌خوايیدند و وقتی بیدار می‌شدند حشرات و سوسک‌ها را می‌دیدند که برای حمله مقابلاً آماده می‌شوند.

در طول ماه زوئن دیدارهای آنان به جهار، بینج، شست و هفت‌بار رسید. وینستون عادت نوشیدن چین را کنار گذاشته بود. انگار دیگر به آن نیاز نداشت. چاق شده بود و زخم واریشش تا حدودی بهبود یافته و فقط لکه‌ای قهوه‌ای رنگ از آن در بالای قوزک بر جای مانده بود. حمله‌های سرفه صبحگاهی نیز متوقف شده بود. دیگر زندگی غیرقابل تحمل نبود، وینستون دیگر علاقه‌ای به

¹ Stepney

نیروهای مخالف را باور نمی‌کرد. بهنظر جولیا داستان‌هایی هم که راجع به گلددشتاین و ارتش مخفی او می‌گفتند، فقط مهم‌باقی‌هایی بود که حزب برای مقاصد خود درست کرده بود و همه باید وانمود می‌کردند که به آن باور دارند. بارها و بارها در راه‌پیمایی‌ها و تظاهرات‌های حزب او با آخرین توان خود فریاد زده و خواهان اعدام کسانی شده که نامشان را قبل‌شنبه و نه حتی ذره‌ای از اتهاماتی را که به آنان نسبت می‌دادند، باور کرده بود. در جریان سرگزاری دادگاه‌های عمومی همیشه جزو گروه منتخب انجمن جوانان بود که مسئولیت حفاظت از محل دادگاه را از صبح تا شب بر عهده می‌گرفتند و در زمان تنفس بین جلسات فریاد «مرگ بر خائنان!» سرمی داد، در جریان مراسم دو دقیقه ابراز تنفر، همیشه کسی بود که از همه پیشتر به گلددشتاین ناسرا می‌گفت. با اینکه تصور او درباره اینکه گلددشتاین کیست و چه افکاری دارد، بسیار مبهم بود. او از نسل بعداز انقلاب بود و جوان‌تر از آن بود که چیزی از مبارزات عقیدتی دهه پنجماء و شصت به باد داشته باشد. چیزی به‌نام جنبش مستقل سیاسی در تصور او نمی‌گنجید؛ و در هر حال، حزب شکست‌ناپذیر بود، همیشه وجود داشت و همیشه هم به همان حالت باقی می‌ماند. تنها راه مبارزه بر علیه آن زیر پا گذاشتن پنهانی قوانین، یا درنهایت اعمال خشونت‌آمیز فردی، مانند کشتن افراد و یا منفجرکردن جایی بود.

از بعضی جهات او بسیار تیزه‌وتیراز وینستون و کمتر مستعد پذیرفتن تبلیغات حزب بود. یکباره که وینستون درباره جنگ با اوراسیا صحبت می‌کرد، جولیا با ذکر صریح این نکته که بهنظر او جنگ با اوراسیا حقیقت ندارد، وینستون را متعجب کرد. او معتقد بود، بمب‌هایی که هر روز نطاچی از لندن را به آتش می‌کشیدند، توسط خود دولت اوستینیا و فقط به منظور تداوم ترس و وحشت در مردم بر سر آنان ریخته می‌شد. این فکر درواقع هرگز به فکر وینستون خطرناک نکرده بود. جولیا گفت که در جریان مراسم دو دقیقه ابراز تنفر روزانه، مشکل‌ترین کاری که باید بکند این است که جلوی خنده‌اش را بگیرد و این سخن او نوعی حسابت در وینستون برانگیخت. اما درمورد تعالیم حزبی او فقط زمانی دیگر تردید می‌شد که موضوع به نحوی با زندگی خصوصی خودش ارتباط پیدا می‌کرد. اغلب حاضر بود اسطوره‌سازی رسمی حزب را بیدیرد، چون تفاوت بین حقیقت و دروغ برایش چندان مهم نبود. برای مثال، طبق چیزی که

ناتسی از پاصل به یکدیگر می‌جیبیدند، مانند آدم‌های نفرین‌شده‌ای که به آخرین دقایق لذت‌بخش زندگی‌شان چنگ می‌زنند. گاهی اوقات نیز همه چیز برایشان مطمئن و ابدی به نظر می‌رسید. تا زمانی که در این اتفاق بودند، هر دو احساس می‌کردند هیچ آسیبی به آنها خواهد رسید. رسیدن به آنجا سخت و خطرناک بود، اما خود اتفاق پناهگاهی امن بود. درست مانند وقتی که وینستون به بلور کاغذنگه‌دار خیره می‌شد و احساس می‌کرد که می‌توان به درون دنیای شیشه‌ای آن رفت و در آن هنگام، زمان متوقف خواهد ماند. اغلب خود را با رؤیای فرار سرگرم می‌کردند. آنها می‌توانستند رابطه پنهانی خود را به همین صورت ادامه دهند و در تمام عمر خوشبختی پایان‌نایذیری داشته باشند. همچنین ممکن بود با مرگ کاترین با نقشه‌ای ماهراهه موفق می‌شدند با یکدیگر ازدواج کنند. با می‌توانستند با هم خودکشی کنند. یا ناپدید شوند، تغیر شکل دهند، لهجه کارگری را بیاموزند، در یک کارخانه کار پیدا کنند و بهطور ناشناس در کوچه پس‌کوچه‌ها زندگی کنند. هردو می‌دانستند این فکرها خیالاتی واهی هستند. درواقع هیچ راه فراری وجود نداشت. تنها فکر عملی، خودکشی بود که آن هم موردنظر هیچ یک از آنها نبود. همان‌گونه که تا وقتی هوا هست، نفس می‌کتیم، دل‌سپردن به لحظه لحظه این زندگی که به آینده آن امیدی نبود، غریزه‌ای شکست‌نایذیر می‌نمود.

گاهی هم درباره شرکت در فعالیت‌های ضدحزب صحبت می‌کردند، ولی نمی‌دانستند چگونه باید قدم اول را برداشت. حتی اگر انجمن افسانه‌ای برادری واقعاً وجود داشت، مشکل پیوستن به آن باقی بود. وینستون درباره رابطه عجیب‌که بین او و ابراین وجود داشت، یا به قدر می‌آمد وجود دارد، با جولیا صحبت کرد و اینکه گاهی تحت تأثیر تمايل شدیدی می‌خواهد نزد ابراین برود و به او بگوید من دشمن حزب هستم و از او کمک بخواهد. جولیا هم در کمال تعجب از نسنجیده‌بودن این کار صحبتی نکرد. او عادت داشت از روی چهره مردم درباره آنها قضاؤت کند، بنابراین هنگامی که وینستون یک برق نگاه ابراین را برای تشخیص قابل اعتماد بودن او کافی می‌داست، در نظر او هم امری طبیعی جلوه می‌کرد. به علاوه برای او مسلم بود که همه، یا دست‌کم بیشتر افراد، بهطور پنهانی از حزب متنفرند و اگر بدانند زیر پا گذاشتن قوانین برای آنها خطری ندارد، حتماً این کار را خواهند کرد. اما وجود یا امکان وجود تشکیلاتی برای

۱۵۹ / ۱۹۹۴

۱۵۸ / حیرج اورول

فقط آنها را دیده بوده.

- بس جه چیز باعث نگرانی تو می شود؟ مردم که همیشه کشته می شوند، این طور نیست؟

وینسٹون سعی کرد به او بفهماند: «این یک مورد استثنایی بود. فقط مسئله این نبود که کسی کشته می شود. تو قبول داری گذشته که شامل دیروز هم می شود، درواقع یا بآن یافته است؟ اگر جایی اتری از آن باقی مانده باشد، فقط به صورت جسمی خشک و بی روح می تواند باشد و نمی شود هیچ کلمه‌ای به آن نسبت داد، درست مثل همین بلور. درحقیقت ما آن چیزی درباره انقلاب و سال‌های قبل از آن نمی دانیم. همه سندها و گزارش‌ها یا تحریف و یا تابود شده، همه کتاب‌ها بازنمایی شده، تصاویر دویاره نفاتی شده، ساختمان‌ها، خیابان‌ها، مجسمه‌ها تغییر نام ییداکرده‌اند و همه تاریخ‌ها عوض شده‌اند و این جریان روز به روز و دقیقه به دقیقه ادامه دارد. تاریخ متوقف نمی شود. تنها چیزی که وجود دارد، زمان حال یا بانناپذیره که در آن همیشه حق به جانب حزب است. البته من می دام که گذشته دستکاری شده، ولی با وجود این که خودم این تحریف را نجام می دادم، هیچ وقت قادر به اثبات آن نیستم. بعداز انجام کار، هیچ مدرکی باقی گذشته نمی شود. تنها مدرک، در ذهن من است و من مطمئن نیستم سایر مردم هم خاطرات مستورکی با من دارند یا نه، در تمام طول زندگیم فقط در آن یک مورد بود که سال‌ها بعداز وقوع حادثه، یک مدرک واقعی و عینی داشتم.»

این چه فایده‌ای داشت؟

- فایده‌ای نداشت، چون من چند دقیقه بعد آن را دور انداختم. ولی اگر امروز همان حادثه تکرار شود، حتماً نگهش می دارم.

جوولیا گفت: «ولی من نگه نمی دارم. من حاضرم خطر کنم؛ اما فقط برای چیزی که ارزش خطرکردن را داشته باشد، نه یک تکه روزنامه کهنه. حتی اگر آن را نگه می داشتم، می توانستی با آن چه کار کنی؟»

- شاید هیچ کار. اما آن یک مدرک بود. اگر به فرض من شهامت نشان دادن آن را به چند نفر داشتم، ممکن بود اینجا و آنجا یافته ایجاد تردیدهایی شود. من تصور نمی کنم ما موفق به تغییر دادن چیزی در دوران زندگی خودمان شویم. ولی آدم می تواند تصور کند که هسته‌های اولیه مقاومت در بعضی جاهای تشکیل می شود. گروه‌های کوچکی از مردم با هم متحده می شوند و کم کم رشد می کنند و

در مدرسه به آنها آموخته بودند، قبول داشت که حزب هواییما را اختیاع کرده است (در دوران مدرسه وینستون در اوآخر دهه پنجاه، آنکوئه که خود بهیاد داشت، حرب تنها مدعی اختیاع هلیکوپتر بود؛ ده دوازده سال بعد، در دوران مدرسه جولیا، این ادعا در مورد هواییما تکرار شد؛ یک نسل دیگر حتماً ادعای اختیاع موتور بخار را مطرح می کرد). و هنگامی که وینستون برایست توضیح داد که هواییما قبل از تولد خود او و چند سال قبل از انقلاب وجود داشته است، به نظریں موضوع جندان جالبی نیامد. بالاخره، چه اهمیت داشت که جه کسی هواییما را اختیاع کرده است؟ وینستون هنگامی که به طور اتفاقی در طی صحبت‌های جولیا دریافت که او اصلاً به یاد ندارد که چهار سال پیش اوستینیا با ایستاسیا می جنگیده و با اوراسیا در صلح بوده است، واقعاً یکه خورد، او در عین حال که کل مسئله جنگ را غیرواقعی می دانست؛ گویا حتی به این مسئله هم توجه نکرده که نام دشمن تغییر کرده بود و با بی توجهی می گفت: «من فکر می کرد همیشه با اوراسیا در جنگ بوده‌ایم»، این موضوع کمی باعث ترس وینستون شد. اختیاع هواییما به سال‌ها قبل از تولد جولیا مربوط می شد، اما تغییر موضوع در مورد جنگ چهارسال پیش رخ داده بود، یعنی زمانی که او کاملاً بالغ بود. او در مورد این مطلب حدود یک ربع با جولیا بحث کرد، سرانجام موفق شد حافظه او را به کار بیندازد تا جایی که به طور مبهم به یاد آورد که زمانی ایستاسیا دشمن آنها بود و نه اوراسیا. اما باز هم موضوع به نظریش خیلی مهم نبود. با بی صبری می گفت: «چه اهمیتی داره؟ فقط یک جنگ مزخرف بعداز یکی دیگر شروع می شود. و همه می دانند که همه اخبار دروغ است.»

گاهی دریاره بخش اسناد و دستکاری‌های گسترده‌ای که در آنجا نجات می داد برای جولیا سخن می گفت. ولی چنین چیزهایی او را شوکه نمی کرد. او احساس نمی کرد اگر باور کند همه دروغ‌ها راست هستند، چه ورطه خطرناکی در انتظار اوست. وینستون دریاره جونز، آرونسن و رادرفورد برایش توضیح داد و قصیه کاغذ مچاله‌سدهای را که درین روزنامه‌ها یافته بود، بیان کرد. باز هم تأثیر زیادی بر جولیا نگذاشت. درواقع ابتدا او متوجه نکته مهم مسئله نشد.

جوولیا گفت: «آنها دوستان تو بودند؟»

- نه من هیچ وقت آنها را نمی شناختم. آنها اعضای رده بالای حزب بودند. در ضمن خیلی هم از من بزرگ‌تر بودند. آنها به نسل قبل از انقلاب، تعلق داشتند. من

۱۶۱ / ۱۹۸۴

۱۶۰ / حرج ابرو

در انتظار روزی دادن این حادثه بود. در حال عبور از راهروی طولانی وزارت خانه بود و تقریباً به همان نقطه‌ای رسیده بود که جولیا بیامش را در کف دست او گذاشته بود. در این موقع احساس کرد فردی تنومندتر از او بست سرش در حال حرکت است. آن شخص هر که بود سرفه‌گوتاهی کرد که نشانه تمایل وی به شروع صحبت بود. وینستون بی مقدمه ایستاد و برگشت. آن شخص ابراین بود.

سوانجام با یکدیگر روپروردید و وینستون فقط می‌خواست فرار کند. قلبش بهشدت می‌تیید. قادر به صحبت کردن نبود. ولی ابراین در همان مسیر به راهش ادامه داد و دوستانه دستی بر بازوی وینستون گذاشت، به طوری که شانه به شانه هم بیش می‌رفتند. او به نحو عجیبی بازراکت و رسمی صحبت می‌کرد و این خصیصه. او را اکثریت اعضای رده بالای حزب متعمازی می‌کرد.

او گفت: «امیدوار بودم فرستی بیداکنم تا با شما صحبت کنم، چندروز پیش یکی از مقالات زبان نوین شما را در تایمز می‌خواندم، فکر می‌کنم از نظر علمی به زبان نوین علاقه دارید، درسته؟»

وینستون تا حدودی تسلط بر خود را بازیافت و گفت: «تقریباً علمی. من فقط یک نازه‌گار هستم، رشته من این نیست. هرگز با ساخت این زبان به طور حقیقی سروکار نداشتم». ابراین گفت: «اما مقاله را با دقت و ظرافت زیادی نوشته بودید. این فقط عقیده شخص من نیست. اخیراً یا یکی از دوستان شما که قطعاً متخصص این رشته است، صحبت می‌کردم. اسمش الآن یاد نیست».

مجددآ قلب وینستون به طور دردناکی به هیجان آمد. بعید بود منظور او کسی دیگر به جز سایم باشد. اما سایم هم مرده و هم حذف شده بود. یک «ناموجود». هرگونه اشاره مشخص به او، خطر مرگ را به همراه داشت. پیدا بود منظور او از این حرف، علامت یا کلمه رمز خاصی است. اگر کوچک‌ترین جرم فکری را مرتکب می‌شد، هردوشان به عنوان تحریک جرم محسوب می‌شدند. هردو در حال قدمزدن به طرف انتهای راهرو بودند، اما در این لحظه ابراین توقف کرد. با ژست مخصوص دوستانه و آرامش‌بخشن همیشگی، عینکش را بر روی بینه چاچا کرد و سپس ادامه داد:

ـ در واقع جیزی که می‌خواهم بگویم این است که شما در مقاله‌تان از دو کلمه

حتی ممکن است بتوانند شواهد محدودی را هم جمع کنند، تا نسل بعدی بتوانند بفهمند کار ما به کجا رسیده.

ـ عزیزم، من به نسل بعدی علاقه‌ای ندارم. من به خودمان فکر می‌کنم.

وینستون گفت: «تو فقط از کمر به پایین عصیان‌گری».

جولیا که از این بذله گویی او خوستش آمد، دستش را با لطف به دور او حلقه کرد.

جولیا کوچک‌ترین علاوه‌ای به نتایج نظریات حزب نداشت. هرگاه وینستون شروع به صحبت درباره اصول اینگوس و دوگانه باوری می‌کرد و از تغییرنازدیری گذشته و نفعی واقعیت عینی و استفاده از کلمات زبان نوین سخن می‌گفت. جولیا کسل و خسته می‌شد و می‌گفت که هیچ‌گاه به این طور مسائل توجهی نداشته است. آدم وقتی می‌داند که همه این حرف‌ها مهم است، چرا باید به خاطر آنها خود را نگران کند؟ او می‌دانست کی وقت خنده است و کی وقت تعجب و همین کافی بود. اگر وینستون به صحبت درباره این مسائل ادامه می‌داد، او بنا به عادت تراحت‌کننده‌ای که داشت، خوابش می‌برد. از آن دسته ادم‌هایی بود که در هر ساعت و هر شرایطی می‌توانست بخوابد. طی صحبت با جولیا، وینستون دریافت که تا چه حد ساده است که آدم خود را راست‌کردار و پایین عقاید مرسوم جهان‌بینی حزب را به کسانی که خود قادر به درک جهان چیست. از قرار معلوم جهان‌بینی حزب را به کسانی که خود را به خوبی می‌شود تحمیل کرد. امکان داشت آنها را وادار کنند تا فوجیع‌ترین نبودند به خوبی می‌شد تحمیل کرد. امکان داشت آنها را وادار کنند تا فوجیع‌ترین حالت‌های نقص واقعیت را بیز پذیرند، زیرا آنها به زنستی کاری که از آنان خواسته می‌شد، بی‌نمی‌برند و آنقدر به رویدادهای اجتماعی علاقمند نبودند که به آنچه اتفاق می‌فتاد اهمیت بدهند. حفظ تعادل آنها به واسطه همین فقدان درک امکان‌پذیری بود. آنها هرچه را که به خوردهشان می‌دادند می‌بلعیدند، و آن‌جهه که بلعیده بودند آسیبی به آنها نمی‌رسانید، زیرا تهمانده‌ای از خود به جا نمی‌گذاشت. درست همان‌گونه که دانه غله، ممکن است بدون هضم شدن از بدن بزنده‌ای خارج شود.

٦

بالاخره اتفاق افتاد. پیامی که منتظرش بود رسید. گویی در تمام طول زندگی

۱۶۴ / ۱۹۹۴

۱۶۲ / حوح اورول

ابراین به وینستون بود. شاید پیامی را در لغتنامه پنهان کرده بود. اما به‌حال، یک چیز مسلم بود. توطئه‌ای که او رؤیایش را دیده بود، وجود داشت و وینستون در حال نزدیک شدن به آن بود. مطمئن نبود، می‌دانست که دیر یا زود از دستور ابراین بیروی خواهد کرد. مطمئن نبود، شاید فردا و شاید بعداز تأخیری طولانی، رویدادی که در شرط وقوع بود، برآیند چریانی بود که سال‌ها قبل شروع شده، مرحله اول آن اندیشه‌های پنهانی و غیرارادی بود؛ مرحله دوم اقدام به نوشتمن خاطرات روزانه بود. او از فکر به وازه رسیده بود و اکنون درحال رسیدن از وازه به عمل بود. آخرین مرحله اتفاقی بود که می‌بایست در وزارت عشق روی می‌داد. او آن را یذیرفته بود. از آغاز می‌شد خاتمه کار را دید، اما وحشتناک بود؛ یا به تعبیر دقیق‌تر، پیش‌زمینه مرگ بود؛ مثلاً کمی کمتر زنده‌بودن. حتی هنگامی که با ابراین صحبت می‌کرده و معنای کلمات به کاررفته را می‌فهمید، بینش بینخ کرده و لرزشی، وجودش را فراگرفته بود. احساس می‌کرد به رطوبت درون گور نزدیک‌تر می‌شود و این موضوع چندان هم عالی نبود، زیرا او همیشه می‌دانست که گور او کنده شده است.

۷

وینستون با چشم‌هایی پراز اشک از خواب بیدار شد. جولیا خواب‌آلود به سمت او برگشت و غرغرکان گفت: «چی شده؟»

وینستون گفت: «خواب می‌دیدم» و بعد مکت کرد. خوابش مفصل‌تر از آن بودکه در کلام بگنجد. هم خود خواب و هم خاطره‌ای که به آن مرتبط بود تا چند تانیه پس از بیداری در ذهنش چریان داشتند. با چشم‌های بسته، همچنان غرق در حال و هوای خوابش، دراز کشیده بود. رؤیایی گستره و واضح بود که طی آن تمام زندگی‌ش را مانند چشم‌اندازی در بعدازظهر تابستان پس از باران، به چشم دید. تمام رؤیا در درون بلور مرجان دار روی داد، با این تفاوت که سطح شیشه‌ای آن، طاق آسمان و داخل آن همه‌چیز چنان شفاف و روشن بود که از ورای آن می‌شد فواصل بسیار دور را دید. در رؤیایش چیزی بود، در واقع حرکتی بود که مادر وینستون با دستش انجام می‌داد و سی سال بعد هم، زن یهودی که در فیلم مستند، می‌خواست برای پسر

منسخ، استفاده کرده‌اید. اما این کلمات در همین اوخر منسخ شده‌اند. آیا سما جای دهم لغتنامه زبان نوین را دیده‌اید؟

وینستون گفت: «نه، فکر نمی‌کنم تابه‌حال چاپ شده باشد. ما در بخت

استاد هنوز از جاپ نهم استفاده می‌کنیم.»

ـ فکر می‌کنم قرار نیست تا چند ماه دیگر جاپ دهم منتشر شود. اما چند جلد نمونه از آن بیتاپیش چاپ شده و در دسترس است. خود من یک جلد دارم، شاید بخواهید نگاهی به آن بیندازید؟

ـ وینستون که متوجه متظور او شده بود، بلافضله گفت: «بله، خیلی مایلم.»

ـ بعضی از تغییرات جدید بسیار ساده و صریح هستند. یکی از نکاتی که به‌نظرم باید برای سما جاپ باشد، کاهش تعداد افعال است. پگذارید ببینم، امکان دارد کسی را با لغتنامه بفرستم پیش‌شم؟ اما می‌ترسم مثل همیشه این طور کارها را فراموش کنم، شاید بتوانید در ساعتی که برایتان مناسب است به آپارتمان من بیاید و آن را بگیرید؟ صیرکنید. اجازه دهید آدرس را به شما بدهم. آنها جلوی یکی از صفحه‌های سخنگو ایستاده بودند. ابراین بی‌هوادست به جیب‌هایش برد و دفترچه یادداشتی با جلد جرمی و یک خودنویس طلایی ببرون آورد. در همان حال، زیر نگاه صفحه سخنگو، شروع کرد به نوشتمن آدرس. طوری که اگر کسی در آن سوی صفحه مراقب آنها بود به راحتی می‌توانست نوشتمن را بخواند. سپس کاهذ را پاره کرد و به وینستون داد.

ـ من معمولاً شب‌ها در منزل هستم. اگر نیاشم، خدمتکارم لغتنامه را به سما خواهد داد.

او رفت و وینستون را درحالی که کافذ را در دست داشت، تنها گذاشت. اما این بار، نیازی به پنهان‌کاری نبود. با این وجود، وینستون آن‌چه را که روی کافذ نوشتند شده بود بدقت به خاطر سپرد و چند ساعت بعد همراه تودهای از کاغذهای دیگر داخل دخمه خاطره‌انداخت.

صحبت آنها با یکدیگر حداقل دو دقیقه طول کشیده بود. این حادثه فقط می‌توانست یک معنا داشته باشد. ابراین با طرح این نقشه فقط می‌خواست آدرسست را به وینستون بدهد. این کار لازم بود، زیرا داشتن محل زندگی افراد فقط با تقاضای مستقیم امکان‌پذیر بود. در این مورد هیچ دفترچه راهنمایی وجود نداشت. «اگر مایل به دیدن من بودید، این آدرس من است.» این دقیقاً گفته

می‌کرد و همه این کارها را خیلی آهسته و بدون هیچ حرکت اضافی که مستلزم صرف امری بیشتر باشد، احجام می‌داد. مانند عروسکی چوبی که به دلخواه خود حرکت می‌کند. انگار اندام درشت و موزونش، خودبه‌خود به حالت سکون برمی‌گست. ساعت‌ها بی‌حرکت روی تخت می‌نشست و خود را با پرستاری از خواهر کوچک وینستون که جمای دو سه‌ساله، لاغر، بیمار و غرق العاده ساكت و صورتش از لاغری به میمون شباهت یافته بود، مشغول می‌کرد. خیلی به ندرت وینستون را در آغوش می‌گرفت و مدت درازی در سکوت او را به خود می‌فسترد. وینستون ب رغم جوانی و خودخواهی درک می‌کرد که این موضوع به نحوی با آن حادثه تاگفته که باید روی می‌داد، مرتبط بود.

محل زندگی اشان را بهیاد می‌آورد که اتفاق تاریک باهوای دمکرده و نیمی از فضای آن را یک تخت با روتختی سفید اشغال کرده بود. یک شعله پخش‌کن در حفاظ جلوی آتش قرار داشت و گنجهای برای نگهداری از غذاها بود و در حیاط، لگن قوهای سفالی برای شستشو قوار داشت که مورد استفاده ساکنین چند اتفاق بود. اندام خوش ترکیب مادرش را بهیاد می‌آورد که بر روی شعله پخش‌کن خم می‌شد و چیزی را در قابلمهای بهم می‌زد. بیش از همه گرسنگی همیشگی اش و دعواهای خشونت‌آمیز هنگام غذاخوردن به یادش می‌آمد. او توقیکان بارها و بارها داد و فریاد از مادرش، غذای بیشتر می‌خواست (حتی طین صدایش را بهیاد می‌آورد که به دلیل دوران بلوغ شاهنچار شده بود و گاهی هم نعره می‌کشید)، یا با گریه و زاری سعی می‌کرد سهم بیشتری از غذا به دست آورد. از نظر مادر مسلم بود که یسر باید بیشترین سهم را دریافت کند؛ اما هر چه قدر به او بیشتر می‌داد، او باز هم بیشتر طلب می‌کرد. سه‌هр و عده‌غذاء، مادر باید به او یادآوری می‌کرد که خودخواه نیاشد و به فکر خواهر کوچک و مربیش هم باشد، ولی فایده‌ای نداشت. وقتی مادر ملاطفه را کنار می‌کشید، او شروع به گریه می‌کرد و با عصباًیت سعی می‌کرد قابلمه و ملاقه را از دست او بپرون بکند و یا به بشقاب خواهش ناخنک می‌زد. او می‌دانست که این کارها بایش باعث گرسنه‌ماندن آن دوفر می‌شود، ولی ته‌تنه نمی‌توانست جلوی خود را بگیرد؛ بلکه احساس می‌کرد حق این کار را هم دارد. گویی آشوبی که گرسنگی در شکمش پدید می‌آورد این حق را به او می‌داد. در فاصله و عده‌ها، اگر مادرش مراقب نبود، مدام به گنجه کهنه غذاها دستبرد می‌زد.

کوچکش بیش از آنکه بمب‌ها بر سرشاران بزیند، پناهگاهی درست کند، همان حرکت را مجدد انجام داد.

ویستون گفت: «می‌دانی، تا این لحظه فکر می‌کردم مادرم را کشته‌ام؟»

جویا که هنوز خواب آلود بود، گفت: «جرا مادرت را کشته؟»

- من او را نکشم. یعنی جسم‌ا نکشم.

در خواب آخرین صحنه‌ای را که از مادرش دیده بود، به یاد آورد و در لحظات بعداز بیداری خاطرات جزیی مربوط به همان صحنه در ذهنی زنده شد. خاطره‌ای بود که گویا وینستون تعمدآ سال‌ها از ضمیر خود آگاهش بپرون رانده بود. دقیقاً نمی‌دانست چه وقت آن صحنه اتفاق افتاده، ولی سن خودش در آن زمان حتماً بیش از ده یا دوازده سال بود.

پدرش مدتی قبل از آن تاریخ - بهیاد نداشت چه مدت قبل - ناپدید شده بود. سراپت ناراحت‌کننده و پرجارو جنجال آن زمان را خوب به یاد داشت: روزی جندبار و حشت از حمله هاوایی و یناهودن به ایستگاه‌های مترو؛ توده‌های آشغال که همه‌جا پر بود. اعلامیه‌های ناخوانایی که در گوش و کار خیابان‌ها نصب می‌شد، گروه‌های خلافکار جوانان که لباس یک‌رنگ می‌پوشیدند، صفحه‌ای طبل بپرون ناتوانی‌ها، تسلیک متنابض مسلسل‌ها در فاصله دور و بدتر از همه، این حقیقت که تمام مدت غذای کافی نداشتند. یادش می‌آمد که تمام بعدازظهرها به همراه یسرهای دیگر در سطلهای زباله و توده‌های آشغال به دنبال یافن تکه‌های بزرگ کلام، پوست سبیزی‌منی و حتی خردوریزه‌های نان بیات می‌گشتد؛ و یا سر راه کامیون‌هایی که غذای چارپایان را حمل می‌کردند منتظر می‌شدند تا شاید هنگام ردشدن از چاله‌ها و گودال‌های جاده، در اتر تکان خوردن، مقداری از گنجاله‌ها^۱ بر زمین بزیند و نصیب آنها شود.

و قتی پدرش ناپدید شد، مادرش هیچ واکنش یا بی‌تابی تدبیدی از خود نشان نداد، اما ناگهان چیزی در او تغییر کرد. گویی کاملاً روحیه خود را از دست داده بود. حتی وینستون می‌فهمید که او در انتظار وقوع حادثه‌ای است که باید اتفاق بیفتد. تمام کارهایی را که لازم بود انجام می‌داد، می‌بخت، می‌شست، وصله می‌زد، تخت را مرتب می‌کرد، اتفاق را جارو و پیش‌بخاری را گردگیری

^۱ غالباً دانه‌های روسی بس ار رونکشی - م

۱۶۷ / ۱۹۸۴

۱۶۶ / حرج اورون

را برداشتند بود. تا امروز هم از مرگ مادرش مطمئن نبود. یعنی نبود او را به یکی از اردوگاههای کار اجباری فرستاده باشند. در مورد خواهرش نیز همین طور، شاید او را هم مانند خود وینستون به یکی از یتیم خانه‌های بجهه‌های بسیار خانمان فرستاده بودند. این یتیم خانه‌ها پس از جنگ داخلی به وجود آمده بود و به آنها «مرکز بازیوری» می‌گفتند. یا شاید همراه مادر به اردوگاه کار فرستاده یا جایی رهایت کرده بودند که بمیرد.

روزی هنوز در خاطرش زنده بود، به خصوص حالت حمایت و بغل کردن مادر که گویی تمام معنی خواب در آن نهفته بود. فکر شر به سمت خواب دیگری رفت که دو ماه پیش دیده بود. درست همان‌گونه که مادرش روی تخت نشسته و خواهرش به او جسمی بود، مادر را در یک کشتنی درحال غرق شدن دید که نشسته و مسافت زیادی پایین تراز او بود و هر لحظه هم پایین تر می‌رفت، اما هنوز از میان آب‌های تیره به او نگاه می‌کرد.

او موضوع ناپدیدشدن مادرش را به جولیا گفت. جولیا بدون اینکه چشمش را باز کند چرخید و در حالت راحت‌تری قرار گرفت و با لحنی نامه‌هوم گفت: «فکر کنم آن روزها تو یک بیچه خوب بدجنس بودی، همه بیچه‌ها همین‌طورند». -بله، ولی نکنه اصلی اینجاست که...

از طرز تنفس جولیا مستحضر بود که دویاره به خواب رفته است. وینستون دلش می‌خواست باز هم دریاره مادرش صحبت کند. با چیزهایی که از مادرش به یاد داشت، گمان نمی‌کرد او زنی غیرمعمول یا خیلی باهوش بوده باشد؛ ولی از نوهی نجابت و اصالت برخوردار بود، زیرا روش‌ها و معیارهای مخصوص به خود را داشت. احساساتش متعلق به خودش بود و واقعی بیرون تأثیری بر آن نمی‌گذاشت. از نظر او این طور نبود که اگر عملی بسی تأثیر بآشد پس حتماً بی معنی نیز خواهد بود. اگر آدم‌کسی را دوست داشت، حتی اگر هیچ چیز دیگر را برای بختیدن نداشت، باز هم محبت‌تر را به او می‌بختید. وقتی آخرین تکه شکلات دیگر خورده شده بود، مادر بچه را در آغوش خود گرفت. این کار فایده‌ای نداشت، چیزی را عوض نمی‌کرد، مشکلاتی به وجود نمی‌آورد، از مرگ کودک یا خود او جلوگیری نمی‌کرد؛ اما به نظر او انجام این کار طبیعی بود. زن پناهنه نیز در قایق، کودک را در بازوی خوش بستانه داده بود، بایوانی که در مقابل گلوله‌ها، همچون برگ کاکه‌ای بی تأثیر بود. پست ترین کار حزب این بود که مردم

یک‌روز سهیمه شکلات بعداز هفته‌ها، یا شاید ماه‌ها توزیع شده بود. آن تکه کوچک شکلات را خوب بیدار می‌آورد. یک تکه دو اونس^۱ بود (آن‌روزها هنوز از کلمه اونس استفاده می‌کردند) که باید بین سه‌نفرستان تقسیم می‌شد. مسلم بود که باید به سه قسمت مساوی تقسیم می‌شد. ناگهان وینستون، متوجه صدای خود شد که با فریاد همه تکه شکلات را برای خود می‌خواست. مادر از او خواست طمع کار نباشد. جزو بخشی طولانی، مملو از فریاد و اشک و اعتراض و چانه‌زنی، بین آن دو بارها و بارها تکرار شد. خواهر لاغر مدنی اش با دو دست به مادر چسبیده بود و درست مانند یک بجهه می‌میمن، بالای شانه مادر رفت و با جشمان درشت و اندوه‌گینش مستغول تماشای او شد. سرانجام مادر شکلات را به چهار قسمت کرد و سه قسمت آن را به وینستون و یک‌چهارم بقیه را به خواهرش داد. دختر کوچولو آن را گرفت و نگاه کرد، شاید اصلاً نمی‌دانست که جیست. وینستون یک لحظه ایستاد و او را تماشا کرد. سپس با یک پرسش ناگهانی سهم خواهرش را قاید و به طرف در رفت تا فوار کند.

مادرش پست سر او صدای داد: «وینستون! وینستون! برگرد! شکلات خواهert را پس بده!»

وینستون ایستاد، ولی برگشت. مادر یا چشم‌اندازی دلواپس به او خیره شده بود. حتی در همین زمان هم مادر داشت به آن موضوع فکر می‌کرد، نمی‌دانست چه موضوعی، که دیگر لحظه وقوعش نزدیک بود. خواهرش که فهمیده بود چیزی از او ریوده شده، گریه ضعیفی را سر داده بود. مادرش دست به دور بدن طفل انداخت و صورتش را به سینه فسترد. در آن حرکت جیزی وجود داشت که به او می‌گفت خواهرش در حال مرگ است. او برگشت و درحالی که شکلات دست‌هایش را جستنگ کرده بود، از راه یله‌ها گریخت.

او دیگر هرگز مادرش را ندید. بعداز آنکه شکلات را بله‌عید حس کرده از خودش خجالت می‌کشد و چند ساعت در خیابان‌ها پرسه زد، تا اینکه فشار گرسنگی او را وادار به بازگشت کرد. هنگامی که به خانه برگشت، مادرش ناپدید شده بود. چنین جیزی آن زمان عادی تلقی می‌شد. همه‌چیز در اتاق بود بهجز مادر و خواهرش. آنها هیچ لباسی با خود نبرده بودند و مادرش حتی پالتوی خود

^۱ واحد وزد برابر ۲۸/۳۵ گرم

۱۶۹ / ۱۹۸۴

۱۶۸ / حورج از روز

- کسی جه می داند. ممکن است شش ماه یا یک سال دیگر بتوانیم با هم باشیم. بالاخره حتماً ار هم جدا می شویم. متوجه هستی که جه قدر تنها خواهیم شد؟ هر زمانی که ما را دستگیر کنند، عملاً هیچ کدام از ما نمی توانیم کاری برای دیگری انجام دهیم. چه من اعتراض کنم و چه نکنم، آنها تو را خواهند کشت. هیچ چیزی وجود ندارد که با انجام دادن آن، گفتن یا نگفتنش حتی بتوانم به اندازه پنج دقیقه مرگ تو را عقب بیندازم. حتی هیچ کدام نمی توانیم از زندگی بودن یا مردن دیگری اطلاع پیدا کنیم، ما کاملاً ناتوان می شویم، تنها چیزی که اهمیت دارد این است که ما نباید به هم خیانت کنیم، اگرچه این مسئله هم کوچکترین تفاوتی را بوجود نمی آورد.

جوالیا گفت: «اگر منظورت اعتراض است، این کار را می کنیم. همه همین کار را می کنند. چاره دیگری نداری، چون آنها شکنجه هات می کنند.»

- منظور من اعتراض نبود. اعتراض خوبات نیست. آنچه که بگوییم یا انجام می دهی، مطرح نیست؛ فقط احساسات مهم است. اگر آنها بتوانند کاری کنند که من دیگر تو را دوست نداشته باشم، خیانت واقعی اتفاق افتاده. جوالیا به این موضوع فکر کرد و سرانجام گفت: «آنها نمی توانند این کار را بکنند. تنها کاری که نمی توانند انجام دهند همین کار است. من توانند آدم را وادرار به گفتن همه چیز بکنند. اما نمی توانند آدم را وادرار کنند تا آن چیزها را باور کند. آنها نمی توانند به درون آدم دسترسی پیدا کنند.»

وینستون با کمی امیدواری بیستر گفت: «نه، کاملاً درست است. آنها نمی توانند به درون آدم دسترسی پیدا کنند. اگر آدم احساس کند که انسان ماندن،

حتی اگر بی نتیجه باشد، ارزشمند است، درواقع آنها را شکست داده ای.» او به صفحه سخنگو فکر کرد و گوش های تیز آن که همیشه مشغول به کار بود. آنها سب و روی می توانستند جاسوسی آدم را بکنند ولی اگر آدم کله اش را به کار می انداخت، می توانست برا آنها پیشی بگیرد. با تمام هوشستان آنها تابه حال توانسته بودند، یفهمند دیگری در چه فکری است. شاید وقتی که آدم در چنگ آنها عملأ اسیر بود، وضع غیر از این بود. هیچ کس نمی داشت در وزارت ع嗣 چه می گذرد، ولی می تشد حدس هایی زد؛ شکنجه ها، داروها، ابزار پیچیده برای ثبت واکنش های عصی فرد، خسته کردن تدریجی افراد به کمک بی خوابی و در انزوا نگه داشتن فرد و بازجویی های پی در پی. به هر حال، حقایق را نمی شد یتهان

را فانع می کرد که احساسات و هیجانات هیچ خاصیتی ندارند. غیر از اینکه آدم را از سلطه بر جهان مادی بازمی دارد. وقتی کسی در چنگ حزب گرفتار می شد، هر آنچه را که احساس می کرد یا نمی کرد، هر کاری که انجام می داد یا نمی داد، واقعأ تفاوتی نمی کرد. هر طور که بود آدم نابود می شد و دیگر از او یا از کارها یش هیچ صحبتی به میان نمی آمد که کلی از صفحه روزگار و تاریخ محظی می شد. ولی این امر برای مردم دو نسل بیش اصلاً مهم نبود. چراکه آنها در بی تغییر تاریخ نبودند. راهنمای آنها علایق و وابستگی هایشان بود که به آن اطمینان داشتند. چیزی که برای آنها اهمیت داشت، روابط افراد با یکدیگر بود؛ اقدامی عاجزانه، در آغوش گرفتنی، اشکی، چند کلمه به انسانی که درحال مرگ است، اینها بود که برای آنها به خودی خود ارزشمند بود. ناگهان به یادش آمد که کارگران این وضعیت خود را حفظ کرده اند. آنها به حزب، کشور و یا یک عقیده پایبند نبودند. آنها نسبت به یکدیگر وفادار بودند. او که قبل اکارگران را تحقیر می کرد و آنها را نیروهای بی خاصیتی می دانست که باید روزی سربردازند و دنیا را از نو بسازند، برای اولین بار در زندگی، دیدش نسبت به آنها عوض شد. کارگران انسانیت خود را حفظ کرده بودند. عواطف و احساسات خود را نباخته بودند. عواطف اولیه ای را که خود او مجبور بود با کوشش آگاهانه دوباره به امور زی، آنها در خود داشتند. در همین افکار بود که بی دلیل به یادش آمد چند هفته پیش با دیدن دست جدادهای بر روی پیاده رو، مانند یک یونه کلم، آن را با یا به درون جوی آب انداخته بود.

وینستون با صدای بلند گفت: «ما انسان نیستیم، کارگرها انسان هستند.»

جوالیا که دوباره بیدار شده بود یو سیل: «چرا نیستیم؟»

وینستون کمی فکر کرد و گفت: «تابه حال فکر کردی بهترین کار این است که تا دیر ترند از اینجا برویم و دیگر هم دیگر را نبینیم؟»
بلو عزیزم، چندین بار به فکرم رسیده. ولی ایدآ قصد ندارم این کار را بکنم.
وینستون گفت: «ما تا حالا خیلی خوشبخت بودیم ولی این وضع نمی تواند برای مدتی طولانی ادامه بیدا کند. تو جوانی، سالم و بی گناهی. اگر از افرادی مثل من دوری کنی، ممکن است ینچاه سال دیگر عمر کنی.»
نه. من حسابی در موردش فکر کردم هر کاری که تو بکنی، من هم انجام می دهم. این قدر غمگین نباش. من مطمئنم که زنده می مایم.

۱۷۱ / ۱۹۸۴

۱۷۰ / حورج اورول

با موهای تیره بود که جلیقه سفیدی به تن داشت. صورتی بی روح و به شکل لوزی داشت و بمنظار چینی می‌آمد، راهرویی که آنها از آن عبور کردند به زیبایی فرش شده بود، کاغذ دیواری کرم و تخته کوب‌های سفید و کاملاً تمیز داشت. همین امر نیز باعث دلهره می‌شد، وینستون تایه حال ندیده بود که دیوارهای راهرویی از تماس با بدن آدم‌ها کتفی نشده باشد.

أُبراین برگهای در دست داشت و یا علاقه در حال مطالعه آن بود. صورتی به پایین خم شده بود، طوری که به راحتی خط بینی اش را می‌دید، در عین صلابت، حاکی از هوشمندی نیز بود. تقریباً به مدت بیست ثانیه بی حرکت نشسته بود. سپس دستگاه گفته‌نگار را پیش کشید و شروع به خواندن پیامی با زبان رایج بین وزارت‌خانه‌ها کرد:

- موارد یک ویرگول پنج ویرگول هفت کلاً تأیید تمام پیشنهاد شامل مورد شش به‌اضافه دو بابر مضحک در آستانه جرم فکری لغو تمام احداث عاقلانه مزیت در عدم تنظیم برآوردهزینه‌های جاری ماشین‌الات کافی پایان پایم. از جایش برخاست و از روی قالی مخلعی آهسته به‌طرف آنها آمد. با صحبت کردن به زبان نوین گویی اندکی از حالت رسمی او کاسته است، اما ظاهرش انگار که از مراحمت خوشش نیامده باشد، عبوس‌تر از همیشه بود. وحشتی که قبلاً وینستون را فراگرفته بود با تصور ایجاد مراحمت برای أُبراین پیشتر شد. به نظرش رسید که ممکن بود تصورات او فقط اشتباہی احتمانه باشد. زیرا درواقع او دلیل روشنی مبنی بر اینکه أُبراین یک توطنگه‌گر سیاسی باشد، در دست نداشت. تنها یرق نگاه در یک برشور و گفته‌ای دوپهلو در برخورد دوم؛ علاوه‌بر آن، خیال مرموزی که در رویا بر او نمایان شده بود، حتی نمی‌توانست وانمود کند که برای قرض گرفتن لغت‌نامه به آج‌آمده بود، زیرا در این صورت حضور جولیا هیچ توجیهی نداشت. وقتی أُبراین از جلوی صفحه سخنگو می‌گذشت گویی ناگهان فکری به خاطر ش ر رسید. ایستاد، به پهلو بروگشت و کلیدی را بر روی دیوار فشار داد. صدای تیکی به گوش رسید. صفحه سخنگو خاموش شد.

جولیا جیغ بسیار خفیفی کشید که حاکی از تعجبش بود. وینستون جان جا خورد بود که با وجود ترس شدیدش، نتوانست جلوی زبان خود را بگیرد و گفت:

کرد. با بازجویی یا تکنجه می‌توانستند به حقایق دست یابند. اما اگر هدف فرد به جای زنده ماند، انسان ماند باشد. دیگر همه اینها چه تفاوت می‌کند؟ بازجویی و تکنجه نمی‌توانست احساسات آدم را تغییر دهد، زیرا اگر خودش هم می‌خواست، نمی‌توانست این کار را بکند. آنها می‌توانستند به کوچک‌ترین جزئیات اعمال و گفته‌ها و اندیشه‌های فرد دست بیداکنند؛ اما باطن فرد، که عملکردش حتی برای خود او هم اسرار امیز بود، دست‌نخورده باقی می‌ماند.



آنها این کار را کردند، بالاخره این کار را کردند. اتفاقی که آنها در میان آن ایستاده بودند، مستطیل شکل و با سور ملایمی روشن شده بود. صدای صفحه سخنگو در حد زمزمه ارامی کم شده بود؛ فرقش آبی تیره، چنان نرمی و ضخامتی داشت که گویی از محمل یافته شده بود. در انتها اتاق، أُبراین سرمهیز نشسته بود که نور سبزرنگی روی آن می‌تابید و دور تا دورش را توده‌ای از کاغذ فراگرفته بود. وقتی مستخدم وینستون و جولیا را به داخل اتاق راهنمایی کرد او حتی سرش را هم بلند نکرد.

قلب وینستون جان تپشی داشت که خی داشت آیا می‌تواند صحبت کند یا نه. تنها فکر وینستون همین بود: آنها این کار را کردند، بالاخره این کار را کردند. اصولاً آمدن به اینجا عمل غیرعاقلانه‌ای بود، و احتمانه‌تر اینکه با هم به اینجا آمده بودند. گرچه از راه‌های جداگانه آمده بودند و درست جلوی در خانه اُبراین با یکدیگر ملاقات کردند. ولی قدم‌گذاشتن به چنین جایی، خود تیاز به شهامت داشت. بهندرت اتفاق می‌افتد کسی بتواند محل اقامت اعصابی رده‌بالی حزب را ببیند و یا حتی به محله‌های آمان پا بگذارد. به طور کلی حائل و هوای حاکم بر این مجتمع‌های عظیم مسکونی، تنوع و وسعت همه‌جیز، بوی ناشایای غذا و سروتون مرغوب، بالارهای بی‌صدا و سریع که بالا و پایین می‌رفتند، مستخدم‌هایی با جلیقه‌های سفید که این طرف و آن طرف می‌رفتند، همه‌جیز دلهره‌اور بود. با وجود اینکه دلیل موجهی برای آمدنش داشت، با هر قدری که بر می‌دادست ترس دست از سرش بر نمی‌داشت. ترس اینکه مبادا یکی از نگهبانان سیاه‌پوش از گوش‌های پیرون بیاید، مدارک او را بخواهد و بعد او را از آنجابیرون کند. البته مستخدم اُبراین هر دوی آنها را بدون اشکال پذیرفت. او مردی کوتاه‌قد

۱۷۳ / ۱۹۸۴

۱۷۲ / حورج اورول

بود، یک سینه با تنگ شراب و چند گیلاس، در دست داشت. اُبراین با خوشنودی گفت: «مارتن هم یکی از ماست. مارین، مشروب را اینجا بر روی میرگرد بگذار. صندلی به اندازه کافی هست؟ خوب، حالا می توانیم راحت بنتیم و در آرامش صحبت کنیم، مارین، برای خودست هم یک صندلی بیاور. حالا وقت کار است. به مدت ده دقیقه تو مستخدم نیستی». مرد کوچک اندام کاملاً آرام ولی همچنان با حرکات مستخدم وار نیست. او مانند مستخدمی بود که دارای مزیت خاصی باشد. وینستون از زیر چشم او را می باید. فکر کرد این مرد در تمام طول زندگیش نقش بازی کرده و اکنون با کنارگذاشتمن این نقش، حتی برای یک لحظه، خود را در خطر می دید. اُبراین تنگ مشروب را از گلوگاه گرفت و گیلاسها را با مایع قرمز تیزورنگ پر کرد. این صحنه وینستون را به یاد خاطراتی مبهم از چیزی انداخت که مدت ها قبل بر روی دیوار یا یک تابلوی آگهی دیده بود – یک بطری بزرگ که با چراغهای الکتریکی درست شده بود و با روشن و خاموش شدن چراغها به نظر می رسید که محترای آن در گیلاسی می ریخت. از بالای گیلاس، رنگ مایع تقریباً سیاه بود، ولی در داخل تنگ درخشش یاقوت را داشت. بری آن ترش و شیرین بود. وینستون دید که جولیا گیلاش را برداشت و با تنجکاوی آشکاری مایع درون آن را بپیشد.

اُبراین با لبخند کمرنگی گفت: «این شراب است. بدون شک، در کتابها راجع به آن خوانده اید. متأسفانه، مقدار خیلی کمی از آن به دست اعضای رده یا بین حزب می رسد». چهره اش مجدد حالتی جدی به خود گرفت و گیلاش را بالا برد: «فکر می کنم بد نیاشد که کارمان را با نوشیدن به سلامتی رهبرمان شروع کنیم: به سلامتی رهبرمان، امانوئل گلدشتاین».

وینستون گیلاش را با اشیاق و لفواری سرکشید. او درباره شراب چیزهایی خوانده و بارها به آن فکر کرده بود. مانند بلور کاغذنگهدار یا شعرهای نیمه کاره آقای جارینگتون، شراب هم به دوران خیال انگیز و نابود شده گذشته تعلق داشت. وینستون در افکار پنهانی خود دوست داشت آن را روزگار کهن بنامد. به دلایلی، او همیشه تصویر می کرد شراب مانند مربای تمشک سیاه، مزه بسیار شیرینی دارد و اثر سکراور آن فوری است. ولی وقتی آن را فروبرد، کاملاً نامید شد. واقعیت این بود که بعداز سال ها نوشیدن جین بسزحمت می توانست از

- شما می توانید آن را خاموش کنید؟
اُبراین گفت: «بله، ما می توانیم آن را خاموش کنیم، این یکی از امتیازات ویوہ ماست».

در این لحظه مقابله آنها ایستاده بود، هیکل عظیم الجثة او یک سروگردان از هردو آنها بلندتر بود و هنوز نمی شد از حالت جهودات جیزی فهمید. به طرزی آمرانه منتظر بود تا وینستون شروع به صحبت کند، اما درباره چه چیز؟ حتی الان هم بعید نبود او فقط مردی برسغله باشد که از وقنهای که در کارشن افتاده، عصبانی باشد. هیچ کس حرفی نمی زد. بعداز خاموش کردن صفحه سخنگر اتفاق در سکوت مرگباری فرو رفته بود. ثانیه ها به سرعت می گذشتند. وینستون به زحمت سعی کرد ثابت به چشم های اُبراین نگاه کند. بعد ناگهان چهره عبوس تغیری کرد که گویا شروع یک لبخند بود. اُبراین با رفتار مخصوص خود عینکش را بر روی بینی چابه چاکرد.

- من شروع کنم یا شما شروع می کنید؟
وینستون بی درنگ گفت: «من شروع می کنم، آن دستگاه واقعاً خاموش شده؟»

- بله، همه چیز خاموش شده است. ما تنها هستیم.
ما به این دلیل به اینجا آمدیم که...

وینستون تازه به مبهم بودن انگیزه خود بی برد و تأمل کرد. چون درواقع نمی دانست که اُبراین چه کمکی می تواند به او بیکند، توضیح این مسئله که به چه دلیل به آنچا آمده، متکل بود. با آگاهی از اینکه ممکن است گفته هایش ضعیف یا متظاهرانه براحت شود، به صحبت ادامه داد:

- ما فکر می کنیم نوهی توطئه و یا تشکیلات مخفی برعلیه حزب وجود دارد و شما هم در آن شرکت دارید. ما می خواهیم به آن ملحظ شویم و برای آن فعالیت کنیم. ما مخالفین حزب هستیم. اما اعتقادی به اصول اینگوس نداریم. ما مجرمان فکری هستیم. در ضمن زناکاریم. هدف من از مطرح کردن این موضوع این است که می خواهیم خودمان را در اختیار شما قرار دهیم. اگر لازم می دانید که اتهامات دیگری به خودمان نسبت بدهیم، ما حاضریم.
در این موقع وینستون صدای بازشدن در را شنید و ساكت شد. از فراز شانه نگاهی به یشت سر انداخت. مستخدم زردیوست بود که بدون درزدن وارد شده

۱۷۵ / ۱۹۸۴

رواج فحشنا، سیوی بیماری‌های آمیزشی و انواع کارهای دیگر را انجام دهید که موجب تضعیف و نابودی قدرت حزب شود؟

-بله.

-اگر، فرضًا، به منظور برآوردن هدف‌های این اینستون زمان لازم باشد به صورت یک بجهه اسید سولفوریک بپاشید، آماده‌اید این کار را انجام دهید؟

-بله.

-حاضرید هویت خودتان را تغییر دهید و بقیه عمر را به صورت یک مستخدم و یا کارگر کشته باشید؟

-بله.

-حاضرید در صورتی که ما یک روز به شما دستور دهیم، خودکشی کنید؟

-بله.

-ایا هردوی شما حاضرید از هم جدا شوید و هرگز هم دیگر را نبینید؟ جولیا دخالت کرد و گفت: «نه!»

به‌نظر وینستون زمان زیادی طول کشید تا او تواند پاسخی بدهد. حتی برای لحظاتی انگار قدرت تکلم خود را از دست داده بود. زیانش فقط بخشش اول کلمات را ادا و گویی بی‌صدا کار می‌کرد. تا وقتی که کلمه از دهانش خارج شد، خودش هم نمی‌دانست چه کلمه‌ای را می‌خواهد بر زبان بیاورد. سرانجام گفت:

«نه».

ابرین گفت: «کار درستی کردید که این مسئله را به من گفتید. لازم است ما همه‌چیز را بدانیم».

او به‌طرف جولیا برگشت و با لحنی ملایم‌تر گفت: «ایا متوجه هستی که حتی اگر او زنده بماند، با هویت دیگری خواهد بود؟ ممکن است مجبور شویم برای او هویت جدیدی درست کیم. چهره‌اش، رفتارش، شکل دست‌هایش، رنگ موهاش و حتی صدایش تغییر می‌کند. و خود شما هم ممکن است تبدیل به آدم دیگری بشوید. جراحان ما می‌توانند آدم‌ها را به نحوی تغییر شکل دهند که قابل شناختن نباشند. گاهی چنین چیزهایی لازم است. گاهی حتی یکی از اعضا را قطع می‌کنیم».

وینستون طاقت نداشت حتی به صورت زیرچشمی، دوباره به صورت مغلول‌وار مارتین نگاه کند. او قادر به نگاه کردن به هیچ زخمی نبود. جولیا کمی

تراب لذت ببرد. گیلاس خالی را روی میز گذاشت و گفت: «پس کسی به نام گلدشتاین وجود دارد؟»

-بله، وجود دارد و زنده است. اما نمی‌دانم کجا.

-و توطئه... تنکیلات؟ آیا واقعیت دارد؟ یا فقط اختیاء پلیس افکار است؟

-نه، واقعیت دارد. ما به آن می‌گوییم انجمن برادری. تنها چیزی که شما درباره انجمن برادری خواهید آموخت، این است که وجود دارد و شما به آن تعلق دارید. من همین الان به این موضوع می‌پردازم.

سیس به ساعت مچی اش نگاه کرد و گفت: «حتی برای اعضای رده بالای حزب هم عاقلانه نیست که بیش از نیم ساعت صفحه سخنگو را خاموش کنند. شما نباید با هم به ینچه می‌آمدید و حالا هم باید جداگانه ایتچا را ترک کنید». سرش را به سمت جولیا خم کرد و گفت: «شما رفیق، اول خواهید رفت. ما حدود بیست دقیقه وقت داریم، حتیً متوجه هستید که من باید درباره موارد خاصی از شما سؤال کنم. به‌طور کلی شما باید چه کارهایی آمادگی دارید؟»

وینستون گفت: «هر کاری که توانایی انجام‌دادنش را داشته باشیم». اُبراین در صندلیش کمی چرخید تا رو به روی وینستون قرار بگیرد. از آنجاکه یقین داشت وینستون از جانب هردوی آنها صحبت می‌کند، با جولیا تقریباً کاری نداشت. یک لحظه چشم‌ها را به پایین دوخت. با صدایی آرام و خونسرد چنان که گویی این یک پرسش و پاسخ معمولی است، شروع به پرسیدن یک سری سؤال کرد که جواب بیشتر آنها را از قبل می‌دانست.

-حاضرید زندگی خودتان را فدا کنید؟

-بله.

-حاضرید کسی را بکشید.

-بله.

-عملیات خرابکارانه‌ای انجام دهید که احتمالاً به مرگ صدها انسان بی‌گناه منجر شود؟

-بله.

-کشورتان را تسلیم قدرت‌های خارجی کنید؟

-بله.

-حاضرید تقلب، جعل، تهدید، فاسدکردن افکار کودکان، توزیع مواد مخدر،

۱۷۷ / ۱۹۸۴

۱۷۶ / حوزه اورور

تخمین بزندید. شما سه یا چهار رابط دارید که گاه به گاه با نایدیدشدن یکی از آنها دیگری جای آن را می‌گیرد. ملاقات امروز به عنوان اویین راسته شماست و محفوظ می‌ماند. اگر دستوراتی برای شما بر سر از طریق من خواهد بود، اگر لازم بدانیم با شما تماس پذیریم از طریق مارتین خواهد بود. اگر شما را بگیرند، اعتراف می‌کنید. این مسئله اختتامیه است. اما به جز فعالیت‌های خودتان چیزی نمی‌دانید که اعتراف کنید، نمی‌توانید غیر از معدودی افراد کم‌همیت کسی را لو بدید. تایید هم توانید مرا معرفی کنید. تا آن موقع تایید مرده باشم، شاید هم تبدیل به آدم دیگری با چهره جدید شده باشم.

او همچنان به راه رفتن بروی فرش مخلص مانند، مستغول بود. علی‌رغم هیکار تنومندش، در رفخارش ظرافت خاصی وجود داشت. این ظرافت حتی با بردن دست به جیب و یا یازی کردن سیگار در دست تأثیر نمایان بود. حالت او پیش از آنکه تواناییش را تشنان دهد، حس اعتماد و درک آمیخته با طنز را به انسان منتقل می‌کرد. اگرچه خیلی سخت‌کوتاه و وفادار بود ولی در وجود دهن اثری از خشک‌مغزی افراد متعصب دیده نمی‌شد. وقتی از قتل، خودکشی، بیماری‌های آمیزشی، اعضای قطع شده بدن و چهره‌های تغییرشکل یافته صحبت می‌کرد، حالتی از طستر را می‌شد در چهره‌اش دید. وقتی می‌گفت: «این مسئله اختتامیه است». گویی منظورش این بود که: «ما قطعاً این کار را انجام می‌دهیم، ولی هنگامی که زندگی ارزش زنده بودن را داشته باشد ما ناید این کار را بکیم»، و یستشون نسبت به ایران حسی همچون تحسین و یا حتی پرستش داشت. در آن لحظه چهره مبهمن گلدهای را به کلی فراموش کرده بود. آدم و قسمی به شانه‌های قادر نمی‌باشد ایران و چهره او نگاه می‌کرد که به کودنها می‌مانست و در عین زشتی بسیار فرهیخته می‌نمود، یاورش نمی‌شد که ممکن است او شکست بخورد، او از عهده مقایله با هر نوع ترفندی بر می‌آمد و هر خطی را می‌توانست پیش بینی کند. حتی جولیا هم گویا تحت تأثیر فرار گرفته بود. سیگارش خاموش شد و او همچنان با دقت گوش می‌کرد. ایران ادامه داد:

- شما شایعاتی درمورد وجود انجمن برادری شنیده بودید. بدون تردید تصویر خاصی از آن برای خودتان ساخته‌اید. تایید فکر کرده بودید شبکه‌ای مخفی از توطئه‌گران هستند که در سرداری‌ها جلسه تشکیل می‌دهند، روی دیوارها شعار می‌نویسند، همدیگر را یا با کلمات رمز و یا با حرکات خاص

رنگش پریده بود، طوری که کک و مک‌هایش نمایان شده بود، اما در سخورد با ایران جسوس راه عمل کرد. او ریزی‌لی چیزهایی گفت که گویا به معنی اعلام موافقت سود.

- خوب، دیگر تمام شد.

روی میز جعبه سیگاری نقره‌ای بود. ایران با حالت کم و بیش حواس‌پروری آن را به طرف دیگران سُر داد و خودش هم یکی برداشت و بعد بلند شد و شروع به قدم‌زن کرد، گویی در حالت ایستاده بهتر می‌توانست فکر کند. سیگارهای خوبی بودند، هم یُر و هم حوب بیچیده شده بودند و کاذاشان هم لطافت عجیبی داشت. ایران دوباره به ساعتش نگاه کرد.

- مارتین، دیگر بهتر است به آبدارخانه بروگردی. من باید بعداز یک ربع صفحه سخنگو را روشن کنم. به چهره این رفقا قبل از رفتن درست نگاه کن، تو در آینده باز هم آنها را خواهی دید. ولی من نه.

جیشمان سیاه‌رنگ مرد کوچک‌اندام، روی چهره‌های آنان مکت کرد. درست همان‌گونه که آن دو به هنگام ورود از در جلویی به او نگاه کرده بودند. در رفتار او به هیچ وجه حالت دوستانه‌ای مشاهده نمی‌شد. قرار بود ظاهر آنها را به خاطر بسپارد، اما علاقه‌ای به آنها نداشت یا این طور و نمود می‌کرد. ویستون با خود اندیتید یک چهره جراحی شده شاید از تغییر حالت خود ناتوان باشد. مارتین بدون هیچ صحبت و یا ادای احترامی بیرون رفت و آرام در را پست سر خود بست. ایران درحالی که یک دستش در چیز یونیفرم سیاه و با دست دیگر سیگارش را نگه داشته بود، در اتاق بالا و یابین می‌رفت.

- می‌دانید که در تاریکی خواهید چنگید. همیشه در تاریکی خواهید بود. دستوراتی به شما داده می‌شود و شما بدون اینکه دلیل آن را بدانید، از آن بیرونی خواهید کرد. بعدها کتابی جای سما می‌فرستم که از طریق آن حقیقت جامعه‌ای را که در آن زندگی می‌کنیم، می‌شناسید و با راهبردهای ما برای نابودکردن این اجتماعی، آشنا خواهید شد. وقتی کتاب را خواندید، عضو واقعی انجمن برادری خواهید شد. اما غیر از اهداف کلی که برای آن می‌جنگیم و وظایف لحظه‌ای خود، چیز دیگری به شما گفته نمی‌شود. من به شما می‌گوییم انجمن برادری وجود دارد، اما نمی‌توانم بگویم اعضای آن صد تن و یا ده میلیون نفر است. با توجه به اطلاعات شخصی هیچ وقت نمی‌توانید تعداد اعضا را بیش از دوازده تن

۱۷۹ / ۱۹۹۴

۱۷۸ / حرج از رول

وینستون گفت: «برای گذشته».

أُبْرَيْنِ بِه طُورِ جَدِي موافِقُ أُبْرَد وَكَفَتْ: «جَلَسْتَهُ اهْمِيتْ خِيلِي زِيَادِي دَارِد»، آنها گیلاس هایشان را نوشیدند و لحظه‌ای بعد جولیا آماده رفتن بود. أُبْرَيْنِ از بالای یک کابینت جعبهٔ کوچکی را برداشت و یک قرص سفید به جولیا داد و از او خواست آن را بر روی زبانش بگذارد، گفت. آدم نباید هنگام بیرون رفتن برو شراب بدهند. مأمورین بالابرها خیلی هوشیار هستند. به محض اینکه در، یست سر جولیا بسته شد، گریب اُبْرَيْنِ وجود او را فراموش کرد. یکی دو قدمی بالا و پایین رفت. سپس ایستاد.

- جزئیاتی هست که باید روتین شود، فکر می‌کنم شما در جایی مخفیگاه دارید؟

وینستون راجع به اتفاق بالای مغازه آفای چارینگتون توضیحاتی داد.

- در حال حاضر مناسب است. بعدها جای دیگری برایتان در نظر می‌گیرم. محل اختنا باشد مرتبًاً عرض شود. همین روزها برایتان نسخه‌ای از «همان کتاب» را خواهیم فرستاد - وینستون متوجه شد که حتی اُبْرَيْنِ هم این کلمات را به طرز خاصی ادا می‌کند - کتاب گلستانی را می‌گویم. بهزودی می‌فرستم. ممکن است چند روزی طول بکشد تا بتوانم نسخه‌ای یادکنم. تعداد زیادی از آن موجود نیست، می‌دانید که... به همان سرعت که ما می‌توانیم تولید کنیم، پلیس هم آنها را پیدا می‌کند و ازین می‌برد. ولی تفاوت چندانی نمی‌کند. این کتاب فناپذیر است. اگر آخرین نسخه هم ازین برود ما می‌توانیم کلمه به کلمهاش را دوباره بنویسیم. سپس ادامه داد: «شما موقع رفتن سر کار با خودتان کیف دستی حمل می‌کنید؟»

- بله، همیشه.

- چه تسلی است؟

- سیاه و خیلی کهنه، با دو بند.

- سیاه، دارای دو بند، خیلی کهنه. خوبه، همین چند روز آینده - نمی‌توانم تاریخش را دقیق بگویم - یکی از سیام‌هایی که هنگام کار صحبتگاهی دریافت می‌کنید حاوی کلمه‌ای است که اشتباه جای شده و شما باید تلاش کنید برایتان تکرار شود. روز بعد هنگام رفتن سر کار، کیف دستی را با خودتان نمی‌برید. در بین روز در خیابان، مردی به سر شانه شما می‌زند و می‌گوید: «فکر می‌کنم کیف

دست‌ها می‌شناسند. این طور نیست. اعضای انجمن برادری هیچ راهی برای شناختن هم ندارند، و هر یک از اعضا فقط ممکن است هویت چند نفر محدود را بداند. حتی خود گلستانی هم اگر بدست یلیس افکار بیفتند، نه نمی‌تواند فهرست تمام اعضا را به آنها بدهد و یا حتی اطلاعاتی بدهد که مجرم به دسترسی آنها به این فهرست نداشت. چنین فهرستی اصلاً وجود ندارد. انجمن برادری به دلیل اینکه تشکیلاتی به شکل معمولی ندارد، هرگز ممکن نیست کاملاً نابود شود. تنها چیزی که باعث اسجام آن می‌شود، عقیده است که نابودشدنی نیست. تنها چیزی هم که باعث دوام شما می‌شود، همین عقیده است. هیچ شفقتی در کار نخواهد بود و دلسوزی و حمایتی از شما به همراه نمی‌آید. هنگامی که بالاخره دستگیر شوید، هیچ کس نمی‌تواند به شما کمکی برساند. ما هیچ وقت به اعضاء کمک نمی‌کنیم. در مواردی که نیاز مبرم به ساختکردن یکنفر باشد، حداکثر کاری که ممکن است بتوانیم انجام دهیم این است که یک تبع ریتر تراشی را به طور ناگهانی وارد سلوش کیم. باید عادت کنید بدون امید و آینده زندگی کنید. مدتی فعالیت می‌کنید، دستگیر می‌شود و اعتراف می‌کنید و بعد شما را می‌کشنند. تنها نتیجه‌ای که به دست می‌آورید، همین است. احتمال خیلی کمی وجود دارد که تغییر محسوس دیگری در طول عمر ما اتفاق بیفتد. همه ما مرده‌ایم. زندگی واقعی ما در آینده خلاصه می‌شود. ما با گوشت و یوست خود در ساختن آن شرکت می‌کنیم. ولی هیچ کس نمی‌داند چقدر طول می‌کشد تا این آینده فرا برسد. ممکن است هزارسال طول بکشد. در حال حاضر کاری نمی‌شود کرد جز اینکه آگاهی و شعور را ذره ذره افزایش دهیم، مانند توائیم به صورت جمعی عمل کنیم. فقط می‌توانیم دانسته‌هایمان را از فردی به فرد دیگر و از نسلی به نسل دیگر انتقال دهیم. در برابر یلیس افکار جز این راهی نیست.

او مکث کرد و برای سومنی‌بار به ساعت مجی اش نگاه کرد. سپس رو به جولیا کرد و گفت: «رفیق، حالا وقت آن رسید که شما اینجا را ترک کنید. صیر کنید. هنوز تنگ تائیمه بی‌است.»

او گیلاس‌ها را برکرد و گیلاس خود را بلند کرد.

با همان حالت طنزگونه قبل گفت: «این بار به سلامتی چه کسی بتوشیم؟ برای سردرگمی یلیس افکار؟ برای مرگ برادر بزرگ؟ برای انسایت؟ برای آینده؟»

۱۸۱ / ۱۹۹۴

۱۸۰ / حورج ازروز

و قصی که وینستون بخاست. ابراین با او دست داد. دست قدرتمندش استخوانهای وینستون را به درد آورد. آستانه در وینستون به پیش سریش نگاه کرد، اما گوییا ابراین در حال خارج کردن او از فکر خود بود. نزدیک کلید صفحهٔ سخنگو منتظر ایستاده بود. وینستون آن طرف تراز او، میز تحریر و لامپ سبزرنگ آن، دستگاه گفته‌نگار و سبدهای پر از کاغذ را دید. ماجرا تمام شد. با خود فکر کرد در عرض سی ثانیه، ابراین به کار مهم حزبی اش که برای مدت کوتاهی قطع شده بود، بازخواهد گشت.

۹

وینستون از فرط خستگی مانند زلاتین شده بود. زلاتین، واژه مناسبی بود. این کلمه ناخودآگاه به ذهنتر خطرور کرده بود. گویی بدنیش هم سستی و هم شفاقتی ژله را یافته بود. احساس می‌کرد اگر دستش را بلند کند، از ورای آن می‌تواند نور را بینند. تمام خون و لنف موجود در بدنش با حجم عظیم کار مصرف شده و فقط ساختار ضعیف اعصاب، استخوانها و پوست باقی مانده بود. تمامی قوای ینچ گانه او، حساس شده بودند. لباس کار، شانه‌هایش را می‌فرشد، کف خیابان پاهایش را می‌آزد، حتی باز و بسته کردن دست موجب به صدا افتادن مفاصلش می‌شد.

در عرض پنج روز بیش از نود ساعت کار کرده بود. همه کارکنان وزارت‌خانه همین وضع را داشتند. حال همه‌چیز تمام شده بود و او تا فردا صبح هیچ‌گونه کار حزبی نداشت. می‌توانست شش ساعت از این مدت را در مخفیگاهشان و نه ساعت بقیه را در تختخوابش بگذراند. در زیر آفتاب ملايم بعدازظهر آهسته آهسته و قدم‌زنان در خیابان دلگیری به سمت مغازه آقای جارینگتون می‌رفت و در حالی که مراقب گشتنی ها تیز بود، حس غیرمنتطقی به او می‌گفت، در چنین بعداز‌ظهری هیچ کس مزاحم او نخواهد شد. کیف دستی سنگینش با هر قدم به زانوی او بخورد می‌کرد و باعث می‌شد در محل بخورد احساس مورمور کند. کتاب شش روز بود که در کیفش بود و او هنوز فرصت نکرده بود حتی نگاهی به آن بیندازد.

در روز ستم از هفتۀ ابراز تنفس از راه‌پیمایی‌ها، سخنرانی‌ها، فریادها، آوازه‌ها، پرچم‌ها، پوسترها، فیلم‌ها، به نمایش گذاشتن ییکره‌های موسمی، کوبیدن

دستی شما بود که افتاد.» کیفی که او به شما می‌دهد حاوی یک نسخه از کتاب گلدن‌ستاین خواهد بود. شما باید در ظرف چهارده روز آن را برگردانید. لحظه‌ای هردو ساکتم شدند. سیس ابراین گفت: «قبل از اینکه زمان رفتن شما برسد، دو دقیقه وقت داریم، ما باز هم ملاقات خواهیم کرد... اگر دوباره دیداری بیست آید. وینستون به او نگاه کرد و با تردید گفت: «در جایی که در آن اثری از تاریکی بیست؟»

ابراین بدون اظهار تعجب به علامت تأیید سریش را تکان داد و انگار که کنایه وینستون را دریافت کرد، گفت: «در جایی که در آن اثری از تاریکی نیست، و در این وقت باقی مانده چیزی هست که بخواهید به من بگویید؟ هر پیامی یا سؤالی؟»

وینستون فکر کرد. به نظر نمی‌آمد سوال دیگری باقی مانده باشد؛ هیچ‌تمایلی هم برای کلی گویی و حرف‌های یارمطراق نداشت. به جای همه آن چیزهایی که به ابراین و «انجمن برادری» مربوط می‌شد، تصویری مشوش ذهنش را اشغال کرد. مادرش را در همان اتاق تاریک محل زندگیشان دید، اتاق کرچک بالای مغازه آقای جارینگتون، بلور کاغذگهدار و تابلوی قلمزنی فولادی را دید که هنوز در قاب چوبیش قرار داشت. تقریباً تصادفی گفت:

«شما آن شعر قدیمی را شنیده‌اید که این جنین شروع می‌شد: «ناقوس‌های سنت کلمتس چی میگن؟» ابراین مجدداً سر تکان داد، سپس با حالت ادب آمیخته با احترام شعر را کامل کرد:

ناقوس‌های سنت کلمتس چی میگن، پرتفال‌ها و لیموها دراومدن!
ناقوس‌های سنت مارتین چی میگن، سه فارتنگ به من بدھکاری!
ناقوس‌های آلدیبلی چی میگن، پول منزکی تو بهم پس می‌دی؟
ناقوس‌های شوردیچ چی میگن، و قصی که پولدار بشم.

وینستون گفت: «شما خط آخر را می‌دانستید!»
بله. من خط آخر را می‌دانستم. و حالا فکر می‌کنم دیگر وقت رفتن شمامست. اما صبر کنید. بهتر است به شما هم یکی از این قرص‌ها بدهم.

۱۸۴ / ۱۹۸۴

۱۸۲ / حیرج اورول

موجی از آگاهی در میان جمعیت به حرکت درآمد. او شنید با ایستادن در چنگ بود! یک لحظه بعد جب و جو من گسترده‌ای آغاز شد، پریمها و پوسترهای که سرتاسر میدان با آنها مزین شده بود، همه اشتباه بودند! تقریباً نصف آنها اشتباهآ چهره دیگری را نشان می‌دادند. این کار یک خرابکاری بود. حتماً کار عوامل گلدهای بین بود، با پاره کردن پوسترهای روی دیوارها و ریزیزکردن پریمها و زیرین‌الداختن آنها، نمایشی بر غوغای آغاز شد. جاسوس‌های جوان خود را از دیوارها بالاکشیدند و تمام پرچم‌ها را از لوله‌های خارجی را روی پشت بام‌ها کشیدند و به این ترتیب، فعالیت‌های شگفت‌انگیزی از خود نشان دادند. بالآخر در عرض دو سه دقیقه همه جیز تمام شد. سخنران که هنوز میکروفن را محکم در دست داشت و شانه‌هایش را به جلو خم کرده بود و با دست دیگر شبه هوا چنگ می‌زد، همچنان به سخنرانی متغول بود. پس از یک دقیقه مجدداً فریادهای وحشیانه جمعیت اوج گرفت. تنفس باز هم مانند قبیل ادامه یافت، فقط هدف آن تغییر یافته بود.

چیزی که به شدت وینستون را متحیر کرد این بود که سخنران از یک خط تا خط بعد و درست وسط یک جمله، بدون کوچکترین مکث و یا حتی غلط ساختاری در جمله، حرفش را عوض کرده بود. اما در آن هنگام موضوع دیگری ذهنش را اشغال کرده بود. در میان آشوب، هنگامی که مردم درحال پاره کردن پوسترهای بودند، مردی که وینستون توانست چهره‌اش را بیند، آهسته به پشت شانه او زد و گفت: «ببخشید آقا، نکر می‌کنم کیف دستی شما بود که افتد». وینستون با حواس‌برتری کیف را گرفت و هیچ نگفت. می‌دانست چند روز طول خواهد کشید تا فرستی یابد و نگاهی به آن پیدا نماید. همان لحظه که ظاهرات به پایان رسید با وجودی که ساعت تزدیک یازده شب بود، مستقیماً به وزارت حقیقت رفت. تمام کارکنان وزارت‌خانه نیز همین کار را کرده بودند، صفحه سخنگو از ساعتی قبل دستوراتی صادر می‌کرد و کارکنان را به سریست‌هایشان فرامی‌خواند ولی دیگر نیازی به این کار نیود.

او شنید درحال چنگ با ایستادن با او شنید: همیشه با ایستادن در حالت چنگی به سر می‌برد. بخش اعظم ادبیات سیاسی رایج در یونیوال گذشته اکنون به کلی منسوخ شده بود. همه گزارش‌ها، استاد، روزنامه‌ها، کتاب‌ها، جزووهای فیلم‌ها، موزیک‌های متن، عکس‌ها، همه باید به سرعت برق تصحیح می‌شدند.

به طبله‌ها و دمیدن در شیبورهای گروپ یا های رژه‌رونده، غریب زنجیر تانک‌ها، غرش انبوہ هوابیمهای و صدای سلاح‌ها، عذرانگذشت شش روز از تمام این چیزها، هنگامی که لذت جنون‌آمیز به اوج خود می‌رسید و تنفس همگانی از اوراسیا چنان شدی یافته بود که اگر دستستان به هر کدام از دوهزار سرباز اوراسیایی جنایتکار جنگی که قرار بود در روز هفتم به دار آوریخته شوند. می‌رسید ریز ریزانش می‌کردند. در چنین موقعیتی اعلام کردند او شنید اصولاً با اوراسیا در چنگ نیست بلکه او شنید درحال چنگ با ایستادن و با اوراسیا متحد است.

البته، هیچ جا اعلام نمی‌شود که تغییری صورت گرفته است. فقط همه جا به طور ناگهانی می‌گفتند ایستادن ماست، نه اوراسیا. هنگامی که این اتفاق افتاد، وینستون در یکی از میدان‌های مرکزی لندن در تظاهراتی شرکت داشت. شب شده بود و صورت‌های سفید و پرچم‌های سرخ، به رنگ قرمز هولناکی درآمده بودند. چند هزار نفر در میدان جمع شده بودند و درین آنها یک گروه تقریباً هزار نفری از بچه‌های مدرسه‌ای با یونیفرم جاسوسی دیده می‌شدند. بر روی سکویی که با پارچه قرمز پوشیده شده بود، سخنرانی از اعضای رده‌بالای حزب مشغول ایجاد نطق غرایی بود. مردی لاغر و کوچک‌اندام با سری بزرگ و موهایی شنک و کم پشت، که دست‌هایی بیش از اندازه دراز و بزرگ داشت. او با چهاره کوچک خود که از شدت تنفس منقبض شده بود، با یک دست میکروفن را محکم گرفته و با دست دیگر شبه طور تهدیدآمیزی هوا را چنگ می‌زد. با صدایی که به سیله بلندگوها گوشخراش شده بود، فهشت بی‌پایانی از فجایع، قتل عام‌ها، تبعید، تجاوز، شکنجه زندانیان، بمب‌انداختن بر سر مردم، تبلیغات دروغ و تهاجم ناعادلانه و ییمان‌های زیرپاگذاشته شده، داد سخن می‌داد. هر کس که به حرف‌های او گوش می‌داد، ابتدا مقاومت و سپس برافروخته و عصبانی می‌شد. هر چند دقیقه یکبار فریاد خشم جمیعت اوج می‌گرفت و صدای سخنران را در خود غرق می‌ساخت. بچه‌های مدرسه بدترین فریادها را می‌کشیدند. حدود بیست دقیقه از سخنرانی گذشته بود که یک نفر روی سکو رفت و کاغذ کوچکی در دست سخنران گذاشت. او بدون آنکه صحبت‌ش راقطع کند کاهذ را باز کرد و خواند. در صدا و رفتار و محتوای گفتارش هیچ چیز تغییر نکرد، اما ناگهان اسامی عوض شدند. بدون آنکه مستقیماً چیزی گفته شود،

۱۸۵ / ۱۹۸۴

۱۸۴ / جورج ازروز

کشیدند. کاری عظیم و شاق به انجام رسیده بود که هرگز به نظر کسی نمی‌آمد. حال دیگر ممکن نبود کسی بتواند با تکیه بر دلایل مستند تابت کند که زمانی چنگی با اوراسیا رخ داده بود. ساعت دوازده ظهر به طور غیرمنتظره اعلام کردند همه کارکنان تا صبح فردا مرخص هستند. وینستون که همچنان کیف حاوی «همان کتاب» را با خود داشت و در هنگام کار آن را بین یاهما و هنگام خواب زیر سرش می‌گذاشت، به خانه رفت، صورتش را اصلاح کرد و با اینکه گرمای آب حمام خیلی عالی نبود، در وان حمام تقریباً خوابش بردا.

وینستون از پلههای مغازه آقای چارینگتون بالا رفت، مفاصلش به نحر دلپذیری به سرو صدا افتاده بودند. خسته بود، ولی دیگر خواب آلود نبود. پنجه را باز کرد، چراغ نفخی کتیف را روشن کرد و طرف آب را برای درست کردن فهوه روی آن گذاشت. آمدن جولیا تزدیک بود؛ کتاب هم بود. روی صندلی راحتی زهوار در فته نشست و بندهای کیف دستی اش را باز کرد. کتابی صخیم با جلد سیاهرنگ، صحافی ناشیانه و بدون هیچ نام یا عنوانی در روی جلد. جاپ آن به نظر چندان به قاعده نبود. لیه صفحات رفه و گویا کتاب مدام دست به دست چرخیده بود، زیرا صفحات آن به راحتی جدا می‌شدند. در صفحه عنوان نوشته شده بود:

نظریه و کاربرد

نظام اشتراکی جمعی

نویسنده

امانوئل گلدشتاین

وینستون شروع به خواندن کرد.

فصل یک

نادانی، توانایی است.

در تمام طول تاریخ مستند و شاید از او اخیر دوران نوسنگی، مردم جهان به سه دسته قوی، متوسط و ضعیف تقسیم شده‌اند. آنها به صورت‌های مختلف در تقسیم‌بندی‌های کوچک‌تر جای گرفته‌اند، نامهای متفاوت بسیاری داشته‌اند، هم تعداد آن‌ها و هم نگرش آنها نسبت به یکدیگر از دوره‌ای به دوره دیگر تغییر کرده است؛ اما ساختار اساسی اجتماع عرک‌تر تغییر نکرده است. همانند ژیروسکپ که بعداز حرکت‌کردن به هر جهت دوباره به حالت تعادل

با وجود این که هیچ وقت هیچ نوع دستوری صادر نمی‌شد، مسلم بود که رؤسای خشنهای مختلف مصمم بودند در مدت یک هفته همه ارجاعات و اشاره‌ها راجع به چنگ با اوراسیا و اتحاد با ایستاسیا نابود شوند. کاری بسیار طاقت‌فرسا بود، بیشتر به این دلیل که نمی‌شد درباره هیچ یک از مراحل انجام این کار نامه‌ای بود. همه کارکنان بخش استاد از بیست و چهار ساعت شبانه‌روز، هجده ساعت کار می‌کردند و دو نوبت سه ساعته برای خواب داشتند. تشك‌ها را از داخل کابین‌ها به راهروها اورده بودند؛ غذا شامل ساندویچ و قهوه بیروزی بود که توسط کارکنان غذاخوری در سینه‌های جرخلوی به همه قسمت‌ها برده می‌شد. هر باره وینستون قصد داشت برای تعطیلی سه ساعته اتفاق کارش را ترک کند، سعی می‌کرد میز کارش را تمیز و خالی کند، و هر بار که لنگلینگان با بدنش در دنایک و چشم‌های نیمه‌خواب به اتفاق خود بازمی‌گشت، تلی از کاغذ، از غلتک‌ها بیرون ریخته و گفته‌نگار در زیر آنها دفن شده و اضافه آن نیز روی زمین پخش شده بود، به طوری که اولین کار او بعداز بازگشت این بود که کاغذها را به گونه‌ای جمع و جور کند که جایی برای نشستن خودش فراهم شود. بدتر از همه این بود که کار به طور کامل نیاز به توجه و فکر داشت. اغلب موقع کافی بود که نامی را با نام دیگر عرض کنند، اما درست‌کردن گزارش‌های مفصل، نیاز به دقت و قدرت تخیل داشت. حتی برای آنکه فرد بتواند چنگ را از نقطه‌ای از جهان به نقطه‌ای دیگر نسبت دهد، اطلاعات جغرافیایی قابل ملاحظه‌ای لازم بود.

بعداز سه‌روز چشم‌هایش به طور غیرقابل تحملی درد گرفته بود و هرچند دقیقه یکبار یاد عینکش را تمیز می‌کرد. نوعی دست و پنجه نرم کردن با یک کار طاقت‌فرسای جسمی بود که شخص در عین حال می‌تواند از انجام آن خودداری کند، ولی از نظر عصبی برای انجام دادن آن مضطرب است. هر کلمه‌ای که در گفته‌نگار به زیان می‌آورد و یا می‌نوشت، دروغی آشکار بود و تا جایی که به یاد می‌آورد، این حقیقت هیچ‌گاه باعث ناراحتی اش شده بود. او هم مثل تمام کارکنان دیگر بخش استاد نگران بود که مبادا عمل دستکاری استاد ناقص انجام شود، صبح روز ششم گردنش غلتک‌ها آهسته‌تر شد. نیم ساعت تمام، جیزی از غلتک‌ها خارج نشد؛ سپس یک کاغذ دیگر و مجدداً هیچ، حول و حوش همان ساعت، کار در همه‌جا روال آرام‌تری پیدا کرد، تمام کارکنان قسمت نفس راحتی

۱۸۷ / ۱۹۸۴

۱۸۶ / جورج اورو-

دیگر مانند دهه‌های اول قرن بیست، مبارزه‌ای معدوم‌کننده و خطروناک تیست. بلکه پیکاری است بروز اهداف محدود بین رقبای که هیچ یک قادر به نابودکردن دیگری نیست و نه دلایل موجه، تفاوت‌های عقیدتی عمیقی برای توجیه آن وجود دارد. با این همه، این مسائل نه از خشونت جنگ و نگرانی‌های خالب دریاره جنگ می‌کاهد و نه به آنها خصلت انسانی‌تری می‌دهد. جریک، جنون جنگ در تمام کشورها ادامه دارد و اعمالی مانند تجاوز، غارت، قتل عام کردکان، تحفیر مردم تا حد بردگی و اقدامات انتقام‌جویانه نسبت به زندانیان که به زنده زنده جوشاندن و سوزاندن هم رسیده است، دیگر امری طبیعی محسوب می‌شود که اگر از جانب خودی‌ها صورت گیرد حتی ارزشمند تلقی می‌گردد. اما جنگ به معنای واقعی فقط تعداد کمی از مردم را در مردمی گیرد که اکثر آنها متخصصان ورزیده و تعلیم‌یافته هستند و تقریباً تلفات معدودی نیز بر جای می‌گذارد. اگر هم مبارزه‌ای صورت بگیرد در مردم‌هایی است که بیشتر مردم از محل واقعی آن اطلاع درستی ندارند و یا در اطراف دژهای شناور که از مناطق سوق‌الجیشی در محدوده دریایی محافظت می‌کنند. در داخل شهرها، معنای جنگ فقط به صورت کمبود کالاهای مصرفی و گادگاهی انفجار یک بمب خود را نشان می‌دهد، که موجب می‌شود تعداد معدودی هم کشته شوند. در حقیقت جنگ، تغییر جهره داده است. به بیان دقیق‌تر دلایلی که موجب بهره‌افتدان جنگ می‌شوند از نظر مراتب اهمیت، تغییر کرده‌اند. انگیزه‌های کوچکی که در جنگ‌های بزرگ ایتدای سده بیستم دخیل بودند در حال حاضر با آگاهی کامل شناسایی شده و تحت کنترل درآمده‌اند.

على رغم دسته‌بندی‌های متفاوتی که هر چند سال یک‌بار رخ می‌دهد، خود جنگ همیشه یکسان است و برای درک ماهیت آن در وهله اول باید دانست که چنین جنگی نمی‌تواند ماهیتی سرنوشت‌ساز داشته باشد. حتی اگر دو ابرقدرت متحدهاً تصمیم به فتح کشور سومی داشته باشند، از عهده آن برنخواهد آمد. هیچ‌کدام برتری فوق العاده‌ای نسبت به دیگری ندارد و حفاظت‌های طبیعی آنها نیز فوق العاده جستمگیر هستند. اوراسیا به وسیله دشتهای پهناور حفاظت می‌شود، اوشنیا در پناه گستره اقیانوس اطلس و آرام حفظ می‌شود و ایستاسیا به واسطه حاصل خیزی زمین‌ها و سخت‌کوشی ساکنانش امنیت می‌باید. در وهله بعد هیچ دلیلی به معنای واقعی برای جنگیدن وجود ندارد. با ایجاد اقتصاد

بازمی‌گردد، ساختار اجتماع نیز حتی بعداز آشوب‌های گسترده و تغییرات نسبتاً غیرقابل برگشت، باز شکل اولیه خود را بازیافته است. اهداف این سه گروه کاملاً با هم متفاوت است...

وینستون از خواندن بازایستاد، به این دلیل که دریافت با جهه آرامش و امنیتی درحال مطالعه است. او تنها بود: نصفه سخنگویی در کار بود نه کسی صدای او را می‌شنید، نه مجبور بود با نگرانی مراقب اطراف باشد و صفحه کتاب را با دست پوشاند. هوای لطیف تابستانی گونه‌هایش را نوازش می‌کرد. از نقطه‌ای دوردست صدای فریاد کودکان به گوش می‌رسید؛ در اتاق صدایی به جز تیک‌تیک ضعیف ساعت شنیده نمی‌شد. در صندلی راحتی پیشتر فرورفت و یاها را به نرده حفاظ آشی تکیه داد. سعادت و جاودانگی را حس می‌کرد. مانند وقتی که کسی می‌داند یک کتاب را چندین بار خواهد خواند، صفحه‌ای دیگر از آن را باز کرد و دید که فصل سوم آن است. به خواندن ادامه داد:

فصل سوم

جنگ، صلح است.

نقیم جهان به سه ابرقدرت بزرگ اتفاقی بود که در حقیقت قبل از اواسط قرن بیست پیش‌بینی شده بود. در ابتدا روسیه یا جذب اروپا و ایالات متحده با جذب امپراتوری بریتانی، دو قدرت بزرگ و مؤثر اوراسیا و اوشنیا را تشکیل دادند. سومین ابرقدرت، ایستاسیا، بعداز یک‌دهه جنگ‌های نامنظم همچون نیرویی متمایز ظاهر شد. مرزهای بین این سه ابرقدرت در بعضی قسمت‌ها اختیاری است و در بعضی قسمت‌های دیگر همراه با سرنوشت جنگ تغییر می‌کند، ولی به طور کلی این مرزها از حدود جغرافیایی خاصی پروری می‌کنند. اوراسیا شامل تمام بخش‌های شمال اروپا و خشکی‌های آسیا از پرتوال تا تنگه برینگ می‌باشد. ایالات متحده، جزایر آتلانتیک شامل جزایر بریتانیا، استرالیا و بخش جنوبی افریقا، تشکیل دهنده اوشنیا می‌باشند. ایستاسیا که از دو ابرقدرت دیگر کوچک‌تر است و دارای حدود مشخصی در سمت غرب نیست از چین و کشورهای جنوبی آن، جزایر زاین و بخش بزرگ و متغیری از منجری، مغولستان و بت تشكیل شده است.

واقفیت در بیست و پنج سال گذشته نشان داده است که این سه ابرقدرت همیشه با ترکیب‌های متفاوت درحال جنگ با یکدیگر بوده‌اند. البته، جنگ

۱۸۹ / ۱۹۹۴

۱۸۸ / حیچ از رو

خط تسمیه‌بندی بین اوراسیا و ایستاسیا هیچ‌گاه تابت نیست؛ هر سه ابرقدرت در مورد سرزمین‌های اطراف قطب که در واقع بخشن اعظم آنها کتف نشده و غیرمسکونی است ادعا دارند؛ اما توازن قوا همیشه تقریباً برقرار می‌ماند و قلمرو اصلی هریک از سه ابرقدرت مصون از تعرض باقی می‌ماند. در ضمن نیروی کار مردمان استعمارشده ساکن اطراف خط استوا در واقع مورد نیاز اقتصاد جهانی نیست. از آنجاکه هرجه توسط آنان تولید می‌شود، برای مقاصد جنگی استفاده می‌گردد و هدف از راهاندازی یک جنگ همیشه این است که برای راهاندازی جنگی دیگر، موقعیت بهتری فراهم شود، پس این جنگ‌ها جیزی به شروط جهانی نمی‌افزایند. جمعیت برگان با کار خود باعث می‌شوند که سرعت ماشین جنگی بالاتر رود، اما در تبدیل آنها ساختار جامعه جهانی و فرایند تجدید حیات آن، تفاوت چندانی پیدا نمی‌کند.

هدف اولیه جنگ‌های مدرن امروزی (که مغزهای متفکر در زبری حزب برطبق اصول دوگانه باوری، هم آن را به رسمیت می‌شناشد و هم از پذیرش آن سریاز می‌زنند) مصرف تمام تولیدات ماشین‌های است بدون آنکه معیارهای عمومی زندگی رشد کند. از زمان پایان قرن نوزدهم در جوامع صنعتی مشکل مزاد کالاهای مصرفی به طور بالقوه وجود داشته است. پیداست درحال حاضر که غذای بخور و نمیر هم برای همه افراد وجود ندارد، این مسئله چندان حیاتی به نظر نمی‌رسد و حتی در صورتی که فرایندهای مصنوعی نابودسازی مزاد کالاهای به کار گرفته شود، باز هم مسئله مزاد چندان اهمیت نخواهد یافت. دنیا امروز در مقایسه با دنیایی که قبل از سال ۱۹۱۴ وجود داشت، لخت، گرسنه و ویران است و اگر قرار باشد با تصوری که مردم آن‌زمان از دنیای امروز ما داشتند، مقایسه شود از فقیر هم فقیرتر است. در اوایل قرن بیستم، تصویری که از جامعه آینده تقریباً در ذهن ناخوداگاه همه افراد باسواند وجود داشت، دنیای فوق العاده ثروتمند، بی دردسر، بانظم و کارآمد بود (دنیای تمیز و خیره کننده از شیشه و فولاد و سیمان به سفیدی برف). علم و فناوری رشید سرسام آور داشتند و طبیعی بود که تصور شود این روند رشد همچنان ادامه می‌یابد. اما چنین نشد. از سویی به دلیل تحلیل رفکی ناشی از زنجیره طولانی جنگ‌ها و انقلاب‌ها، و از سوی دیگر به دلیل وابستگی بیشترت علمی و فنی به عادت تجربی تفکر و اندیشه، که در جامعه‌ای به شدت تحت کنترل و محدود، نمی‌توانست به بقای

خود کفا که در آن تولید و مصرف با یکدیگر هماهنگ می‌شوند، رقابت بر سر بازاریابی که یکی از اصلی ترین دلایل جنگ‌ها محسوب می‌شود، ازین می‌رود و رقابت بر سر مواد خام نیز دیگر مستثنۀ مرگ و زندگی نخواهد بود. هرحال هر یک از این سه ابرقدرت از چنان وسعتی برخوردارند که قادرند تقریباً تمام مواد اولیه مورد نیاز خود را در داخل مرزهای خود نهیه کنند. تا اینجا اگر هنوز دلیلی اقتصادی برای جنگ وجود داشته باشد، نیروی کار است. در میان مرزهای این ابرقدرت‌ها، منطقه‌ای چهارضلعی قوار دارد که هرگز به طور کامل در مالکیت هیچ یک از آنها نیست و در چهارگرهۀ آن طنجه، برازاویل، داروین و هنگ‌کنگ واقع شده‌اند. این منطقه حدود یک پنجم جمعیت جهان را در خود جای داده است. جنگ دائمی سه ابرقدرت بر سر تصاحب این منطقه بر جمیعت و پنهانه یخی قطب شمال است. عملأ هیچ یک از آنها هرگز به تهایی بر این منطقه حاکمیت نداشته است. قسمت‌هایی از آن همیشه در حال دست به دست شدن است و آنچه که مدام باعث گروه‌بندی‌های متفاوت متحدهان می‌گردد، این است که هر از گاهی یا یک حرکت خیانت‌آمیز فرصت تصاحب یک بخش به دیگری داده می‌شود.

تمام مناطق مورد مشاجره دارای معادن ارزشمندی هستند و در برخی از آنها محصولات گیاهی مهمی نظیر کائوچو به باز می‌اید که در مناطق سردسیر ناچارند با استفاده از روش‌های نسبتاً پرهزینه نوع مصنوعی آن را بسازند. اما بالاتر از همه، این مناطق از ذخایر پایان‌نپذیر نیروی کار سود می‌برند، هر قدر تری که به حاکمیت بخش استوایی افریقا، یا کشورهای خاورمیانه و جنوب هند یا مجمع الجزایر اندونزی دست یابد، مالک هزارها میلیون کارگر ساده سختکوش با کمترین دستمزدها خواهد بود، ساکنان این سرزمین‌ها که کم و بیش به تحویل اشکاری تبدیل به برده می‌شوند. مدام بین فاتحان جدید و قدیم رد و بدل می‌شوند و مانند ڈغال سنگ یا نفت در مسابقه تولید پیشرفت اسلحه و مهمات، تسبیح سرزمین‌های بیشتر و کنترل بر جمیعت بیشتری از تیروی کار، بارها و بارها و برای مدت نامعلومی به مصرف می‌رسند. یا بد به این نکته توجه داشت که در واقع مبارزه هیچ‌گاه از حاشیه مناطق مورد مشاجره فراتر نمی‌رود. مرزهای اوراسیا بین رود کنگو و ساحل شمالی مدیترانه در تعییر است. جزایر اقیانوس هند و آرام مرتباً توسط اوشنیا و سیس ایستاسیا تسبیح می‌شود؛ در مغولستان

که بعضی متفکران در اوایل قرن بیستم خیال انجام آن را داشتند، راه حل عملی نیست. این فکر باگایش به مکاییزه شدن که تقریباً در تمام دنیا جنبه نیمه غیریزی به خود گرفته است، در تضاد قرار دارد و به علاوه همه کشورهایی که از نظر صنعتی عقب‌ماندگی دارند، به نویی از نظر نظامی بی‌دفعه هستند و مجبورند مستقیم یا غیرمستقیم تحت سلطه رقبای پیشرفت‌تر قرار بگیرند.

راه حل غیرعملی دیگر این است که بخواهیم با محدودنمودن تولید کالاها توده‌ها را در فقر نگه داریم. این امر دقیقاً در سالهای بین ۱۹۲۰ تا ۱۹۴۰ طی آخرين فاز سرمایه‌داری، به طور گسترده اتفاق افتاد. اقتصاد بسیاری از کشورها به حال رکود افتاده بود، زمین‌ها کشت نمی‌شد، به تجهیزات سرمایه‌ای جیزی افزوده نشد، به توده‌های عظیم مردم اجازه کار نمی‌دادند و آنها مجبور بودند با استفاده از اهانه دولتشی زنده بمانند. اما این امر موجب تضعیف فوای نظامی نیز می‌شد و از آنجاکه محدودیت‌های به وجود آمده غیرضروری بود، به گونه‌ای اجتابت‌ناپذیر، گروههای مختلف را بوجود آورد. مشکل این بود که چگونه می‌توان چرخ‌های صنایع را، بدون افزودن به درآمد واقعی جهان، به حرکت درآورد. کالاها باید تولید می‌شدند ولی نیازی نبود که توزیع شوند. و تنها راه پیروزی در این مورد، جنگ یا یار بود.

عملکرد اصلی جنگ نایاب کردن است، ولی ممکن است آمادج آن نه الزاماً انسان، بلکه دستاوردهای کار بتری باشد. جنگ راهی است برای تکه‌تکه کردن، غرق کردن در عمق دریا و یا به‌هوافرستادن و دودکردن موادی که می‌توانست برای آسایش بیشتر مردم، و در درازمدت، برای افزایش آگاهی آنان به مصرف برسد. حتی اگر سلاح‌های جنگی به واقع ازین نمی‌روند، باز هم تولید آنها دارای این مزیت است که هم از نیروی کار استفاده شده و هم کالای قابل مصرف، تولید نشده است. به عنوان مثال با نیروی کاری که یک درست‌تاور ساخته می‌شود، می‌توان چند صد کشتی باری ساخت. دز شناور کهنه می‌شود، بدون آنکه برای کسی سود مادی به همراه بیاورد و بعد با مصرف نیروی کار عظیم‌تری مجدداً دز بعدی ساخته می‌شود. در اصل، نقشه جنگ همواره به گونه‌ای طرح می‌شود که مزاده هر تولیدی را، پس از رفع حداقل نیازهای جمعیت، به مصرف برساند. در عمل نیازهای مردم را کمتر از حد واقعی برآورد می‌کنند و درنتیجه مردم همیشه دچار کمبود نیمی از مایحتاج زندگی خود هستند؛ اما این امر یک مزیت تلقی

خود ادامه دهد. به طور کلی امروزه جهان بسیار بدوی تراز پنجاه‌سال بیش است، عقب‌ماندگی در بعضی از زمینه‌ها ازین رفته است و تجهیزات گوناگونی که اغلب به نحوی با جنگ و کارهای جاسوسی پلیسی در ارتباط هستند، رشد کرده‌اند. اما کشف و اختراق تا حد زیادی متوقف شده و آثار خرابی به‌جامانده از جنگ اتمی دهه ۱۹۵۰ هرگز جبران نخواهد شد. با همه اینها، خطرات ذاتی وجود ماشین همچنان وجود دارد، از لحظه‌ای که ماشین وارد میدان شد، برای همه مردم اهل اندیشه روشن بود که دیگر نیازی به سخت کارکردن سخت انسان نیست و به تبع این امر، نابرابری‌های انسانی نیز تا حدود زیادی ازین می‌رود. اگر ماشین به طور هدفمند برای پایان دادن به گرسنگی، کار زیاد، نبود بهداشت، بی‌سودایی و بسماری به کارگر فهنه می‌شد، در طی چند نسل باید به این اهداف دست می‌یافت، اما درواقع از ماشین اصلاً برای چنین منظوری استفاده نشد. بلکه از آن برای تولید ثروتی استفاده کرده که بعضی اوقات امکان توزیع درست آن هم وجود نداشت و طی همین فرایند نسبتاً خودبه‌خودی، باعث شد سطح زندگی عموم مردم در یک دوره زمانی پنجاه‌ساله، از اوآخر قرن نوزدهم تا اوایل قرن بیستم، به شدت بالا ببرود.

اما این موضوع نیز قابل توجه بود که افزایش مدام شوت، نابودی جامعه طبقاتی را باعث می‌شد (یعنی در حقیقت باید گفت خود باعث نابودی جامعه طبقاتی می‌شود). در جامعه‌ای که همه افراد ساعت کار محدود و غذای کافی دارند، در خانه‌های مجهز به حمام و یخچال زندگی می‌کنند و دارای ماشین یا حتی هوایسماستند، مهمترین و آشکارترین اشکال نابرابری دیگر وجود ندارد. اگر شوت روزی جنبه عمومی پیدا کند، دیگر امتیازی برای کسی به وجود نخواهد آورد. بدون شک، می‌توان جامعه‌ای را درنظر آورد که در آن شوت مادی و رفاه به طور مساوی توزیع می‌شود ولی قدرت در دست طبقه ممتاز تمرکز یابند. اما در عمل چنین جامعه‌ای عمر طولانی نخواهد داشت. زیرا اگر همه به طور یکسان از فراغت و آسایش خیال بهره‌مند شوند، توده‌های گسترده مردم که به دلیل فقر عقب‌مانده‌اند، خیلی زود به سواد و آگاهی می‌رسند و دیر باز زود متوجه می‌شوند که اقلیت ممتاز کار خاصی طبقاتی فقط برای اساس فقر و نابودی آن می‌کنند. در درازمدت، وجود یک جامعه طبقاتی فقط برای اساس فقر و نادانی ممکن می‌شود، بازگشت به زمانی که انسان کشاورزی را آموخت، آن‌گونه

۱۹۳ / ۱۹۹۴

۱۹۴ / حورج از روی

اما هر جقدر این درجه بندی دقیق تر صورت گیرد، اعضای حزب را بهتر می توان از یکدیگر متمایز کرد. جمیون جنگ و تنفس از دشمن دقیقاً بین اعضای رده بالای حزب قوی تر از سایر اعضای حزب است. برای یک عضو رده بالای حزب در مقام اجرایی، معمولاً لازم است که از نادرستی این یا آن عنوان خبری مرتبط به جنگ مطلع باشد و بداند که تمام موضوع جنگ دروغ است و یا اصلًا جنگی رخنداده، یا اگر هم رخ داده به دلایلی غیر از دلایل اعلام شده بوده است. اما داشتن چنین اطلاعاتی به راحتی با استفاده از روش دوگانه باوری حتی می شود. در این حالت، هیچ یک از اعضای رده بالای حزب حتی برای لحظه‌ای در عقیده خود مبنی بر واقعی بودن جنگ تزلزلی راه نمی دهن و معتقدند جنگ باید با پیروزی اوشتبیا به یاریان برسد که ارباب بلامنازع تمام جهان است.

تمام اعضای رده بالای حزب به پیروزی خود در آینده اعتقد راسخ دارند. این پیروزی یا با تسخیر تدریجی سرزمین های بیشتر و ایجاد برتری فوای کمربنده به دست می آید و یا با دستیابی به سلاح های جدید بی وقهه ایستادگی در برابر آنها نباشد. تلاشی برای دستیابی به سلاح های جدید بی وقهه ادامه دارد و جزو محدود فعالیت هایی است که هنوز در آن ذهن خلاق و نظریه بی راز انسان امکان بروز می یابد. امروزه در اوشنیا، دیگر علم به معنای قدیمی آن تقریباً وجود ندارد. در زبان نوین کلمه ای برای «علم» وجود ندارد. روش تجربی تفکر که مبنای تمام موقوفیت های علمی گذشته بوده، با پیش ای ترین اصول اینگوسوس در تصاد است. و حتی پیشرفت های فناوری فقط در صورتی روی می دهنند که محصول آنها در کاهش آزادی بستر کاربرد داشته باشد. دنیا در زمینه تمام صنایع و هر های سودمند یا دچار وقهه شده و یا سقوط کرده است. زمین ها را با گاؤه هن شخم می زند و لی کتاب ها را با دستگاه می نویسند. اما در مورد مسائلی از قبیل جنگ و جاسوسی، که از اهمیت حیاتی برخوردارند، هنوز از دیدگاه های تجربی حمایت می شود و یا حداقل با تسامع با آنها برخورده می شود. اهداف حزب، تسخیر تمام کره زمین و خماموش کردن امکان تفکر مستقل برای همیشه است. بنابراین، حزب با دو مشکل مهم روبرو است. یکی اینکه به رغم تغایل افراد به آن چه که در ذهن شان می گذرد، دسترسی یابد و دیگر اینکه چه گونه می توان در عرض جند تانیه و بدون هشدار قبلی، چندصد میلیون نفر را کشت. این مسئله تا هر زمانی که تحقیقات علمی ادامه

می شود. اگر کروه های مختلف مردم (حتی گروه های ممتاز) را در تنگنا نگه دارند، به دلیل وجود کمبود برای همگان، کوچک ترین امتیازی که به یک گروه داده شود، مهم محسوب گشته و تبعیض بین دو گروه برجسته می شود و این سیاستی زیرکانه است. با توجه به معیار های اوایل قرن پیشتم، حتی یک عضو رده بالای حزب نیز نوعی زندگی ساده و برتلاشی را می گذراند. با وجود این، مزایای محدود او از قبیل داشتن آیارتمان بزرگ در منطقه خوب، لیاسه هایی با پارچه های بهتر، کیفیت خوب غذا، نوشیدنی و سیگار، داشتن دو یا سه مستخدم و ماشین یا هلیکوپتر شخصی، او را از اعضای ساده حزب جدا می کند و اعضای ساده نیز امتیازات مشابهی نسبت به فقیر ترین توده ها، که آنها را «کارگر» می نامیم، دارند. اجتماع شبیه شهر محاصره شده ای است که در آن داشتن یک تکه گوشت اسب، معیار تشخیص فقیر از غنی است. تیجه آنکه، وقتی شهری در حالت جنگ و ایته در خطر باشد، انتقال قدرت به طبقه ای کوچک به منظور حفظ بقا طبیعی به نظر می رسد و از آن گریزی نیست.

بدین ترتیب جنگ نه فقط انها مورد نظر را انجام می دهد، بلکه آن را به روش روانشناسانه قایل قبولی اجرا می کند. اساساً برای اتفاق مازاد نیروی کار جهان می توان از راههایی مانند ساختن معابد و اهرام، حفر گودال و پرکردن مجدد آنها و یا حتی تولید مقادیر زیاد کالا و سپس سوزاندن آنها استفاده نمود. ولی چنین کاری فقط می تواند بناهای اقتصادی جامعه طبقاتی را استحکام بخشد و از نظر هاطفی تمربخش نیست. موضوع مورد توجه، روحیه کارگران نیست، جراحته تا هنگامی که آنها به طور مستمر به کار مشغول باشند، نگریش آنها اهمیتی ندارد، بلکه روحیه حزب مورد توجه است. حتی دونپایه ترین اعضای حزب باید شایسته، پرتلاش و تا حدودی با هر ش باشند، اما در عین حال لازم است، آدم های متخصص زود باور و نادانی باشند که ترس، تنفس، چاپلوسی و علاقه جنون آمیز به موقوفیت بر وجود شان غالب باشد. به بیان دیگر، باید ذهنی آماده برای یزیرش جنگ داشته باشد. حال فرق نمی کند که اصولاً جنگی رخ بدهد یا نه و چون هیچ گونه بیروزی قاطعی در جنگ ممکن نیست، فرقی نمی کند که روال آن به خوبی پیش برود یا نه. فقط لازم است شرایط، جنگی باشد. درجه بندی کردن هوشی که حزب از اعضایش طلب می کند و به راحتی در شرایط جنگی به دست می آید، اکنون جنبه ای عمومی و جهانی یدا کرده است،

۱۹۵ / ۱۹۸۴

جورج ارزول

ده سال بعد برای اولین بار در مقیاس گستردگی از آن استفاده شد. در آن تاریخ چندصد بمب بر روی مراکز صنعتی که عمدتاً در بخش اروپایی روسیه، اروپای غربی و شمال آمریکا قرار داشتند، ریخته شد. اثر این حادثه این بود که قوای حاکم بر همه کشورها را قانع کرد که در صورت استفاده از این بمب‌ها حتی در مقیاسی محدود، جامعه بشری به کلی و به تبع آن قدرت خودشان نایاب خواهد شد. از آن پس با وجود اینکه هیچ موافقی چه رسمی و چه تلویحی صورت نگرفته بود، دیگر از بمب اتمی استفاده نشد. اما هر سه قدرت به تولید این نوع سلاح و ذخیره آن ادامه می‌دهند، زیرا استفاده دارند دیر می‌زود موقعيت سرنوشت‌سازی بیشتر خواهد آمد که برای مقابله با آن به این سلاح‌ها نیاز پیدا خواهند کرد، در این میان، مدت سو یا چهل سال است که فنون جنگ تقریباً ثابت مانده‌اند. از هلیکوپترها بیش از قبل استفاده می‌کنند، هوایپماهای بمب‌افکن عمدتاً جایگزین موشک‌های خودکار شده‌اند و دژهای شناوری که هرگز غرق نمی‌شوند جای رزم‌ناوهای راگرفته‌اند که به راحتی جابه‌جا و یا غرق می‌شوند؛ اما به‌غیر از این موارد، تحول جندانی روی نداده است. همچنان از تانک، زیردریایی، ازدرو، مسلسل حتی از سخنگ و نارنجک دستی استفاده می‌کنند به علاوه در عین حال که مدام از صفحه سخنگ و مطبوعات خبر کشته‌های بسیاریانه به‌پایان به گوش می‌رسد، ولی مبارزات بسیار رحمانه‌ای که در جنگ‌های قبلی مرسوم بود و طی آنها هزاران و حتی میلیون‌ها نفر در عرض چند هفته کشته می‌شوند، دیگر تکرار نشده است.

هیچ یک از سه ابرقدرت دیگر دست به اقداماتی نمی‌زنند که خطر سکست جدی در آن وجود داشته باشد. هرگونه عملیات گستردگی، معمولاً حمله هافلگیرانه بر ضد یک هم‌پیمان است. سیاست نهایی که هر سه ابرقدرت از آن پیروی و یا وانمود به پیروی می‌کنند، یکسان است. نقشه این است که با مجموعه‌ای از عملیات جنگی، چانه‌زن و استفاده از جاسوسی به موقع به پایگاه‌ها و نقاط مناسبی دست یابند که یکی از ایالت‌های رقیب را در محاصره داشته باشد و سپس با امضا قرارداد دوستی با رقیب، شرایط صلح را برای سال‌ها حفظ کنند تا زمینه هرگونه تردید و سوء‌ظنی بروط شود. در طی این سال‌ها می‌توان موشک‌های مججهز شده به کلاهک‌های اتمی را در نقاط سوق‌الجیشی قرار داد؛ سرانجام همه آنها را همزمان پرتاب کرد تا با آثار

داشته باشد، موضوع پژوهش خواهد بود. دانشمند امروز یا آمیزه‌ای از روانشناس و مأمور تحقیق است که با دقت فوق العاده درباره معنای حالت‌های چهره، رفتار و آهنگ صدا تحقیق می‌کند و مسایل مختلفی را که در مجبورکردن افراد به راستگیری مؤثّرند. مانند داروهای، تسوک درمانی، خواب مصنوعی و شکنجه جسمی مورد مطالعه قرار می‌دهند؛ یا دانشمند یکی از رشته‌های سیمی، فیزیک یا بیولوژی است که فقط در مورد شاخه‌هایی از رشته درسی خود علاقمند است که با گرفتن جان آدم‌ها، سروکار دارد. در آزمایشگاه‌های بزرگ وزارت صلح و در ایستگاه‌های تحقیقاتی ینهان در جنگل‌های برزیل و یا در صحراه استرالیا و یا در جزایر کتف‌نشده قطب جنوب، گروهی از متخصصان به طور خستگی نایابی مشغول کارند. برخی از آنها فقط به برنامه‌بریزی تدارکات جنگ‌های آینده می‌پردازند، برخی دیگر مستغول اختیاع بمبهای موشکی بزرگ‌تر و مواد منفجره برقدرتر و سیر دفاهی غیرقابل سقوط‌تر هستند، عده‌ای دیگر در حال تحقیق برای یافتن گازهای جدید کشندۀ تر هستند، یا به‌دلیل سوم قابل حلی هستند که بتوان آن را در مقایر بسیار زیاد تولید کرد، به‌طوری که برای ازین بردن کل پوشش گیاهی یک قاره کفایت کنند، یا سعی می‌کنند نسل جدیدی از میکروب‌های بیماری‌زا را پدید آورند که در مقابل تمام پادرهای مقاوم باشند؛ عده‌ای دیگر مشتاق هستند خودرویی بسازند که بتواند همانند زیردریایی که در زیر آب حرکت می‌کند، این وسیله هم در زیر خاک حرکت کند، یا هوایپایی که مانند کتنی یادبانی نیاز به پایگاه نداشته باشد؛ بعضی دیگر به دنبال احتمالات بعدی‌تری هستند، مانند متمرکزکردن اشعه خورشید برای عبور از عدی‌هایی که هزاران کیلومتر دورتر در فضا قرار داده شده‌اند و یا تولید زمین‌لرده یا موج‌های جزو مدی مصنوعی با بهره‌گیری از گرمای هسته زمین.

اما هیچ یک از این طرح‌ها تاکنون تحقق نیافرته است و هیچ یک از سه ابرقدرت نتوانسته‌اند برتری قابل قبولی نسبت به دوای دیگر کسب کنند. نکته جالب توجه اینجاست که هر سه قدرت در حال حاضر به بمب اتم دست یافته‌اند و این بمب از هر سلاح دیگری که پژوهشگران فعلی دریی ساخت آن هستند، قادرمندتر است. گرچه حزب‌بنا به روال معمول اختیاع بمب اتم را به خود نسبت می‌دهد، ولی این بمب تحسین‌بار در اوایل دهه ۱۹۴۰ ساخته شد و

۱۹۷ / ۱۹۸۴

۱۹۶ / حرج اورول

ولی تلویحاً مورد قبول هر سه قدرت است و به آن عمل می‌شود، به عبارت دیگر شرایط زندگی در هر سه کشور به یکدیگر شباهت زیادی دارد. فلسفهٔ حاکم در اوشنا یا نگوس سامیده می‌شود، در اوراسیا «بلتسویس نوبن» و در ایستاسیا به نامی چینی خوانده می‌شود که معمولاً آن را «پرسشنگ مرگ» ترجمه می‌کنند، ولی تباید بهتر باشد آن را «خودزدایی» معنی کنند. اهالی اوشنا مجاز نیستند با اصول دو فلسفهٔ دیگر آشنا شوند، اما به آنها می‌آموختند همان‌گونه که بربهای وحشی از اصول اخلاقی و عقل سليم نفرت داشتند، از این دو فلسفه دوری کنند. در همل، این سه فلسفه به هیچوجه تمایزی با هم ندارند و سیستم اجتماعی اجرا شده بر مبنای این سه فلسفه نیز دقیعاً یکسان است. در تمام کشورها ساختار هرمی شبیه هم است، رعبر را مانند موجودی نیمه‌خدایی می‌برستند و اقتصاد بر پایهٔ جنگ مداوم و کمک به ادامه آن موجودیت می‌باید. چنان که ییداست، این سه ابرقدرت نه تنها نمی‌توانند بر یکدیگر غلبه کنند، بلکه از این کار سودی هم نمی‌برند. بر عکس، تازمانی که آنها با یکدیگر در تصاد باشند، مانند بافعهای ذرت به رشد یکدیگر کمک می‌کنند. طبق معمول، گروههای حاکم هر سه قدرت نیز نسبت به آن‌چه که انجام می‌دهند در عین حال هم آگاه و هم ناآگاه هستند. آنها زندگی خود را در راه فتح جهان و قوت کردن‌اند، اما خود نیز می‌دانند که لازم است جنگ به طور همیشگی و بدون پیروزی ادامه باید. در این میان، این حقیقت که خطر تهاجم واقعاً وجود ندارد، می‌تواند موجب انکار واقعیت جنگ شود که خود ویزگی اصلی اینگوس و نظامهای فکری رفیق آن است. در اینجا لازم است مجدداً به نکته‌ای اشاره کنیم که قبل‌گفته شد: هنگامی که جنگ تداوم باید، تغییراتی بسیاری در هویت آن پدید می‌آید.

در فرون گذشته، جنگ به عنوان ییدهای تعریف می‌شد که عموماً دیر بایزود باشکست یا پیروزی آشکار یکی از طرفین به پایان می‌رسید. همچنین در گذشته، جنگ یکی از عواملی بود که یافعث می‌شد جوامع انسانی از تباط تنگاتنگ خود را با واقعیت مادی حفظ کنند. تمام حکام در همه دوران‌ها سعی داشته‌اند در طرفداران خود دیدگاه غلطی نسبت به جهان پدید آورند، ولی نتوانستند در مردم این توهمندی وجود آورند که کاری ارش کاهش بافته است. تازمانی که معنای شکست، از دستدادن استقلال و یا هر وضعیت نامطلوب دیگر باشد، تدبیری حتی بر ضد آن اعمال خواهد شد. حقایق طبیعی را

خانمانسور خود، امکان مقابله به مثل را از بین ببرد. سپس زمان امصاری قرارداد دوستی بعدی با تنها قدرت باقی‌مانده فرامی‌زسد تا بران برای حمله دوم آماده شد. نیاز به گفتن بیست که چنین نقشه‌ای تنها در روایا می‌تواند وجود داشته باشد و بهیچ وجه تحقق نمی‌باید. علاوه‌بر این، جنگ همیشه فقط در مناطق مورد مشاجره در اطراف استوا و قطب روی می‌دهد؛ تهاجم به قلمروهای دستمن بین هرگز رخ نمی‌دهد. این امر نشان می‌دهد که چرا مرزهای بین ابرقدرت‌ها در بعضی جاها نامعین هستند. متلاً اوراسیا به احتی می‌تواند جزو ایران‌گلستان را که از نظر جغرافیایی جزئی از اروپا هستند، تسخیر کند و یا اوشنا این امکان را دارد که مرزهای خود را تا رود راین و حتی تا ویستولا گسترش دهد. اما این کار موجب نقض اصل انسجام فرهنگی می‌شود. اصلی که گرچه هیچ‌گاه بیان نشده است، ولی همه طرقی مخاصمه از آن پیروی می‌کنند. اگر قوار باشد اوشنا سرزمین‌هایی را تسخیر کند که روزگاری به نام فرانسه و آلمان شناخته می‌شتدند، لازم است یا ساکنان این سرزمین‌ها را اخراج کند که کاری بس دشوار است و یا باید جمعیتی حدود صد میلیون نفر را در خود جذب کند که حتی صرفاً از نظر دش صفتی هم به پای مردم اوشنا نمی‌رسند. این مسئله در مورد هر سه ابرقدرت صادق است. ساختار اجتماعی آنها ایجاد می‌کند که هیچ‌گونه برخوردی با افراد خارجی به جز موارد محدودی مانند زندانیان جنگی و بردگان رنگین پوست نداشته باشند، حتی به کسانی که در حال حاضر به طور رسمی هم پیمان آنها هستند با بدترین سوء ظن می‌نگردند. اکثر مردم اوشنا به غیر از زندانیان جنگی، هرگز با شهر وندان اوراسیایی یا ایستاسیایی روپرتو نمی‌شوند و حتی از یادگیری زبان خارجی نیز منع می‌شوند. اگر به آنها اجازه ارتباط برقرار کردن با خارجی‌ها داده شود متوجه خواهند شد که خارجی‌ها نیز موجوداتی شبیه به خود آنها هستند و آن‌چه که راجع به آنها می‌گویند دروغ است. دنیای بسته‌ای که در آن زندگی می‌کنند، فرومی‌باشد و همه ترس، سفر و احساس حق به جانب بودن که اساس روحیات آنها را تشکیل می‌دهد، نایبود خواهد شد. بنابراین همه طرفهای مخاصمه دریافت‌اند که مهم نیست سرزمین‌های ایران، مصر، چاوه و سیلان چه قدر دست به دست می‌شوند ولی عبور از مرزهای اصلی فقط برای بمب‌ها امکان‌پذیر است.

در ورای این نکته حقیقتی نهفته است که هیچ‌گاه به صراحت بیان نمی‌شود

گرسنگی درحال مرگ هستند آنقدر زیاد شود که موجب دردسر آنها گردد، مجبور می شود از این امر جلوگیری کنند، و یا ناجارند از نظر صنایع و تجهیزات نظامی خود را در حد رقیابتان نگه دارند. با کسب این حداقل، قادر خواهند بود واقعیت را بدانگونه که دلتان می خواهد تغییر دهند.

بنابراین، اگر بخواهیم چنین جنگی را با معیارهای جنگهای قبلی بسنجیم، می بینیم که فقط خود را فریب داده ایم. این جنگ، جنگ حیواناتی است که نحوه قرارگرفتن شاخهایشان به آنها امکان صدمه زدن به یکدیگر را نمی دهد. اما علی رغم غیرواقعی بودن، بی معنی نیست. چنین جنگی، ذخایر کالاهای مصرفی را می بلعد و فضای فکری جامعه را به گونه ای که جامعه طبقاتی بدان نیاز دارد، حفظ می کند. در این وضعیت، خراهیم دید که جنگ امری کاملاً داخلی است. در زمان های گذشته، گروههای حاکم در تمام کشورها، با وجود اینکه ممکن بود با شناخت منافع عمومی از قدرت تخریبی جنگ بکاهند، بر ضد یکدیگر می جنگیدند و غالباً طرف پیروز اموال طرف شکست خورده را غارت می کرد. ولی در دوران ما آنها اصولاً بر ضد یکدیگر نمی جنگند. گروههای حاکم، جنگ را بر ضد مسائل دلخواه خود به راه می اندازند و هدفتشان نیز تسخیر با جلوگیری از تسخیر سرزمین های تیست بلکه دست خورده نگه داشتن ساختار اجتماع است. بنابراین، خود کلمه «جنگ» گمراه کننده شده است. شاید بهتر باشد بگوییم جنگی که به طور مستمر ادامه پیدا کند، دیگر جنگ نیست. فشار عجیبی که جنگ در دوران مابین عصر نوسنگی تا اوایل قرن بیستم بر زندگی پسر وارد می کرد، دیگر وجود ندارد و جای خود را به چیزی کاملاً متفاوت داده است. اگر سه ابرقدرت توافق کنند که به جای جنگیدن با یکدیگر، در صلح پایدار زندگی کنند و هر یک در حیطه سرزمین خود مصون از تعرض بماند، تیجه یکسان خواهد بود. زیرا در این صورت هر یک از آنها برای خود جهانی خودکفا می شود که برای همیشه از دردسر گتوت به زنگ بودن برای مقابله با خطر خارجی، رهایی یافته است. یک صلح پایدار نیز ماند جنگ پایدار است. معنای واقعی شعار حزب «جنگ، صلح است» نیز همین است. (اگرچه اکثریت اعضای حزب تنها به معنای ظاهری آن پر بودند).

وینستون یک لحظه از خواندن بازیستاد. جایی در دوردست یک بمب موشکی به غرض درآمد. هنوز از تنها بودن با کتاب ممتوع، در اتاقی بدون صفحه

نمی توان نادیده گرفت. در فلسفه، مذهب، اخلاق و سیاست ممکن است جمع دو با دو بشود یعنی، ولی هنگامی که کسی درحال طراحی اسلحه یا هوایی ماست، جمع آنها باید چهار شود. همیشه ملت های نالایق دیر یا زود مغلوب می شوند و مبارزه برای رسیدن به حداکثر توانایی، مغایر با داشتن تصویرات واهی است. به علاوه، برای کسب قدرت لازم است توانایی آموختن از تجربیات گذشته را داشت، یعنی تصویر نسبتاً دقیقی از آنچه که در گذشته روی داده است، به دست آورد. البته کتب تاریخ و روزنامه ها همیشه دارای جهتگیری و نظرات جانبدارانه بوده اند، ولی تعریف به نویی که امروز شاهد آن هستیم، ضریم ممکن بوده است. عقل سليم حکم می کرد که جنگ مطمئن ترین تدبیر امنیتی است، و تا جایی که به طبقات حاکم مربوط می شد، شاید از هر حفاظت دیگری مهمتر بود. شکست یا پیروزی در جنگها باعث نمی شد تمام یار مسئولیت از گردن طبقات حاکم سلب شود.

اما زمانی که جنگ عملاً به صورت مستمر درمی آید، از خطر آن کاسته می شود. وقتی جنگ ادامه دارد، هیچ جیز به اندازه نیروی نظامی مورد احتیاج نیست. پیشرفت های صنعتی متوقف می شوند و بسیاری از حقایق آشکار یا انکار می شوند یا مورد بی توجهی قرار می گیرند. همان طور که دیدیم تحقیقاتی که می توانستند در راه بیشترت علم باشند به مقاصد جنگی اختصاص می یابند. اما اصولاً این پژوهش ها نویی خیالی افی بیش نیستند و بی تیجه بودنشان نیز چندان مهم نیست. دیگر نیازی به کارایی حتی در زمینه نظامی نیست. در اوشنا هیچ جیز به جز پلیس افکار کارایی ندارد، از آنجاکه هر سه ابرقدرت غیرقابل تسخیر هستند، هریک در رفع دنیای جداگانه ای محسوب می شوند که در آنها تقریباً هر نوع دستکاری در افکار را با اطمینان خاطر می توان انجام داد. واقعیت تنها از طریق نیازهای زندگی روزمره، از جمله: نیاز به خوارک، یوشک و سرپناه، خودداری از خوردن سم و یا بیرون پریدن از ینجه رهایی از مخاطن خاطر می توان انجام داد. احساس می گردد. بین مرگ و زندگی، لذت و درد جسمانی هنوز هم تفاوت وجود دارد، فقط همین. شهر وند اوشنایی که از ارتباط با دنیای بیرون و گذشته جدا شده است مانند انسانی که در فضای میان ستاره ها قرار دارد، راهی برای شناختن جهت های مختلف ندارد. حاکمان چنین سرزمینی چنان اقتداری خواهند داشت که حتی فرعون و سزار هم ندادشتند. اگر تعداد شهر وندانی که از

فصل اول

نادانی، توانایی است.

در تمام طول تاریخ مستند و شاید از اواخر عصر نوستگی، مردم جهان به سه دسته قوی، متوسط و ضعیف تقسیم شده‌اند. آنها به صورت‌های مختلفی در تقسیم‌بندی‌های کوچک‌تر جای گرفته‌اند، نامهای متفاوت بی‌شماری داشته‌اند، هم جمعیت و هم نگرش آنها نسبت به یکدیگر از عصری به عصر دیگر تغییر کرده است؛ اما ساختار اساسی اجتماع هرگز تغییر نکرده است. همانند ژیروسوکی که بعداز حرکت‌کردن به هر جهت دویاره به حالت تعادل بازمی‌گردد، ساختار اجتماع نیز حتی بعداز آشوب‌های گستره و تغییرات نسبتاً غیرقابل برگشت، باز شکل اولیه خود را بازیافته است.

وینستون پرسید: «جو لیا، بیداری؟»

-بله، عزیزم، دائم گوش می‌کنم، ادامه بده. خیلی جالب است.
وینستون به خواندن ادامه داد:

اهداف این سه گروه کاملاً با هم متفاوت است. هدف گروه قوی، حفظ موقعیت فعلی خویش است. هدف گروه متوسط، عوض کردن جای خود با طبقه قوی است. هدف گروه ضعیف نیز محرومگونه تمایز و ایجاد جامعه‌ای است که در آن همه انسان‌ها برابر باشند. البته این در صورتی درست است که اصولاً برای طبقه ضعیف هدفی قابل باشیم، زیرا ویژگی ثابت آنها خستگی بیش از حد از کار شاق است که مانع از توجه کامل آنها به چیزی بیرون از زندگی روزانه‌شان می‌شود، بنابراین، در تمام طول تاریخ مبارزه‌ای که از نظر طرح اصلی یکسان است، بارها و بارها روی می‌دهد. طبقه فوی مدت‌های مديدة با خیال راحت حکم‌فرمایی می‌کند، اما دیر یا زود لحظه‌ای فرامی‌رسد که یا اعتمادش را نسبت به خود یا نسبت به توانایی حکمرانی مقتدرانه و یا هر دو از دست می‌دهد. سپس طبقه متوسط که با ظاهره به مبارزه در راه آزادی و هدالت طبقه ضعیف را با خود همراه کرده است، طبقه قوی را کنار می‌زند. سپس به محض رسیدن به اهدافش، مجدداً طبقه ضعیف را به موقعیت برداشتی که قبل از آن قرار داشت، عقب می‌راند و خود به طبقه قوی تبدیل می‌گردد. در این هنگام طبقه متوسط جدیدی از درون یکی از دو طبقه دیگر و یا هردو آنها سربرمی‌آورد و مجدداً مبارزه از سرگرفته می‌شود. بین این سه گروه، تنها گروه ضعیف است که هیچ‌گاه

سخنگو، احساس سروخوشی می‌کرد. حس تنهایی و امنیت، به نوعی با خستگی بدنش و شرمی صندلی راحتی و نیم ملایمی که گونه‌هاش را نوازش می‌کرد، آمیخته بود. کتاب او را مجذوب کرده بود و یا به طور دقیق تر به او قوت قلب داده بود، به تعبیری می‌شد گفت، هیچ چیز جدیدی را مطرح نکرده بود، اما کلامی مسحورکننده داشت. اگر او نیز می‌توانست به افکار یاراکنده‌اش نظم بدهد، همان چیزهایی را می‌گفت که در کتاب نوشته بود. کتاب راکسی توقیت بود که افکارش شبیه خود او بود، متنهای سیار قدرتمدنتر و سازمان یافته‌تر و نیز کمتر از وینستون تسلیم نرس بود. او معتقد بود، بهترین کتاب‌ها آنها بی‌آنها هستند که چیزهایی را که خود آدم می‌داند، بیان می‌کنند. همین که به بخش اول رسید صدای پای جولیا را در راهیله شنید و برای استقبال از او از روی صندلی برخاست. جولیا کیف ایزار قهوه‌ای رنگش را روی زمین رها کرد و خود را در آغوش وینستون انداخت. از آخرین دیدارشان بیش از یک هفته می‌گذشت.

بعداز اینکه از هم جدا شدند، وینستون گفت: «کتاب را گرفم»
جو لیا در حالی که بلاfaciale جلوی چراخ نفتش می‌نشست تا قهوه درست کند با کمی بی‌علاوه‌گی گفت: «ا، گرفتی؟ چه خوب»
قبل از آنکه دوباره درباره کتاب صحبت کشند، نیم ساعتی را در تختخواب گذراندند. شب خنکی بود و آنها مجبور بودند خود را با پتو بپوشانند. از طبقه یابین صدای آشنا آواز و قدم‌زن کسی در میواره به گوش می‌رسید. زن تومندی که وینستون در اولین روز ورود دیده بود، تقریباً جزء جداشدنی از حیاط بود. انگار در تمام طول روز یا با گیره لباس به دهان بین طست و بند رخت‌ها در حرکت بود یا صدای بلند آواز می‌خواند. جولیا به پهلو دراز کشیده بود و داشت می‌خوابید. وینستون خود را به کتاب رساند که روی زمین بود و سیس مجدد آنست و به بالای تخت تکیه داد.

-باید این کتاب را بخوانیم، منظورم با توست. همه اعصابی انجمن برادری باید این کتاب را بخوانند.

جو لیا با چشم‌های بسته گفت: «تو بلند بلند بخوان. این بهترین راه است. این طوری می‌توانی هر جا لازم شد برایم توضیح بدھی». عقربهای ساعت، عدد شش را نشان می‌داد. سه یا چهار ساعت وقت داشتند. او کتاب را روی پایش گذاشت و شروع به خواندن کرد:

البته این جنبش‌ها از درون جنبش‌های گذشته سر برآورده بودند و در ظاهر از نام و عقاید آنها حمایت می‌کردند، اما نیت همه آنها این بود که تاریخ را در لحظه‌ای مناسب متوقف کنند و جلوی پیشرفت آن را بگیرند. قرار بود حرکت نوسانی افکار یکبار دیگر تکرار و سیم متوقف شود، طبق معمول قرار بود طبقه متوسط، طبقه قوی را بیرون راند و خود جانشین آن شود، ولی این‌بار طبقه قوی به شیوه‌ای آگاهانه می‌توانست موقعیت خود را برای همیشه حفظ کند.

ظهور عقاید جدید تا حدودی به دلیل انشائه‌شدن داشت تاریخی و رشد درایت تاریخی بود که تا قبل از قرن نوزدهم، نمود آشکاری نداشتند. در این زمان حرکت ادواری تاریخ واضح شده بود یا چنین می‌نمود که واضح شده است؛ پس می‌شد توجه گرفت که به همین دلیل نیز قابل تغییر بود. اما دلیل نهفته و اصلی مسئله این بود که درست از اوایل قرن بیستم، تحقیق عدالت انسانی از نظر فنی امکان پذیر شده بود. این حقیقت همچنان پابرجا بود که انسان‌ها از نظر استعدادهای فطري با یکدیگر برابر نبودند و این استعدادها باید به گونه‌ای مشخص می‌شد که لاجرم اسباب برتری برخی افراد بر دیگران می‌شد؛ اما دیگر واقعی نیازی به تفاوت‌های طبقاتی و یا اختلافات فاحش در سطح درآمد وجود نداشت. در دوران‌های قبلی، تفاوت‌های طبقاتی نه تنها اجتناب‌ناپذیر، که مطلوب هم بود. مدنیت به بهای بی‌عدالتی به دست می‌آمد. با بهبود و گسترش تولید ماشینی، وضع تغییر کرد، حتی در صورتی که لازم بود کار افراد انواع متفاوتی داشته باشد، نیازی نبود که آنها در سطح اجتماعی و اقتصادی متفاوتی زندگی کنند. بنابراین از دیدگاه گروه جدیدی که قرار بود قدرت را تصاحب کند، عدالت انسانی دیگر هدف خوبی برای مبارزه نبود، بلکه خطربود که باید از آن اجتناب می‌کردند. در گذشته بسیار دور، هنگامی که وجود جامعه‌ای سرشار از صلح و عدالت عملاً ناممکن بود، یاورکردن آن تقریباً ساده بود. اندیشه وجود بهشتی زیستی که در آن انسان‌ها باردوار و بدون نیاز به قوانین و کار پرزمخت در کنار یکدیگر زندگی کنند، هزاران سال فکر انسان را تسخیر کرده بود. حتی گروه‌هایی که از هر گونه تغییر تاریخی سود می‌بردند به این دیدگاه، اعتقاد ویژه‌ای داشتند. وارثان انقلاب‌های فرانسه، انگلیس و امریکا تا حدودی به شعارهای خود درباره حقوق بشر، آزادی بیان، برابری در مقابل قانون و امثال آن معتقد بودند و حتی این شعارها تا اندازه‌ای در عملکرد آنها نیز تأثیر گذاشته بود.

حتی به طور موقت در دستیابی به اهدافش موفق نیست. اگر بگوییم بستر در طول تاریخ هیچ‌گونه پیشرفت مادی نداشته است، اغراق خواهد بود. امروزه حتی طی دوران‌های رکود هم انسان متوسط به نسبت جند قرن گذشته سراسری و حال و روز بهتری دارد. اما هیچ پیشرفت مادی یا تعديل آداب و رسوم، اصلاح و یا انقلابی توانسته است حتی یک قدم ما را به عدالت انسانی نزدیکتر کند. از دیدگاه طبقه ضعیف، تمام تغییرها در طول تاریخ فقط به تغییر نام اربابان آنها ختم شده است.

در اواخر قرن نوزدهم، تکرار یزدیری این الگو برای بسیاری از ناظران آشکار شده بود. سپس مکتب‌های فکری گوناگونی به ظهور رسیدند که تاریخ را روندی ادواری معرفی می‌کردند و ادعا می‌کردند این ویژگی نشان می‌دهد نابرابری، قانون تغییرناپذیر زندگی انسان است. البته چنین نظریه‌ای همیشه طرقدارانی داشت، اما این‌بار روش طرح این نظریه تفاوتی اساسی داشت. در زمان گذشته، طبقه قوی عمدتاً اصوات داشت که ساختار اجتماعی را به شکل هرم ترسیم کند. این نظریه توسط شاهان و اشراف‌زادگان و همچنین برخی افراد طفیلی آنها مانتد کشیش‌ها و کلا تبلیغ می‌شد و معمولاً آن را با وعده‌هایی نظیر جبران این وضعیت در دنیای دیگر تعديل می‌نمودند. گروه متوسط، مادامی که برای رسیدن به قدرت می‌جنگید از واژه‌هایی چون آزادی، عدالت و برابری استفاده می‌کرد. البته در همان موقع هم مفهوم برابری کم کم برای آنها که امیدوار بودند بهزودی به حاکمیت برست و لی هنوز نرسیده بودند، مفهومی دست و پاگیر شده بود. در گذشته، طبقه متوسط تحت لوای برابری دست به انقلاب می‌زد و به محض کنارزدن حکومت استبدادی قبلی، حکومت خود را به همان شکل تثبیت می‌کرد. درواقع طبقه متوسط جدید پیتاپیش حکومت استبدادی خود را علی‌کرده بود. سوسیالیسم، نظریه‌ای که در اوایل قرن نوزدهم ظهر کرده و آخرین حلقه از زنجیر اندیشه‌هایی بود که بهسوی شورش‌های بزرگان دنیا اقدیم تمایل داشت، عمیقاً از آرمان‌گرایی دوران قدیم متاثر بود. اما انواعی از آن که پس از سال ۱۹۰۰ ظهور کردند، بیشتر و بیشتر از هدف تثبیت آزادی و برابری فاصله گرفتند. جنبش‌های نوینی که در اواسط قرن پاگرفتند -اینگرس در اوشنیا، بلتوفیس نوین در اوراسیا، در ایستاسیا، پرستش مرگ نامیده می‌شد - تداوم بخشیدن به «عدم آزادی» و «نابرابری» را هدف آشکار خود قرار داده بود.

۲۰۵ / ۱۹۱۴

۲۰۴ / حرج از روی

وسطی با معیارهای امروزی اهل مدارا محسوب می‌شد. بخشی از این موضوع به دلیل آن بود که در گذشته هیچ دولتی جهان قادری نداشت که شهروندانش را برای همیشه تحت مراقبت نگه دارد. البته اختیاع چاپ، کار بهره‌برداری از افکار عمومی را بسیار ساده کرده و فیلم و رادیو نیز این کار را تسهیل بخشیده بود. با ظهور تلویزیون و پیترفت‌های فنی که دریافت و انتقال همزمان بیام را به کمک یک وسیله ممکن می‌سازند، زندگی خصوصی به یادیان می‌رسد. می‌توان همه مردم یا لاقل آنها را که آنقدر مهم هستند که ارزش تماساکردن داشته باشند، بیست و چهار ساعته توسط پلیس تحت نظر گرفت و باستثن تمام راه‌های ارتباطی دیگر، تحت تبلیغات رسمی قرار داد. اکنون برای نخستین بار این امکان فراهم شده بود که افراد مجبور به اطاعت از خواست کشور شوند و همگی به وحدت عقیده برسند.

پس از دوران انقلابی دهه‌های پنجاه و شصت، جامعه دویاره مثل همیشه به شکل طبقات قوی، متوسط و ضعیف تقسیم شد. اما گروه قوی نوین، برخلاف اجدادش، غریزی عمل نمی‌کرد بلکه می‌دانست برای حفظ موقعیت خود به چه چیزی نیاز دارد. آنها این نکته را به خوبی درک کرده بودند که تنها پایه و ستون مطمئن برای حفظ حکومت اغذیاء و ثروتمندان، اجرای اصول جمعی است. سرمایه و امتیازات طبقاتی در صورتی که با هم به تصاحب درمی‌آمدند، به راحتی قابل دفاع بودند. طرح به اصطلاح «الفر مالکیت خصوصی» که در سال‌های میانی دهه پنجاه تحقق یافت، درواقع به معنی تمرکز مالکیت در دست عده‌ای بسیار اندکتر از قبل بود، با این تفاوت که مالکین جدید دیگر توده‌ای از مردم نبودند بلکه یک گروه را شامل می‌شدند. اعضای حزب به طور فردی جز برخی اموال شخصی ناجیز، صاحب هیچ چیز دیگری نبودند. اما در اوشنبیا به طور کلی حزب مالک همه چیز بود، زیرا به همه چیز نظرات می‌کرد و به صلاحیت خود حتی محصولات تولید شده را نابود می‌کرد. حزب در سال‌های پس از انقلاب به این دلیل توانست به چنین قدرت بلا منازعی دست یابد که تمام جریان را به صورت جمعی اجرا کرده بود. همه این طور تصور می‌کردند که سوسیالیسم دری سلب مالکیت از سرمایه‌دارها حاکم خواهد شد؛ کسی شک نداشت که سرمایه‌دارها خلخ ید شده بودند. کارخانه‌ها، معادن، زمین‌ها، خانه‌ها، حمل و نقل، همه چیز از آنها گرفته شده بود؛ و چون این اموال دیگر خصوصی

اما تا دهه چهارم از قرن بیستم، تمام جریان‌های فنکر سیاسی، استبدادی بودند. پیشتر زمیسی به محض اینکه به تحقیق نزدیک می‌شد، مورد تردید قرار می‌گرفت. تمام نظریه‌های سیاسی با هر نامی که بودند، به حفظ سلسه مراتب طبقاتی و انصباط خشک منجر می‌شدند. در سراسر خشک و بی‌عاطفه‌ای که در سال‌های ۱۹۳۰ پدید آمده بود، اعمالی نظری زندانی کردن بدون محاکمه، به کارکشیدن اسیران جنگی، اعدام در ملاع عام، تکنجه برای گرفتن اعتراف، گروگان‌گیری و راندن مردم از سرزمین‌هایستان، که سال‌ها بیست، دیگر فراموش شده بود، نه تنها مجدد رواج یافت، بلکه کسانی که خود را روشنفکر و بالنده معرفی می‌کردند، از آن اعمال دفاع کردند.

بعداز یک دهه جنگ‌های ملی و داخلی، انقلاب‌ها و جنبش‌های ضد انقلابی، در تمام دنیا بود که اینگوسوس و نظریه‌های رقیبیش به عنوان نظریه‌های سیاسی تمام عیار پدید آمدند. اما نظام‌های گوناگونی که در اوایل قرن پدید آمده بودند و به طور کلی به نام تمامیت خواه شناخته می‌شدند، راهنمای این نظریه‌ها بودند و از مدت‌ها قبل، نمای اصلی دنیا بی که می‌خواست از آشوب‌های حاکم سربرآورزد، آشکار کرده بودند. همچین، مشخص بود این دنیا را چگونه مردمی کنترل خواهند کرد. طبقه اشراف زادگان نوین، جای بخش اعظم کارمندان دولتی، دانشمندان، صنعتگران، گردانندگان اتحادیه‌های تجاری، متخصصان تبلیغات، جامعه‌شناسان، معلمان، روزنامه‌نگاران و سیاستمداران حرفه‌ای را گرفته بودند. این افراد که از میان حقوق‌بگیران طبقه متوسط و بخش فوقانی طبقه کارگر برخاسته بودند، توسط جهان بی‌ثمر صنایع کالاهای احصاری و دولت متمرکز گرد آمده و تشكل گرفته بودند. اینها در مقایسه با همایان خود در اعصار گذشته حرص و طمع کمتری داشتند، تجملات آنها را اغوا نمی‌کرد، تشنئه قدرت مطلق بودند و بالاتر از همه نسبت به اعمال خود کاملاً آگاه بودند و با اراده‌ای مصمم در پی نابودی مخالفین خود بودند. این ویژگی آخر آنها بسیار مهم بود. تمام حکومت‌های استبدادی گذشته در مقایسه با حکومت‌های امروز، جنین شور و اشتباکی برای ازین بردن مخالفین خود نداشتند. گروه‌های حاکم همواره تا حدودی تحت تأثیر افکار آزادیخواهانه بودند و همه راه‌ها را نمی‌بستند، بلکه فقط به اعمال صریح و آشکار مخالفین خود توجه می‌کردند و به آنجه که در فکر و ذهن مخالفین شان می‌گذاشت، توجه نمی‌کردند. حتی کلیسا کاتولیک قرون

۲۰۷ / ۱۹۸۴

۲۰۶ / حوزه اورول

رسد آزادیخواهی و تودید در صفت همترازان خود آنهاست. به این ترتیب باید گفت مشکل، تربیتی است این مشکل شکلاً دادن مداوم به شعور طبقه حاکم و طبقه گسترده اجرایی است که درست بعداز آن قرار دارد. شعور توده‌ها را تنها به روشن منفی می‌توان تحت تأثیر قرار داد.

با طرح این پیش‌زمینه، انسان در صورتی که قبلًاً با ساختار کلی جامعه اوشتیایی آشنا نشده باشد، آن را درک خواهد کرد. برادر بزرگ از تارک هرم طبقات ظهرور می‌کند، برادر بزرگ بی‌نقض و پرقرارت است. هر م Sofie و کامیابی، پیروزی و کشف علمی، تمام دانش و خرد، شادی و فضیلت، از رهبری بخردانه و دم مسیحایی او ناشی می‌شود. هیچ‌کس تابه‌حال برادر بزرگ را ندیده است. او فقط جهراهی بروی تابلوی تبلیغات و صدایی است که از صفحه سخنگو شنیده می‌شود. تقریباً می‌توانیم اطمینان داشته باشیم که او هرگز تخواهد مرد و ضمناً در مورد زمان تولد او نیز ابهاماتی وجود دارد. حزب، برادر بزرگ را به متابه نقابی مناسب برای معرفی خود به جهانیان انتخاب کرده است. او کانونی است که عشق، ترس، انتقام و همه عواطف انسانی را به سوی خود جذب می‌کند (عواطفی که بیشتر نسبت به فرد احساس می‌شود تا نسبت به یک سازمان)، رده‌های بالایی حزب یا بخش مرکزی پس از مقام برادر بزرگ قرار دارند و تعداد آنها حدود شصت میلیون نفر و کمتر از دو درصد جمعیت اوشتیای است. بعداز رده‌های بالا، بخش معمولی یا رده‌های پایینی قرار دارند که اگر بخش مرکزی را همچون مفترض کنیم، این بخش را می‌توان به دسته‌های حکومت تشییه کرد. پایین‌تر از آنها، توده‌های مردم خاموشی هستند که آنها را به نام کارگران می‌شناسیم و حدود هشتاد و پنج درصد جمعیت را تشکیل می‌دهند. در اصطلاح مربوط به طبقه‌بندی ییشین، کارگران طبقه ضعیف محسوب می‌شوند، زیرا جمعیت بردگان سرزمین‌های استوایی که دائمًاً بین فاتحان رد و بدل می‌شوند، نمی‌توان جزو ضروری و دائمی ساختار جمعیت دانست.

در اصل، تعلق داشتن به هر یک از این سه طبقه جنبه موروشی ندارد. کوکی که والدینش از اعضای بخش مرکزی هستند، به طور نظری برای عضویت در بخش مرکزی زاده نشده است. یزیرش در شاخه‌های مختلف حزب توسط آزمونی تعیین می‌گردد که در سن شانزده سالگی گرفته می‌شود. نه تبعیض نژادی

تبودند در نتیجه اموال عمومی محسوب می‌شدند. ینگووس که از جنبش‌های سوسیالیستی پیشین منتاء گرفته بود و ادامه‌دهنده روش آنها بود، عنصر اصلی برنامه سوسیالیسم را به عمل درآورده؛ البته با این نتیجه از قبل تعیین شده که نابرابری اقتصادی به موضوعی دائمی تبدیل شده است.

اما استمرار بخسیدن به جامعه طبقاتی، مشکلاتی جدی تر را بدنبال دارد. برکارکردن قدرت حاکم به چهار طریق امکان‌یافیز است: یا از بیرون به تسخیر درمی‌آید، یا آن چنان رهبری ناکارآمدی دارد که توده‌های مردم را وادار به اعتراض می‌نماید، یا به یک گروه متوسط ناراضی و قوى اجرازه عرض اندام می‌دهد و یا خود علاقه و اعتماد به نفس لازم برای حکومت را از دست می‌دهد. این عوامل به طور مجزا عمل نمی‌کنند و همیشه هر چهار هاملن تا اندازه‌ای در موضوع دخالت دارند. قدرت حاکمهای که یارای مقاومت در برابر هر چهار عامل را داشته باشد، برای همیشه در قدرت باقی خواهد ماند. درنهایت نگرش ذهنی طبقه حاکم عامل تعیین‌کننده است.

بعداز هبور از اواسط دهه حاضر، اولین خطر در حقیقت ازین رفتہ است. هر یک از سه قدرتی که در حال حاضر دنیا را بین خود تقسیم کرده‌اند، عملًا غیر قابل شکست هستند و تنها راه شکست آنها تغییرات آهسته جمعیتی است که هر دولت قادرمند توایایی این را دارد که از آن اجتناب کند. خطر دوم نیز فقط جنبه نظری دارد، توده‌ها به دلخواه خود و یا فقط به این دلیل که تحت ستم قرار گرفته‌اند، دست به طغیان نمی‌زنند. درواقع تا وقتی که آنها به معیارهایی برای مقایسه دست نیافتدند، حتی ممکن است از تحت ستم قرار گرفتن خود آگاه نباشند. بحوارهای اقتصادی مکرر گذشته در مجموع غیرضروری بودند و در حال حاضر امکان وقوع آنها نیست، اما از آنجاکه هیچ راهی برای بیان روش ناراضایی‌ها وجود ندارد، احتمال بروز آشتفتگی‌های دیگری در همان مقیاس و بدون نتایج سیاسی وجود دارد و چنین چیزی اتفاق خواهد افتاد. این مسئله نیز همانند مشکل اضافه تولید که از زمان توسعه صنعت ماشینی در جامعه ما به شکل بالقوه وجود دارد، با ایزار جنگ مداوم آسان خواهد شد (نگاه کنید به فصل سوم)، و این ایزار برای تغییر جوئ روانی جامعه به سوی دلخواه نیز مفید می‌باشد. بنابراین از دیدگاه حاکمان فعلی جامعه، تنها خطر واقعی یا انتساب در گروهی جدید از مردم شایسته‌ای است که نیمه بیکار و تنهه قدرت هستند و یا

۲۰۹ / ۱۹۶۴

۲۰۸ / حیرج اورول

ثبات در روشن زندگی و جهان‌بینی است که پسر از یدر یاد می‌گیرد. یک گروه حاکم تازمانی حاکم است که بتواند جانشیانی برای خود انتخاب کند حزب در پسی بقای خون و اصالت نیست بلکه برای بقای وجود خود تلاش می‌کند. مهم نیست چه کسی قدرت را به دست می‌گیرد به شرط آن که ساختار طبقاتی برای همیشه به همان شکل یادگار بماند.

تمام اعتقادات، رفتارها، سلیقه‌ها، عواطف و نگرش‌های عاطفی که ویژگی‌های زمان ما را نشان می‌دهند، در واقع به منظور حفظ و استمرار جنبه اسرارآمیز حزب و جلوگیری از درک حقیقت واقعی جامعه امروز است. سورتن واقعی و هرگونه حرکت مقدماتی که به سورش متوجه شود، درحال حاضر ممکن نیست. از جانب کارگران تهدیدی وجود ندارد، آنها اگر به حال خود گذاشته شوند، نسل به نسل و از قرنی تا قرن دیگر کار می‌کنند، یقه‌دار می‌شوند و می‌میرند، بدون آنکه نیازی به طغیان در خود احساس کنند و یا حتی بفهمند که دنیا باید به گونه‌ای دیگر باشد. خطر زمانی پدید می‌آید که پیشرفت روش‌های صنعتی آموزش هرچه بیشتر کارگران را ایجاب کند؛ اما از آنجاکه روابط‌های نظامی و اقتصادی اهمیت خود را از دست داده‌اند، سطح سواد عمومی عملأ درحال افت است. توده‌ها چه عقیده‌ای را قبل دارند و یا ندارند، تفاوتی نمی‌کند. می‌توان به آنها آزادی تعقل داد، زیرا آنها عقلی ندارند. اما از طرف دیگر، درمورد یک عضو حزب، کوچکترین انحراف در عقاید راجع به بی‌اهمیت‌ترین موضوع قابل تحمل نیست.

یک عضو حزب از بد و تولد تا هنگام مرگ تحت مراقبت پلیس افکار به سر می‌برد. حتی زمانی که تنهاست، نمی‌تواند از تنها بودن خود مطمئن باشد. او چه در حالت خواب باشد یا بیداری، کار یا استراحت، در حمام یا تختخواب، می‌توانند بدون هشدار مراقبت‌تان باشند، یعنی خودش از این امر بوبی بپرد. مهم نیست چه می‌کند. روابط دوستانه‌اش، استراحتش، رفتارش نسبت به زن و قرزندانش، حالت چهره‌اش در هنگام تنها، کلماتی که در خواب می‌گوید، حتی حرکات خاص بدنی اش به دقت و چهارچشمی زیرنظر گرفته می‌شود. نه تنها جرایم واقعی، بلکه هرگونه کار غیرمعمول کوچک، تغییر در عادت‌ها یا رفتار عصبی که احتمال دارد نشانه تعارض درونی باشد، حتی مورد توجه قرار می‌گیرد. او آزاد نیست هر کار که می‌خواهد انجام دهد. از سوی دیگر قانون و یا

مطرح است نه برتری منطقه‌ای. درین اعضا رددبالای حزب می‌توان افرادی از ترازهای گوتاگون مانند یهودی، سیاهپوست و اهالی سرخیوست امریکای جنوبی را یافت و در هر منطقه فرمانداران از میان ساکنان همان منطقه انتخاب می‌شوند. در هیچ جای اوستیا، مردم این احساس را ندارند که مستعمره هستند و از پایختنی دور دست بر آنها حکومت می‌شود. اوشنیا پایختنی ندارد و کسی از محل زندگی شخصی رهبر، اطلاعی ندارد. جز در مورد زبان مشترک انگلیسی و زبان رسمی که زبان نوین است، اوشنیا به هیچ رو دیگر تمرکزگاری نیست. پوند میان اعضا هیئت حاکم پوند خونی نیست بلکه با وفاداری به یک عقیده همگانی شکل می‌گیرد. در حقیقت جامعه ما به واسطه عواملی که در نگاه اول به نظر موروتوی می‌رسند و به طور دقیق لایه‌بندی شده است. جایه‌جایی بین گروه‌های مختلف در دوران سرمایه‌داری و حتی دوران پیش از صنعتی شدن، بسیار بیشتر از امروز بود. جایه‌جایی بین دو بخش حزب امکان‌بزیر است، ولی تا حدی که منجر به تضعیف وضعیت بخش مرکزی نشود و در ضمن از بلندپروازی آن عده از اعضا بخش معمولی که به درون راه می‌باشد، کاسته گردد. کارگران یا همان طبقه پرولتاریا درواقع امکان راهیابی به حزب را ندارند. مستعدترین کارگران که احتمالاً تبدیل به رهبران شورشی می‌گردند، توسط پلیس افکار شناسایی و حذف می‌شوند. اما این مسئله نه یک اصل کلی است و نه الزاماً دائمی. با درنظرگرفتن معنای قدیم کلمه طبقه، نمی‌توان گفت حزب یک طبقه است. هدف حزب انتقال قدرت به فرزندان خود و امثال اینها نیست؛ و درصورتی که درین افراد موجود هیچ فرد قابلی برای رهبری وجود نداشته باشد، حزب با کمال میل حاضر به ایجاد نسلی تو در بخش مرکزی است که از کارگران تشکیل شده باشد. در سال‌های بحرانی، این واقعیت که حزب پدیده‌ای موروتوی نیست، کمک زیادی به خلع سلاح تبلیغاتی دشمن کرد. سوسیالیست نوع قدیم که برای مبارزه با جیزی به نام «امتیاز طبقاتی» آموزش دیده بود، گماش می‌کرد هر چیزی که موروتوی نباشد، نمی‌تواند دائمی باشد. او نمی‌دید که تداوم یک حکومت موروتوی حتماً نباید عینی باشد و به خود رحمت یادآوری حکومت موروتوی اترافزادگان را نمی‌داد که چه عمر کوتاهی داشت، درحالی که تنشیلاتی مانند کلیسا کاتولیک که انتخابی بود، گاه صدها و هزاران سال دوام می‌آورد. حواله دوام یک حکومت موروتوی توارت بد و پسری نیست، بلکه

می شوند بهطور حلاصه، توقف جرم را می توان خرفتی مصلحتی معنی کرد. اما فقط خرفت بودن کافی نیست. بر عکس، پارهندی به عقاید مرسوم در حقیقت ایجاب می کند فرد همانگونه که برین خود احاطه دارد بر روند فکری خود نیز مسلط باشد. جامعه اشتباخی عمیقاً بر این عقیده استوار است که برادر بزرگ قادر مطلق است و حزب از هرگونه خطای به دور است. اما از آنجاکه در واقعیت نه برادر بزرگ قادر مطلق است و نه حزب مصون از خططا، لازم است تلاشی لحظه به لحظه و خستگی ناپذیر برای هماهنگ کردن حقیقت با این اعتقادات انجام شود. واژه کلیدی در این مورد «سیاه سفید» است. این واژه نیز مانند بسیاری از واژه های زبان نوین دارای دو معنای مقابل و متضاد است. اگر به دشمن اطلاق شود، به عادت و قیحانه آنها اشاره دارد که برخلاف حقیقت آشکار، ادعا می کنند سیاه سفید است. اگر در مورد عضو حزب به کار رود، به تمایل صادقانه او اشاره می کند که برحسب اتفاقی اصول حزبی حاضر است سیاه را سفید بشاند. اما معنای دیگر این کلمه توانایی اعتقادیافتن به سفیدی سیاه است، و حتی بالاتر از آن دانستن این که سیاه سفید است و فراموش کردن این واقعیت که قبل خود قرده، اعتقادی خلاف آن داشته است. این قابلیت نیازمند تغیردادن مذاوم گذاشته است، و توسط سیستم فکری خاصی انجام می شود که دربرگیرنده همه واژه های قبل نیز می باشد و در زبان نوین به آن «دوگانه باوری» می گویند.

به دلیل، تغییر یا دستکاری در گذشته لازم است، که یکی از این دو دلیل فرعی است و جنبه احتیاطی دارد. دلیل فرعی این است که عضو حزب مانند کارگران شرایط امروز را تحمل می کند، زیرا او هم معیاری برای سنجش ندارد. او همانگونه که از کشورهای خارجی جدا افتاده است، باید از گذشته نیز جدا شود. زیرا لازم است باور کند در شرایطی بهتر از اجدادش زندگی می کند و سطح متوسط وسائل رفاهی به طور مذاوم در حال افزایش است. اما تا اینجا مهمترین دلیل برای تغییر گذشته این است که از لغزش ناپذیر حزب، دفاع شود. سخرازی ها، آمارها و همه اسناد به طور مذاوم باید به روز شوند تا درستی پیش بینی های حزب را به اثبات برسانند. همچنین هیچ گاه تغییر فنه نمی شود که تغییری در نظریه ها و یا متحдан سیاسی یدید آمده است. جراحت تغییر افکار و سیاست ها به معنی اعتراف به ضعف است. مثلاً اگر اوراسیا یا ایستاپیا (هرکدام که باشد) امروز دشمن است، پس همیشه دشمن بوده است. و اگر حقایق چیز

دستورات خاص رفتاری وجود ندارد که جارحوب معینی برای رفتار درست به دست دهد. در اوستین قانون وجود ندارد. افکار و اعمالی که در صورت شناسایی مسخر به مرگ حبسی می گردد بهطور رسمی ممنوع نیستند. و زنجیره بیان تصفیه ها، دستگیری ها، شکنجه ها و زندان کردن ها و سربه بست کردن ها به این دلیل انجام نمی شود که کسایی را به سزای عملیات برساند که واقعاً جرمی مرتکب شده اند، بلکه برای افرادی به کار می رود که شاید احتمالاً در آینده بحراحت جرمی مرتکب شوند. لازم است همه اعضای حزب، هم عقاید و هم غایب درست داشته باشند. بسیاری از اعتقادات و نگرش هایی که از او انتظار دارند، به روشی بیان نمی شوند، ریرا بیان واضح آنها موجب یرد و برداشتی از تناقض های موروثی اینگوسوس می گردد. اگر او واقعاً فردی پابند به اعتقاداتش باشد (که در زبان نوین به او «خوب فکر» می گویند) در همه شرایط بی آنکه فکر کند، می داند اعتقاد درست و عواطف مطلوب کدام است. اما به هر حال آموزش های ذهنی مفصلی که در زمان کودکی به او داده شده است و در کلمات «توقف جرم»، «سیاه سفید» و «دوگانه باوری» در زبان نوین تبلور می باید، او را نسبت به تکری عمیق در مورد هر مسئله ای که باشد بی میل و ناتوان می سازد.

از هر عضو حزب انتظار می رود که هیچ گونه عواطف شخصی نداشته و تعله اشتیاق در وجودش هرگز خاموش نشود. او باید نسبت به دستمنان خارجی و خائنان داخلی تنفسی جزو ناسا و مذاوم نشان دهد، بی وقفه پیروز شود و در برابر خرد و قدرت حزب، متواضع باشد. نارضایتی های ناشی از زندگی تهی و نامطلوبش را آشکارا به سمت بیرون سوق می دهد و به کمک مراسم دو دقیقه ابراز تصریف زایل می کند، و افکاری که ممکن است منجر به پیدا شدن نگوش های اعتراض امیز شوند به کمک انصباط درونی که در سال های کودکی فراگرفته است، در نظره خفه می شوند. نخستین و ساده ترین مرحله آموزش انصباط را در زبان نوین «توقف جرم» می نامند. این مرحله را می توان حنی به کودکان در سنتین پایین نیز آموزش داد. توقف جرم نوعی استعداد درونی، همانند غریزه است که باعث می شود ذهن در آستانه فکری خطرناک، متوقف شود. عدم توانایی سنجش و مقایسه، درک نکردن خطا های منطقی، غمیمه دین ساده ترین استدلال ها در صورتی که مغایر با اینگوسوس باشد، و خسته و منزجر شدن از افکاری که می توانند سمت و سوی بدعت آمیز بیابند. از قابلیت های توقف جرم محسوب

۲۱۳ / ۱۹۹۴

۲۱۲ / حوزه ازولز

سر واقعیت است؛ اما با تمرین‌های دوگانه‌باوری او می‌تواند خود را قانع کند که واقعیت نقض شده است. این روند باید آگاهانه باشد، در غیر این صورت از دقت کافی بخوردار نیست، در عین حال باید به طور باخود آگاه انجام شود زیرا در غیر این صورت احساس دروغگویی و گناه را به همراه می‌آورد. اساسی ترین کار حزب استفاده از فریبکاری آگاهانه است، در عین حال که با صفات کامل مقاصد فاطعه‌اش را حفظ می‌کند و به همین جهت دوگانه‌باوری در قلب اصول اینگوسوس جای دارد. گفتن دروغ‌های آشکار در عین اعتقاد صادقانه به آنها، فراموش‌کردن هر حقیقتی که اسباب دردرس باشند و سیسی فراخواندن آن از فراموشی هرگاه که لازم باشد، انکار واقعیت عینی در عین به حساب آوردن آن‌چه که انکار شده است - اینها همه ضرورتی اجتناب ناپذیر است. حتی استفاده از کلمه دوگانه‌باوری نیز ایجاد می‌کند که از روش دوگانه‌باوری استفاده کرد. زیرا انسان با استفاده از این کلمه، قبول می‌کند که درحال دستکاری واقعیت است؛ با هر بار انجام دوگانه‌باوری، فرد اطلاعاتش را کاهش می‌دهد؛ و به همین ترتیب همیشه با دروغ از کنار واقعیت می‌گذشت. در نهایت به کمک دوگانه‌باوری حزب توانسته بود، و همه می‌دانیم که باز هم خواهد توانست، برای هزاران سال جوابان تاریخ را محبوس کند.

تمام حکومت‌های موروثی در گذشته، یا به دلیل تحجر پیش از حد و یا نرمش زیاد، افول کردن، یا دچار جهل و خودبینی شدن و توانستند خود را با شرایط متغیر محیط تطبیق دهند و برکنار شدم و یا با گرایش به آزادی‌خواهی دچار صعف شدن و هنگامی که باید از قدرت خود استفاده می‌کردند، مصالحه کردند و آنها هم شکست خوردن. باید گفت آگاهانه یا ناآگاهانه آنها به‌هرحال سقوط کردند. دستاورد مهم حزب این است که نظام فکری خاصی به وجود آورده است که در آن هر دو موقعیت به طور همزمان وجود دارد. تنها براساس چنین پشتوانه عقلانی است که تسلط همیشگی حزب تأمین می‌شود. اگر قرار است کسی حکومت کند و به حکومت کردن ادامه دهد، باید بتواند معنای واقعیت را برهمن بزند. زیرا راز حکومت کردن این است که بتوان اعتقاد به خطوط‌ناظری خود را با توانایی درس‌گرفتن از اشتباهات گذشته درهم آمیخت.

لازم به ذکر نیست که هوشمندترین افراد در کاربرد دوگانه‌باوری کسانی هستند که دوگانه‌باوری را بیدید آورده‌اند و می‌دانند که نظام گستره‌های از

دیگری می‌گویند، یعنی باید تغییر کنند. به این ترتیب، تاریخ دائماً درحال بازنمی‌شدن است. عمل تحریف هر روزه گذشته که توسط وزارت حقیقت انجام می‌شود، به‌تدابه عملیات جاسوسی و سرکوب که توسط وزارت عتسق هدایت می‌گردد، برای حفظ بات حکومت واجب است.

تفصیل‌ذیری گذشته، اساسی ترین اصل اینگوسوس است. گفته می‌شود رویدادهای گذشته وجود خارجی ندارد و فقط در اسناد مکتوب و حافظه افراد جای دارد. گذشته چیزی است که اسناد و حافظه‌ها در مورد آن توافق نظر دارند. از آنجا که حزب نظارت بر تمام اسناد و نیز افکار اعضایش را در دست دارد، در نتیجه گذشته قابل تغییر است ولی هیچ‌گاه طبق الگوی خاصی تغییر نمی‌کند. زیرا هنگامی که گذشته به شکل مورد نیاز در یک زمان بازآفرینی بشود، همین شکل جدید، گذشته خواهد بود و هیچ گذشته متفاوتی نمی‌تواند وجود داشته باشد. حتی زمانی که یک اتفاق در مدت یک سال آن قدر تغییر کند که دیگر قابل شناختن نباشد، مسئله همچنان به اعتبار خود باقی است. همیشه حزب مالک واقعیت مطلق است و واضح است، امو مطلق نمی‌تواند با چیزی که در حال حاضر وجود دارد، متفاوت باشد. خواهیم دید که کترل کردن گذشته بیش از هر چیز به آموزش حافظه پستگی دارد. اطمینان حاصل کردن از اینکه آیا تمام اسناد موجود با اعتقادات متعارف در لحظه حاضر همخوانی دارد یا نه، فقط عملی ماتینی است. اما لازم است در حافظه‌ها نیز واقعی به روشن مطلوب ثبت شده باشند. پس در صورت نیاز فرد می‌تواند حافظه‌اش را مرتب کند و یا اسناد را دستکاری نماید و سپس باید عمل خود را فراموش کند. روش انجام این کار را همچون هر شیوه ذهنی دیگر می‌توان یادگرفت. این روش را اکثر اعضای حزب و خصوصاً تمام کسانی که در عین داشتن عقاید متعارف باهوش هم هستند، یاد گرفته‌اند. در زبان قدیم نام این عمل بهطور واضح «نظارت بر واقعیت» است. در زبان نوین «دوگانه‌باوری» نام دارد، البته دوگانه‌باوری شامل خیلی چیزهای دیگر نیز می‌شود.

معنای دوگانه‌باوری قابلیتی است که موجب می‌شود، فرد دو فکر مغایر را هم‌زمان در ذهن داشته باشد و هردو را نیز بیذیرد. متفکر حزبی می‌داند که حافظه‌اش باید در کدام جهت تغییر کند. یعنی می‌داند که درحال کلاه گذاشتن بر

وزارت صلح به مسایل مربوط به جنگ می‌پردازد، وزارت حقیقت با دروغها، وزارت عشق با شکنجه و وزارت فراوانی با قحطی سروکار دارد. این تناقض‌ها نه تصادفی هستند و نه نتیجه ریاکاری عادی؛ بلکه تمدن‌هایی برای دوگانه‌بازی هستند. زیرا فقط از راه برقراری وحدت بین اجزاء متناقض است که می‌توان این قابلیت را حفظ کرد. چرخه کهن را به هیچ طریق دیگر نمی‌توان متوقف نمود. اگر قرار است از برابری انسان‌ها برای همیشه اجتناب شود – اگر طبقه‌ای که آن را متمایز می‌نمایم، قرار است موقعیت خود را برای همیشه حفظ کند – بس باید شرایط ذهنی حاکم یک جور حماقت کنترل شده باشد.

اما تا این لحظه یک سوال تقریباً نادیده گرفته شده است، اینکه: جرا باید از هدالت انسانی پرهیز کنیم؟ با فرض اینکه طرز کار این فرایند به درستی تشریح شده باشد، انگیزه چنین تلاش گستره و دقیقی برای متوقف کردن تاریخ در برهمایی از زمان چیست؟

در اینجا به راز اصلی می‌رسیم. همان‌گونه که دیدیم، حالت اسرارآمیز حزب و خصوصاً بخش مرکزی آن به دوگانه‌بازی بستگی دارد. اما انگیزه واقعی، غریزه انکارناپذیری که نخست به تصاحب قدرت انجامید و بعد دوگانه‌بازی، پلیس افکار، جنگ مداوم و بقیه ملزمومات مورد نیاز بعدی را به همراه آورد، در ورای تمام این جیزه‌ها قرار داشت. این انگیزه در حقیقت شامل... وینسون همان‌گونه که کسی متوجه صدای تازه‌ای می‌شود، متوجه سکوت شد. به نظرش رسید جولیا از خیلی وقت پیش سی حرکت است. از کمر به بالا لخت و به پهلو خوابیده و دستش رازیز سرگذاشت و طرهای از موهای سیاهش بر روی چشم‌هایش ریخته بود. تنفسی آرام و منظم داشت.

– جولیا؟

جوابی نشینید.

– جولیا، بیداری؟

باز هم جوابی نشینید. او خوابیده بود. وینسون کتاب را بست و با دقت روی زمین گذاشت، خم شد و یتو را روی خرد و جولیا کشید.

به یاد آورد که هنوز راز نهایی را نمی‌داند. می‌فهم «چگونه»، ولی نمی‌فهم «چرا». فصل اول هم مانند فصل سوم جیزی به دانسته‌های او اضافه نکرده بود، فقط به دانسته‌های قبلی اش نظم داده بود. اما بعداز خواندن آن بیش از بیش

حقه‌باری ذهنی است. در جامعه‌ها، آنها که بهتر از همه می‌دانند چه اتفاقاتی در حال رخدادن است، همان‌ها هستند که کمتر از همه دنیا را به شکل واقعی آر می‌بینند. به طور کلی، درک بیشتر برابر است ساگرایی بیشتر؛ هرچه هوش بیشتر باشد، عقل کمتر خواهد بود. تصویر روشنی از این اصل را می‌توان در این حقیقت یافت که هر چه افراد از نظر مقام اجتماعی رشد می‌کنند، جنگ جنگ در آنها بیشتر قوت می‌گیرد. مردم تحت سلطه ساکن در مناطق مورد مساجده، کسانی هستند که تقریباً منطقی ترین نگرش را نسبت به جنگ دارند. در نظر آنها جنگ، فاجعه‌ای مداوم است که مانند موج جزئی، آنها را به هرسو می‌کشند. اینکه کدام طرف برندۀ این جنگ باشد برای آنان کوچک‌ترین تفاوتی نمی‌کند. آنها از این واقعیت آگاهند که تعییر از باتشان به معنی انجام کارهای سابق برای اریابان جدیدی است که با آنها درست مانند اریابان قبلی رفتار می‌کنند. گروه دیگر که برتری مختص‌ری نسبت به این مردم دارند و ما آنها را کارگر می‌نماییم، نسبت به جنگ آگاهی متناوب دارند. اگر لازم باشد آنها را به سمت احساسات جنون‌آمیز ترس و تنفس سوق می‌دهند، اما به محض اینکه به حال خود گذاشته شوند، قادرند برای مدت‌های طولانی وقوع جنگ را از خاطر خود پاک کنند. انتیاق حقیقی نسبت به جنگ در بین اعضای حزب و خصوصاً بخش مرکزی آن، یافت می‌شود. آنها که بهتر از هر کسی می‌دانند فتح دنیا غیرعملی است، بیش از همه به آن اعتقاد دارند. این‌گونه وحدت عجیب بین دو عنصر متصاد – دانش و نادانی، بدبینی و تعصب خشک – از ویژگی‌های مختص جامعه اوستینیاست. نظام اعتقادی رسمی حتی در مواردی که دلیل موجبه‌ی برای آن وجود ندارد، سرشار از جنین تناقض‌هایی است. بهاین ترتیب، حزب با هر اصلی که در این‌جا مورد حمایت جنبش سوسیالیستی قرار گرفته است، مخالفت می‌کند و این کار را هم به نام سوسیالیسم انجام می‌دهد. از طرفی طبقه کارگر را جنان تحقیر می‌کرد که در قرون گذشته بی‌سابقه بود، و از طرف دیگر لباسی برای اعضایش تعیین کرده که زمانی مخصوص کارگران بود و به تناسب کار آنها طراحی شده بود. به طور منظم یا به های انجام خانوادگی را سیستم و از سوی دیگر برای رهبری نامی انتخاب کرده بود که احساسات و دلیستگی‌های خانوادگی را زنده می‌کرد. حتی برای وزارت‌خانه‌هایی که بر ما حکومت می‌کنند، یا نوعی وفاخت نام‌هایی انتخاب کرده‌اند که دقیقاً با ماهیت آنها در تضاد است.

۲۱۷ / ۱۹۸۴

۲۱۶ / حیرج از زن

همچنان آواز می‌خواند.

میگن گذر عمر همه جیز و از یاد آدم می‌بره
میگ آدم همیشه می‌تونه جیزهارو فراموش کنه؛
اما اشک و لبخند بعداز سالها و سالها
هنوز هم قلب منو به هیجان میاره!

درحالی که کمرندهش را محکم می‌کرد به سمت ینجهره چرخید. گویا خورشید به پشت خانه‌ها رفته بود؛ زیرا دیگر حیاط را روش نمی‌کرد. سکفرش حیاط خیس بود، انگار حیاط را سسته بودند. حس کرد آسمان نیز تسته شده که ازین لوله‌بخاری‌ها آنچنان تمیز و آبی به نظر می‌رسید. زن رختشو، همچنان در حیاط این طرف و آن طرف می‌رفت، آواز می‌خواند، سکوت می‌کرد و رخت‌های بیشتر و بیستتری را اویزان می‌کرد. وینستون با خود فکر کرد، آیا او برای اسرار معاش رختشویی می‌کند یا صاحب سی جهل تا نوه است. جولیا نیز به کنار او آمد و هردو با نوی علاقه به زنی که در حیاط مشغول آمد و رفت بود، نگاه کردند. وینستون همان‌طور که به زن و حرکات خاص او و دست‌های عضلاتی اش که به سمت بند رخت دراز می‌شد و باسن بزرگش که مانند باسن مادیان برجسته بود، نگاه می‌کرد، برای اولین بار به نظرش رسید که او زن زیبایی است. قبل‌هرگز برایش پیش نیامده بود که فکر کند، اندام زنی پسچاه‌ساله که زایمان‌های متعدد باعث جاقی پیش از حد آن، و در اثر کار مداوم سفت و سخت، و پوستش مانند شلغم بزرگی زیر و خشن شده، می‌تواند زیبا باشد. اما اندام زن زیبا بود و او با خود اندیشید، چرا که نه؟ اندامی محکم و بدون انحنای، مانند تخته‌سنگی از جنس گرانیت با پوستی قرمز و زیر که تناسب آن با اندام یک دختر همانند رابطه‌گل سرخ با میوه آن است. چرا باید میوه را در برابر گل خوار تمرد؟

وینستون زیرلب گفت: «زن زیبایی است».

جولیا گفت: «دور باستن حداقل یک متر است».
وینستون گفت: «زیبایی آن خاص خودش است».

بعد دست در کمر باریک جولیا انداخت و او را تگ در بغل گرفت. آنها هرگز نمی‌توانستند بجهه‌ای داشته باشند. چیزی بود که هردو می‌دانستند. فقط به طور شفاهی و ارتباط ذهنی این راز را با هم درمیان می‌گذاشتند. زنی که در حیاط بود

مطمئن شد که دیوانه نیست در اقلیت بودن، حتی اگر یک نفر باشی، موجب نمی‌شود خود را دیوانه بینداری. اگر بین حقیقت و دروغ قرار گرفتی و حتی در مقابل تمام جهان ایستادی و حق را زیر یا نگذاشتی، دیوانه نیستی. پرتو زردنگ حورشید که در حال غروب بود، از میان ینجهره بر روی بالش افتاد. وینستون چشم‌ها را بست. تابش نور خورشید بر صورت و تماس با بدنه نوم دختر به او احساس خواب آلوگی ترأمه می‌کرد «سلامت عقل جنبه آماری ندارد»، و روبه‌راه. درحالی که زیرلب زمزمه می‌کرد «سلامت عقل جنبه آماری ندارد»، و احساس می‌کرد در این سخن حرد فرق العاده‌ای نهفته است، به خواب رفت.

۱۰

هنگامی که از خواب برخاست، تصویر کرد مدت زیادی در خواب بوده است. اما وقتی به ساعت عقریه دار قدیمی نگاه کرد، متوجه شد تازه ساعت هشت و نیم است. کمی دراز کشید و جرئت زد؛ سپس طبق معمول صدای آوازی از حیاط برخاست:

خیال بیهوده‌ای بود،

همجو روزی از روزهای بهار سپری شد،

اما یک نگاه، یک حرف و یک رفیا دست به دست هم دادند
و قلب مرا با خود بردند!

هنوز این آواز کوچه بازاری محبوب بود. همه‌جا می‌شد آن را شنید. بیست از سروه تنفس در یادها مانده بود. جولیا با شنیدن صدا از خواب بیدار شد و درحالی که بدنش را کش می‌داد، خمیازه‌ای کشید و از تخت یایین آمد.

- گرسنهام، بهتر است کمی قهوه درست کنم. چه بد! جراح خاموش شده و آب هم سرد است.

چراغ را بلند کرد و تکانی داد: «این هم که نفت ندارد».

- فکر کنم بتوانیم کمی نفت از چارینگتون پیر بگیریم.

- مسخره است، مطمئن بودم چراغ پر از نفت است. بهتر است لباس‌هایم را پوشم. انگار هوا سردتر شده.

وینستون نیز برخاست و لباس‌هایش را پوشید. صدای خستگی نایذیر،

۲۱۹ / ۱۹۸۴

جو لیا گفت: «آن برای ما سخن خواند، برای خوشاپند حودش می‌خواند. حتی از این هم ساده‌تر، او فقط می‌خواند».

سیرنده‌ها آواز می‌خوانندند. کارگران آواز می‌خوانندند. ولی حزب آواز نمی‌خواند. در سرتاسر دنیا در لندن و نیویورک، افريقا و برباد و سرزمین‌های اسرازآمیز و ممتنون آذنسوی مرزها، در خیابان‌های پاریس و برلین، در دهکده‌های واقع در دشت‌های بی‌انتهای روسیه، در بازارهای چین و ژاپن – همه‌جا همان چهره پراستقامت را می‌شد دید که از شدت کار و زیمان‌های متعدد به خشنوت گراییده، ولی از هنگام تولد تا دم مرگ کار می‌کند و آواز می‌خواند. روزی از این بدن‌های قوی، کودکانی آگاه زاده خواهند شد. تو دیگر نخواهی بود؛ آینده متعلق به آنها بود. اما اگر انسان، همان‌گونه که کارگران به زندگی جسمانی خود تداوم می‌بخشند، بتواند فکر خود را زنده نگه دارد و عقیده نهاش را که دو به علاوه دو می‌شود جهار را به دیگران منتقل سازد، در آن آینده سهیم خواهد بود.

وینستون گفت: «ما آدم‌هایی مرده هستیم».

جو لیا با وظیفه‌شناسی تکرار کرد: «ما آدم‌هایی مرده هستیم.» صدای خشنی از پشت سر آنها گفت: «شما مرده‌اید».

هردوی آنها از جا یریزند. تمام بدن وینستون بیخ کرد. جسم‌های جو لیا داشت از حدقه بیرون می‌زد. رنگش پریده بود. رنگ روزگونه‌اش گوبی از پرست جدا شده بود و در ذوق می‌زد.

صدای خشن تکرار کرد: «شما مرده‌اید».

جو لیا آهسته گفت: «صدای از یست قاب عکس است».

صدای نیز گفت: «صدای از یست قاب عکس است، همان‌جا که هستید، بمانید. تا دستوری داده نشده، هیچ حرکتی نکنید».

شروع شده بود. بالاخره شروع شده بود! فقط باید می‌ایستادند و بهم خیره می‌شدند، چون کار دیگری نمی‌توانستند انجام دهند. حتی فکر بیرون دویدن از خانه برای نجات خود، قبل از اینکه دیر شود، به فکر شان خطور نکرد، بدون شک نمی‌توانستند از صدایی که از داخل دیوار می‌آمد، سریچوی کنند. صدای بزمیں افتادن قاب عکس و شکستن شیشه‌اش به گوش رسید. صفحه سخنگو از یست قاب عکس روی دیوار نمایان شد.

به چیزی فکر نمی‌کرد، او فقط دست‌هایی قوی، قلسی بی‌حرارت و بدنه زایده داشت. وینستون نمی‌دانست آن زن چند بجهه به دنیا آورده است. تایید یاری‌ده شاید زمانی – تایید یک سال – همچون گل سرخ و حسنه، تکوفایی زودگذری داشته است و بعداز آن مثل میوه‌ای که کود داده باشند، متورم، سفت، سرخ و زخت گشته و سیس برای هدست سی سال زندگیش محدود شده بوده رختسری، زمین‌شویی و رختسری برای نویش درحال آوازخواندن بود، احترام درونی که تعجب‌کردن، زمین‌شویی و رختسری برای بجهه‌ها و سیس برای نویش‌های سرانجام بعداز این همه سال هنوز درحال آوازخواندن بود، احترام درونی که نسبت به زن احساس می‌کرد به نحوی با آسمان آبی و بسیاری که از یست لوله‌بخاری‌ها پیدا بود، درهم می‌آمیخت، عجیب بود آدم فکر کند در اوراسیا یا ایستاسیا نیز آسمان برای مردم به همان سکلی باشد که در اینجا بود. ولی مردم در زیر آسمان در همه‌جا مانند هم بودند، همه‌جا در تمام دنیا صدها و هزارها میلیون مردم دیگر که از وجود یکدیگر نیز بی خبرند با حصارهای دروغ و تنفر از هم جدا شده و با این حال دقیقاً مثل هم بودند. مردمی که یاد نگرفته بودند فکر کنند که در اعماق قلب‌ها و بدن‌ها و عضلات‌شان نیز بی دارند که می‌توانست دنیا را زیررو و کند. اگر امیدی بود، به کارگران بود! بدون این که کتاب را تا انتهای بخواند می‌دانست که پیام نهایی گل‌دشتاین همین خواهد بود. آینده به کارگران تعلق دارد. اما آیا او، وینستون اسمنیت، می‌توانست مطمئن باشد هنگامی که آن زمان فرابرسد، دنیای ساخته دست کارگران نیز مانند دنیایی که حزب ساخته بود برایش بیگانه نباشد؟ بله، زیرا حداقل آن دنیا، دنیای عقل و خرد خواهد بود. هرچاکه برابری باشد، خود هم هست. دیر یا زود این اتفاق خواهد افتاد؛ قدرت بازو به آگاهی بدل خواهد شد. کارگران فنازایدیر هستند؛ هرکس به زن شجاعی که در حیاط مشغول کار بود، نگاه می‌کرد دیگر در این مورد نمی‌توانست شک کند. بالاخره بیداری آنها فرامی‌رسید. و تا آن‌زمان، حتی اگر هزارسال به طور انجامد، آنها همچون پرندگان، بدرغم همه ناکامی‌ها، نیز روی حیات را از بدنی به بدن دیگر منتقل می‌کنند، چیزی که حزب نه در آن سهیم است و نه قدرت نایودکردن آن را دارد.

وینستون گفت: «یادت می‌آید روز اول، در حاشیه جنگل، طرقه‌ای برای ما می‌خواند؟»

۲۲۱ / ۱۹۸۴

۲۲۰ / حورج از روی

شکسته بود.

تکه‌ای از مرجان بیچ در بیچ و صورتی رنگ مانند شنجه‌های تکریز روی کیک، روی فرش قل خورد. وینستون با خود فکر کرد: بلور و مرجان درون آن چقدر کوچک است؟ پشت سرش صدای نفسی شنید، بعد ضربه‌ای محکم به قوزک یا یش خورد که تعادلش را برهم زد، یکی از مردها چنان مشتی به شکم جولیا زد که مانند فنر لوله شد. جولیا به روی زمین افتاد و تلاش می‌کرد نفس بکشد. وینستون جرأت نمی‌کرد یک میلیمتر سرش را برگرداند، ولی صورت کبود و از نفس افتاده جولیا در زاویه دیدش قرار گرفت. با وجود وحشتی که داشت گویی درد را در اندام خود حس می‌کرد، از این درد کشته‌تر تلاشی بود که باید برای نفس کشیدن انجمام می‌داد. وینستون می‌دانست چگونه دردی بود: دردی وحشتناک و عذاب آور که باز هم نمی‌شد به آن توجه کرد، جراحته قبل از آن تیاز به نفس کشیدن داشت. سپس دوستا از مردها او را تا زانو بلند کردند و کشان‌کشان مانند یک گونی از اتاق بیرون بردند. وینستون تو ایست نیم‌نگاهی به چهره او که فروافتاده و پریده‌رنگ و آشته بود، بیندازد. چشم‌هایش بسته بود و هنوز رنگ روژ بر گونه‌اش بود. این آخرین تصویری بود که از جولیا دید.

وینستون آرام و بی حرکت ایستاده بود. هنوز هیچ‌کس او را کنک نزدیک نمود. افکار پراکنده‌ای که برایش جالب نبودند به ذهنش هجوم می‌آوردند. نمی‌دانست آنها آفای چارینگتون را هم گرفته‌اند یا نه. با زن رختشوی در حیاط چه کردند؟ احساس کرد مثانه‌اش به او فشار می‌آورد و کمی منتعجب شد، زیرا دو سه ساعت قبل به دستترویی رفته بود. ساعت روی پست بخاری نه شب رانشان می‌داد. اما نور خیلی زیاد بود. مگر در شب‌های ماه اوت آفتاب تا ساعت نه شب غروب نمی‌کرد؟ فکر کرد شاید او و جولیا بیش از دوازده ساعت خوابیده‌اند و ساعت هشت و نیم صبح را با شب استبه‌گرفته‌اند. اما دیگر این فکر را دنیال نکرد. اصلاً جالب نبود.

صدای پای دیگری در راه روانه شد. آفای چارینگتون وارد اتاق شد. رفtar مردان سیاپوش داخل اتاق ناگهان حالتی رسمی تر به خود گرفت. در ضمن چیزی در ظاهر آفای چارینگتون تغییر کرده بود. چشمتش به تکه‌های بلور شکسته افتاد.

به تندي گفت: «اینها را جمع کنید.»

جولیا گفت: «حالا آنها ما را می‌بینند.»

صدای گفت: «حالا ما می‌توانیم تمام را ببینیم، و سطح اتاق بایستی. بست به بینست هم. دست‌هایتان را بالای سر ببرید. به هم‌یگر نجسید.»

آنها جدا از هم ایستاده بودند، اما وینستون حس کرد جوایا در حال لرزیدن است. شاید هم خودش بود که می‌لرزید. فقط توانست دندان‌هایش را ثابت نگه دارد، ولی زانوهایش از کنترل او خارج شده بودند. از پایین صدای گام‌های زیادی که بیرون و درون خانه در رفت و آمد بودند، شنیده می‌شد. گریا حیاط بزان آدم بود. چیزی روی سنگ‌ها کشیده می‌شد. صدای آواز زن ناگهان قطع شد. صدای افتادن و قل خوردن چیزی مثل لگن رختشوی و بعد صدای‌های مبهم داد و فریاد که با ناله‌ای در دنای یک یاریان یافت.

وینستون گفت: «خانه در محاصره است.»

صدای گفت: «خانه در محاصره است.»

وینستون صدای بهم‌ساییدن دندان‌های جولیا را می‌شنید. جولیا گفت:

«فکر می‌کنم دیگر باید با هم خداخانقه‌ی کنیم.»

صدای گفت: «باید با هم خداخانقه‌ی کنید.» و بعد صدای ریز مؤبدانه‌ای که

وینستون احساس می‌کرد قبل از آن را شنیده است، گفت: «این هم شمعی که دافتو

به‌سوی تخت روشن می‌کنه، این هم ساطوری که سرتو قطع می‌کنه.»

یشت سر وینستون چیزی روی تخت افتاد. از حیاط انتهای نرده‌بانی را به

پنجه‌های داده بودند و یک نفر در حال بالا آمدن از آن بود. لحظاتی بعد اتاق

پراز مردانه شد که یونیفرم‌های سیاه به تن داشتند، کفش‌های پنجه‌آهشی به یاکرده

بودند و هر یک یاریان در دست داشت.

وینستون دیگر نمی‌لرزید. حتی چشم‌هایش خیلی کم حرکت می‌کرد. فقط

یک چیز برایش مهم بود؛ بی‌حرکت بماند و بهانه‌ای برای ضرب و شتم به دست

آنها ندهد! یکی از آنها که فکش شبیه مستتزون‌ها و جلوی او ایستاده بود،

باتونش را با انگشت شست و سبابه حرکت می‌داد. نگاه وینستون به نگاه مرد

افتاد، دیدن مردی بی دفاع و برهنه که دست‌هایش پشت سرش و تمام چهره و

بدنش بی حفاظ بود، مرد باشون به دست را بی طاقت کرده بود. زبان سفیدرنگش را

کمی بیرون آورد و لب‌هایش را لیسید و بعد کثار رفت. صدای تکستن چیزی

پکوش رسید. یک نفر بلور کاغذنگه دار را از روی میز برداشت، به زمین زده و

۲۲۲ / حیرج اوریل

مرد دیگری دستور را احرار کرد. لهمه اش تغییر کرده بود؛ ناگهان وینستون دریافت صدای چه کسی را چند لحظه قبل از صفحه سخنگو شنیده بود. چارینگتون هنوز ژاکت بنفشن رنگ کهنه را به تن داشت، اما موهاش که قبلاً سفید بود، حالا کاملاً سیاه شده بود. در ضمن عینک به جسم نداشت. نگاهی دقیق به صورت وینستون امداخت طوری که انگار می خواست از هویت او مطمئن شود، سیس رویش را برگرداند. دیگر آن آدم قبلی نبود، ولی مطمئناً می شد او را ساخت. قامتش راست و گویا تواندتر شده بود. در جمهرا اتر تغییرات کوچکی دیده می شد که به خوبی آن را عرض کرده بود. ابروهای سیاهش به انبوی گذشته نبود، چین ها ازین رفتہ بودند و همه خطوط صورت عرض شده بود؛ حتی بینی اقر کوتاه تر شده بود. چهره خونسرد و هشیار مردی حدوداً سی و پنج ساله بود. وینستون با خود فکر کرد در عمرش اولین بار است که آگاهانه به چهره یکی از اعضای یلیس افکار می نگرد.

بخش سوم

وینتون نمی‌دانست کجاست. احتمالاً در وزارت عشق بود؛ ولی برای اطمینان از این موضوع هیچ راهی نبود.

در سلولی بی‌ینجره یا سقفی بلند بود که دیوارهایش از کاشی‌های سفید برآق می‌درخشید. لامپ‌های توکار، سلول را با نوری سرد روشن کرده بودند و صدای وزوز آهسته و مداومی به گوش می‌رسید که احتمالاً مربوط به جریان هوا می‌شد. نیمکت یا طبقه‌ای دیواری که عرض آن فقط برای نشستن مناسب بود، در امتداد یکی از دیوارها قرار داشت و روبروی در، لگن دستشویی با در تکсте و بدون تسمیه چوبی دیده می‌شد. چهار صفحه سخنگو هم بر روی چهار دیوار سلول نصب شده بود.

درد مبهمنی در ناحیه تکمش احساس می‌کرد. از موقعی که او را سوار بر وانت سرپوشیده کردند و بودند، این درد را احساس می‌کرد. اما گرسنگی هم به تحوی با این درد آمیخته بود. از آخرین باری که چیزی خورده بود، بیست و چهار ساعت یا سی و شش ساعت می‌گذشت. هنوز نفهمیده بود و شاید هرگز نمی‌فهمید که زمان دستگیریش صبح بود یا شب. از موقعی که دستگیر شده بود، هیچ چیزی نخوردہ بود.

بی‌حرکت روی نیمکت نشسته و دست‌ها را بر زانوان نهاده بود. دیگر یاد گرفته بود بی‌حرکت بنشیند. اگر حرکت ییش بینی نشده‌ای از آدم سر می‌زد، از پشت صفحه سخنگو بر سر آدم فریاد می‌زدند. اما گرسنگی اش هر لحظه بیشتر می‌شد. دلش بیش از هر چیز، تکه‌ای نان می‌خواست. فکر می‌کرد هنوز داخل جیب‌های لباس کارش، باید مقداری خردنه نان باشد. حتی ممکن بود تکه‌ای نان خستک هم بیداکند، چرا که گاه‌گاهی احساس می‌کرد چیزی پایش را می‌خاراند. سرانجام وسوسه بیداکردن نان بر ترسش چیره شد؛ دستش را به داخل جیب برد.

۲۲۷ / ۱۹۸۴

۲۲۶ / حرب ازویل

انواع خلافکاران از قبیل فاچاقچیان مواد مخدر، دزدها، راههنگان، گردانندگان بازار سیاه، افراد دائم‌الخمر و فاحش‌های دائم به آنها می‌آمدند و می‌رفتند. بعضی از آدم‌های دائم‌الخمر آنقدر وحشی بودند که دیگر زندانیان برای سرکوب آنها بایکدیگر هم‌دست می‌شدند. جهان‌نفر از نگهبان‌ها دست و یا زنی تنومند با سینه‌های آویخته را که حسایی کتک خورده بود، گرفته و به داخل سلوول می‌آوردند. زن تقریباً شصت ساله و موهای سفیدش بر اثر تقللا در صورتی پخش شده بود و مرتبًا تکان می‌خورد و فریاد می‌زد، و با کفشهایش به طرف نگهبان‌ها لگدپرانی می‌کرد. نگهبان‌ها کفشهایش را درآوردن و او را روی پای وینستون پرت کردند، به طوری که استخوان راش داشت خُرد می‌شد. زن بلند شد و آنها را دنبال کرد و فریاد زد «حرو و مزاده‌های...» بعد متوجه شد که کجا نشسته است و خود را به روی نیمکت شر داد.

- منو بیخش، عزیز دلم، نمی‌خواستم روی تو بنشینم. اون کنافت‌ها منو پرت کردند. اونها نمی‌فهمند با یه خانوم باید چه طور رفتار کنند، مگر نه؟ سپس مکثی کرد، دستی به سینه‌اش کشید و آروغ زد و بعد گفت: «بیخشید، دست خودم نبود».

زن به طرف جلو خم شد و کفس سلوول بالا آورد. بعد به پشت تکیه داد و چشم‌هایش را بست و گفت: «حالا بهتر شد، من می‌گم نباید بذاری پایین بره. تا توی معده هست باید اونو بالا آورد». زن سرخال آمد و دوباره به وینستون نگاهی انداخت و گویا به یاد چیزی افتاد. بازوی سنگینش را دور شانه وینستون انداخت و او را به سمت خود کشید و از نفشن، آمیزه‌ای از بوی استفراغ و آیجو به مشام وینستون خورد. زن پرسید: «اسمت چیه، عزیز دلم؟»

- اسمیت.

- اسمیت؟ چه بامزه. اسم منم اسمیت. عجیبه، سپس با حالتی احساساتی گفت: «تو باید بیش من باشی!» وینستون فکر کرد شاید او مادرش باشد، به سن و سال و جسمه‌اش می‌آمد، و شاید همه مردم بعداز بیست سال زندگی در اردوگاه کار اجباری به همین اندازه تعییر می‌کردند.

هیچ‌کس دیگر با وینستون حرف نمی‌زد. زندانی‌های عادی به طرز حیرت‌آوری سعی می‌کردند زندانیان حزبی را نادیده بگیرند. با بسی تفاوتی تحقیرآمیزی آنها را

صدایی از درون صفحه سخنگو فریاد زد: «اسمیت! شماره ۶۰۷۹ و اسمیت! در سلول دست‌ها خارج از جب!» دوباره بی‌حرکت نشست و دست‌ها را روی زانوها گذاشت. قبیل اینکه او را به اینجا بیاورند به یک زندان معمولی و یا یازداشتگاه موقت که معمولاً پلیس‌های گشتی از آن استفاده می‌کنند، بودند. نمی‌دانست چه مدت آن‌جا بود؛ شاید چند ساعت. به‌هرحال نگهداشت حساب زمان در جایی که نه ساعت وجود دارد و نه نور آفتاب به آن راه دارد، کار مشکلی است. آنجایی‌ای شلوغی بود و بُوی گد می‌داد. او را در سلوول تسبیه به سلوول غلی انداخته بودند، با این تفاوت که آنجایی‌ای شدت کشیفت‌تر بود و هیچ وقت کمتر از ده تا یاتزده نفر در آن بودند. اکثر آنها مجرمان عادی بودند اما در بینشان تعدادی زندانی سیاسی نیز یافتد می‌شد. اما ساکن در کنار دیوار، جایی که زندانیان برای اشغال آن به هم می‌زدند، نشسته بود و چنان از ترس و درد شکم پریشان بود که به اطرافش کمتر توجه داشت، با این‌همه متوجه تفاوت حیرت‌انگیزی بین رفتار زندانیان حزبی و سایر زندانیان شده بود. زندانیان حزب ساکت و وحشت‌زده بودند، اما مجرمان عادی به هیچ‌چیز اهمیت نمی‌دادند. به نگهبان‌ها توهین می‌کردند، وقتی وسایلشان را مصادره می‌کردند با خشوت با آنها می‌جنگیدند، کف سلوول کلمات مستهجن می‌نوشتند، از ناطقی مخفی در اطراف زندان غذای قاچاق به داخل زندان می‌آوردند و می‌خوردند و حتی هنگامی که صفحه سخنگو سعی در برقراری نظم داشت، آن را بایهار و فریاد خفه می‌کردند. از سوی دیگر، بعضی از آنها با نگهبان‌ها رابطه دوستانه‌ای داشتند و آنها را به نام‌های خودمانی صدا می‌کردند و با چرب‌زبانی از چشمی نگهبانی روی درها، از آنها سیگار می‌گرفتند. نگهبان‌ها هم در برخورد با زندانیان عادی، حتی زمانی که باید با جدیت رفتار می‌کردند، شکنیایی خاصی از خود نشان می‌دادند. از اردوگاه‌های کارکه قرار بود اکثر زندانیان به آنجا فرستاده شوند، زیاد صحبت می‌کردند. وینستون فهمیده بود که در اردوگاه‌ها اگر آشنازیان خوبی داشته باشد و غرفت و فن کار را بشناسد، همه‌چیز خوب پیش می‌رود. در اردوگاه‌ها رشوه‌خواری، تبعیض و همه‌جور کلاب‌برداری همچنین همچنین بازی و فحشاء و حتی مشروب غیرقانونی که از سبب‌زمینی تهیه می‌شد، رواج داشت. مستولیت‌های داخل زندان را فقط به زندانیان عادی، خصوصاً تبهکاران و قاتلان و اگذار می‌کردند که در آنجا برای خود حکومتی درست کرده بودند. همه‌کارهای پست به زندانیان سیاسی و اگذار می‌شد.

۲۲۹ / ۱۹۱۴

مطمئن بود که بیرون باید آفتابی باشد و درست لحظه‌ای بعد فکر می‌کرد حتیماً هوای بیرون تاریک است. به طور غیربُزی می‌دانست که در اینجا چوغاه را هیچ‌گاه خاموش نمی‌کنند. جایی بود که در آن اتری از تاریکی نبود. حالا می‌فهمید چرا به نظرش رسیده که ابراین اشارة او را درک کرده بود. در وزارت عشق هیچ پنجه‌ای وجود نداشت. سلوک او احتمالاً در وسط ساختمان و یا روپرتوی دیوارهای خارجی قرار گرفته بود، شاید ده طبقه زیرزمین و یا سی طبقه بالای زمین بود. در فکر از این طرف به آن طرف حرکت می‌کرد و سعی داشت با حواسش در یادکه آیا در جایی بالاتر از سطح زمین و یا عمیقاً زیرزمین قرار دارد. از بیرون صدای پامی آمد. در فولادی با صدای ستگینی باز شد. افسر جوانی با هیکل موزون ملیس به یونیفرم سیاهی از جنس چرم برآق که همه جایش بر قمی زد به سرعت قدم به داخل سلوک گذاشت. چهره رنگ پریده‌اش با خطوط منظم، تسبیه به ماسک مومن بود. باشاره به نگهبان‌ها دستور داد تازندانی همراهشان را به داخل بفرستند. امیل فورت شاعر لغخ کنان وارد سلوک شد. در مجدداً با صدایسته شد. امیل فورت نگاه مشکوکی به طرفین سلوک انداخت. گویی انتظار داشت دری بیابدکه بتواند از آن خارج شود و بعد شروع به بالا و پایین رفتن در سلوک کرد. هنوز متوجه وینستون نشده بود، چشم‌های نگاشش به نقطه‌ای حدوداً یک متر بالاتر از سروینستون نگاه می‌کرد. کفش به پانداشت و انگشتان بزرگ و کثیف یا یاش از سوی اهای جوراب بیرون زده بود، پیدا بود مدت‌ها از اصلاح صورتش می‌گذشت. ریش کم‌پشته پهناهی صورتش را می‌پوشاند و به طور عجیبی با هیکل درست و کم‌جان و حرکات عصی‌اش همخوانی داشت و او را شبیه اپیاش شان می‌داد. وینستون کمی از حالت خمودی درآمد. او باید با امیل فورت صحبت می‌کرد و خطر تذکر از طرف صفحه سخنگو را به جان می‌خرید. شاید فرار بود. امیل فورت تیغ را به او برساند.

وینستون گفت: «امیل فورت».

صدایی از صفحه سخنگو بلند نشد. امیل فورت کمی حیرت زده مکت کرد. جشم‌هایش را به آرامی به طرف وینستون جرخاند.

- آه، اسمیت! تو هم!

- تو را برای چی گرفته‌اند؟

امیل فورت با اختیاط روی نیمکت مقابل وینستون نست و گفت: «راستش را بخواعنی، درواقع فقط یک جرم وجود دارد، این طور نیست؟»

«سیاسی» می‌نامیدند. زندانیان حزبی نیز از صحبت کردن با دیگران و پیش از همه با یکدیگر وحشت داشتند. فقط یکبار دو زن روی نیمکت تنگاتنگ هم نشته بودند و با یکدیگر صحبت می‌کردند. وینستون در میان هیاهوی صداها متوجه چند کلمه‌ای شد که آنها رد و بدل می‌کردند و مخصوصاً شنید که چیزی راجع به «اتفاق صدویک» می‌گفتند. ولی متوجه مظلوم آنها نشد.

حدوداً دو یا سه ساعت پیش بود که او را به اینجا آورده بودند. دل در دش همچنان ادامه داشت، اما گاهی بهتر و گاهی بدتر می‌شد و دامنه افکارش نیز به همان نسبت گستره با محدود می‌شد. وقتی دردش زیاد می‌شد، فقط با خود درد و میلش به غذا فکر می‌کرد. وقتی که درد کمتر می‌شد، ترس به او غلبه می‌کرد. بعضی اوقات چیزهایی را که ممکن بود برایش اتفاق بیافتد، جناب واقعی می‌دید که ضربان قلبش تندمی شد و نفسش می‌گرفت، ضربه یا توون‌های رانج‌هایش و پنجاه‌هایش کفش‌ها را بر ساق یا یش احساس می‌کرد و خود رامی دید که روی زمین افتاده و یا دندان‌های شکسته برای اندکی ترحم، التماس می‌کرد. کمتر به جولیا فکر می‌کرد. نمی‌توانست فکر را روی او متمرکر کند. زمانی او را دوست داشت و به او خیانت نمی‌کرد؛ اما این موضوع فقط یک واقعیت بود که به آن آگاهی داشت، همان‌گونه که قوانین ریاضی رامی دانست. در حال حاضر نیست به جولیا هیچ احساس علاوه‌ای نمی‌کرد و حتی به این فکر نبود که چه بر سر او آمده است. بیشتر از جولیا، به ابراین فکر می‌کرد و چشم امیدش به او بود. ابراین باید فهمیده باشد که او دستگیر شده است. او گفته بود، این جمی برادری هرگز بایی نجات اعضا یاش کاری نمی‌کند. اما تیغ ریش تراش هم بود؛ ممکن بود آنها اگر بتوانند برایش تیغ ریش تراش بفرستند. در آن صورت قبل از اینکه نگهبان‌ها به داخل سلوک بریزند حدود ۵ ثانیه فرصت داشت. تیزی تیغ با بی‌رحمی بدنش را می‌سکافت و او احساس گرگفتگی می‌کرد، حتی ممکن بود، تیغ انگشت‌ها را تا استخوان بشکافد. یاد این چیزها بدن بیمارش را که از کوچک‌ترین دردی به خود می‌پیچید، آزده می‌کرد. تردید داشت که حتی اگر فرصت را بیابد، از تیغ استفاده کند. طبیعی بود که قدر هر لحظه از زندگیش را بداند و یه ده دقیقه بیشتر زنده بودن امیدوار باشد. حتی اگر بداند که در پایان آن ده دقیقه شکنجه در انتظار است.

گاهی اوقات تلاش می‌کرد تعداد کاشی‌های روی دیوارها را بشمارد. کار ساده‌ای بود، ولی معمولاً در وسط کار تمرکزش را از دست می‌داد و اشتباه می‌کرد. اغلب اوقات نمی‌دانست کجاست و چه وقت از روز است. یک لحظه

۲۳۱ / ۱۹۸۴

۲۳۰ / حیرج اورول

زود، شاید در عرض ینچ دقیقه دیگر نوبت او فرامی‌رسد، در باز شد. افسر جوان با چهره‌بی‌تفاوت وارد سلول شد. با حرکت سریع به امپل فورت اشاره کرد و گفت: «اتفاق ۱۰۱».

امپل فورت با بی‌میلی در بین نگهبان‌ها به سمت بیرون رفت. چهراش تا حدودی مضطرب اما غیرقابل درک بود. زمان زیادی که به نظر خیلی طولانی می‌آمد، گذشت. دل درد و ینستون بازگشته بود. ذهنش به طور مداوم حول یک نقطه دور می‌زد، مانند توپی که بارها در شیارهای یکسان بینند. فقط به شش چیز فکر می‌کرد: درد شکمش، تکه‌ای نان، خون و فریاد، ابراین، جولیا، تیغ ریش‌تراش، دوباره دل و رودهاش بهم پیچید؛ صدای کفشهای راهرو به گوش می‌رسید. همین که در باز شد و موجی از هوا را با خود جایه‌جا کرد، بوی عرق سردی به مشام و ینستون خورد، پارسونز به داخل سلول قدم گذاشت. او شلوار کوتاه خاکی رنگ و بیواهان اسپرت پوشیده بود. این بار و ینستون چنان میهوش شد که دچار خودفراموشی گردید.

- تو، اینجا!

پارسونز به ینستون نگاهی انداخت. در نگاهش هیچ هیجانی به چشم نمی‌خورد و فقط حاکی از احساس پوچی بود. او که پیدا بود نمی‌تواند آرام بیماند، شروع به قدم‌زن سریع کرد. هر بار که پایش را از زمین برموی داشت لرزش زانویش مشخص می‌شد. با حدقه‌های گشاد و نگاهی خیره گویی بی اختیار به جایی در فاصله نه چندان دور خیره شده بود.

و ینستون پرسید: «تو را برای چی اینجا آورده‌اند؟» پارسونز تقریباً با هق‌هق گفت: «حیرت فکری». لحن صدایش بلافاصله معلوم می‌کرد که خودش این حرم را قبول دارد و از به کاربردن این کلمه در مروره خودش دچار وحشت ناباورانه‌ای شده است. یک لحظه در مقابل ینستون مکث کرد و ملتمنانه پرسید: «تو که فکر نمی‌کنی آنها مرا بکشن، درسته رفیق؟ آنها کسی را که در عمل، کاری انجام نداده و فقط فکرهایی به سرش زده، نمی‌کشن، چون فکر دست خود آدم نیست. من می‌دانم آنها به آدم فرصت دفاع از خود می‌دهند. آره، به آنها اطمینان دارم! آنها از ساقه و بیرونده من خبر دارند، مگه نه؟ تو می‌دانی من چه جور آدمی بودم. و اسه خودم آدم بدی نبودم. البته باهوش که نه، ولی مستائق بودم. سعی می‌کردم هر کاری از دستم برموی آمد برای حزب انجام دهم، درسته؟ فکر کنم ینچ سالی برام بس باشد، نه؟ یا شاید ده سال؟ کسی مثل من می‌تواند در

- و تو آن حرم را مرتكب شده‌ای؟

- معلوم است که مرتكب شده‌ام.

دستش را روی ینستانی گذاشت و انگاره که می‌خواست چیزی را به یاد بیاورد، شنیقه‌هایش را فشرد. با حالت گیجی شروع به صحبت کرد: «جریان از این قرار بود، چیزی یاد می‌آید، احتمالاً همین بود. به طور حتم یک بی‌بالاتی بود. ما در حال چاپ نسخه نهایی اشعار کیلینگ بودیم. من کلمه «خدا» را از آخر بیت حذف نکردم.» بعد درحالی که سرش را بلند می‌کرد تا به ینستون نگاه کند، با عصبانیت اضافه کرد: «چاره‌ای نداشتم. نمی‌شد بیت را عوض کرد. قافیه‌اش کلمه «جدا» بود. می‌دانی در سرتاسر زبان ما فقط دوازده کلمه هم قافیه با آن وجود دارد؟ روزهای زیادی به آن فکر کرد. قافیه دیگری پیدا نکردم.»

حالت صورتش تغییر کرده بود. آزردگی اش محظوظ و برای یک لحظه به نظر رسید که تقریباً خوشحال است. مانند آدمی فاضل‌مآب که از یافتن واقعیتی بی‌ارزش احساس لذت کند و بارقه خود از خلال موهای چرک و شنکش و در درون جسم‌ها خودنمایی کند.

سپس گفت: «تا حالا متوجه این موضوع شده‌ای که ویژگی شاخص

تاریخچه شعر انگلیسی این است که در زبان انگلیسی اصلاً قافیه وجود ندارد؟»

نه، تا به حال این فکر به ذهن ینستون ترسیمه بود. حالا هم در چنین

شایطی این موضوع به نظرش نه مهم بود نه جالب.

و ینستون پرسید: «می‌دانی آن چه وقت از روز است؟»

مجدداً امپل فورت نگاهی حیرت‌زده به او انداخت. «فکر کش را نکرده بودم. آنها مرا دستگیر کردن... دو یا سه روز پیش بود.» جسم‌هایش روی دیوارها دور می‌زد، گویی دنبال روزنای می‌گشت. «اینجا هیچ فرقی بین شب و روز نیست.

نمی‌دانم چه طور می‌شود زمان را حساب کرد.»

برای چند دقیقه پراکنده گویی کردند، تا اینکه بدون دلیل خاصی، صدایی از صفحه سخنگو به آنها دستور داد ساکت باشند. ینستون ساکت و دست به سینه نشست. امپل فورت که عظیم‌الجهة‌تر از آن بود که روی نیمکت بتواند به راحتی بشنید، مدام وول می‌خورد و دست‌ها را ابتدا دور زانو حلقه و بعد آنها را به هم قلاب کرد. صفحه سخنگو سرش داد زد که بی‌حرکت بیماند. زمان می‌گذشت. بیست دقیقه، یک ساعت - فهمیدنیش مشکل بود. دوباره صدای پا از بیرون سلول به گوش رسید. دلش هری ریخت. معنی صدای پا این بود که بمزودی

۲۲۴ / حرج از روی

۲۳۳ / ۱۹۸۴

و.اسمیت! صورت رانیوشان. در سلول‌ها هیچ صورتی نباید پوشیده باشد.» وینستون دستش را از صورتش برداشت. پارسونز با سروصدای زیاد کارت ش را تمام کرد. بعداز آن بود که معلوم شد درپوش لگن شکته و سلول تا جند ساعت بعد بوی نفرت‌انگیزی به خود گرفت.

پارسونز را بردند. زندایان دیگری هم بطور اسرارآمیزی آمدند و رفتند. یکی از آنها زنی بود که «اتفاق ۱۰۱» فراخوانده سد و وینستون دقت کرد و دید زن با شنیدن این کلمات رنگش بزید و خود را جمع کرد. اگر هنگامی که او را به اینجا آورده بودند صبح بود، حال عصر شده بود و اگر آن موقع عصر بود، حالاً نصف شب شده بود. شش زندانی زن و مرد در سلول بودند. همگی کاملاً بحرکت نشسته بودند. روپرتوی وینستون مردی با چانه کوچک و چهره دندان‌نمای که دقیقاً به جونده‌های بی خطر شباخت داشت، نشسته بود. پایین گونه‌های فربه کک مکی اش چنان برآمده بود که آدم یقین می‌کرد داخل دهانش غذایی را پنهان کرده است. یا چشم‌های خاکستری روشن و با نگاه آدم‌های ترسو همه رانگاه می‌کرد و اگر کسی با او چشم در چشم می‌شد بلاfacile روبرمی‌گرداند.

در باز شد و زندانی دیگری را آوردند که در دم باعث شد وینستون بخ کند. او آدمی معمولی با ظاهری حقیر و احتمالاً مهندس یا تکنسین بود. اما چیزی که باعث حیرت می‌شد نحیفی چهره‌اش بود. شبیه به اسکلت بود. به دلیل لاغری بیش از حد چشم‌ها و دهانش به طور نامتاثری در چهره بزرگ می‌نمود و چشم‌های شربارش سرشار از تنفسی ارضاء شده نسبت به کسی یا چیزی بود.

مرد به فاصله کمی از وینستون، روی نیمکت نشست. وینستون دیگر به چهره او نگاه نکرد، اما چهره در دکشیده اسکلت‌مانند چنان در ذهنش نقش بسته بود که گویی در برابر شسته است. نگاهان متوجه قضیه شد. مرد از گرستگی در حال مرگ بود. یعنی مردی را برای همه کسانی که در سلول بودند همین فکر پیش آمده بود. جنب و چوش خفیقی در اطراف نیمکت وجود داشت. نگاه مردی که چانه کوچکی داشت مدام به چهره مرد نحیف می‌افقاد. سیس با شرمندگی روبرمی‌گرداند و مجدداً با وسوسه‌ای نشاخواسته به سمت او برمی‌گشت. در این هنگام سر جای خود شروع به وولخوردن کرد. سرانجام بلند شد و ناشیانه به سمت دیگر سلول رفت، دست در جیبین کرد و با حالت شرمساری تکه‌ناتی درآورد و به مرد نحیف داد.

صدای فریاد عصیانی کرکنده‌ای از صفحه سخنگو برشاست. مرد بسی جانه

اردوگاه کار هم، مفید باشد. آنها فقط به خاطر یکبار خطاب مرا که نمی‌گشتند؟» وینستون پرسید: «تو گناهکاری؟»

پارسونز با نگاعی بردوار به سمت صفحه سخنگو گفت: «البته که گناهکار! فکر می‌کنم حزب آدم بسی گناهی را دستگیر می‌کند، آره؟» صورت وزغماندش آرام‌تر شد و تا حدودی قدیم مایانه به خود گرفت و با حالتی نصیحت‌گونه گفت: « Jerome فکری چیز وحشتناکی است، رفیق. خیلی هم موذیانه عمل می‌کند. ممکن است بدون اینکه آگاه باشی به مغزت راه بیداکند. می‌دانی چه طور مرا به دام انداخت؟ در خواب! آره، واقعیت را می‌گوییم. من کارم را انجام می‌دادم، سعی می‌کدم وظیفه‌ام را انجام دهم هرگز نمی‌دانستم چنین چیز وحشتناکی در فکرم هست. بعد هنگام خواب شروع کردم به حرف‌زن. می‌دانی آنها از من چه چیزی شنیده‌اند؟»

بعد مانند کسی که به دلایل پزشکی مجبور است کلمات زشتی به زبان بیاورد، صدای پسر را پایین آورد.

- مرگ بربادر بزرگ! بلی، من اینتو گفتم! انگار بارها و بارها گفته‌ام، بین خودمان باشد، رفیق، خوشحالم از اینکه قبل از بدتر شدن کار آنها مرا گرفتند. می‌دانی وقتی مرا به دادگاه ببرند می‌خواهم جلوی آنها چه چیزی بگویم؟ می‌خواهم بگویم. «مشکرم، قبل از آنکه خیلی دیر شود، مرا نجات دادید، ممنونم.»

وینستون پرسید: «جه کسی تو را لو داد؟»

پارسونز با حالت غروری هم‌انگیز گفت: « دختر کوچکم، از سوراخ کلید گوش می‌داده. حرف‌های مرا شنیده و درست فردای همان روز به گشته‌ها گزارش داده بود. برای بجهای هفت‌ساله این کار نشان می‌دهد خیلی باهوش است، نه؟ به آن بخطه نمی‌خورم، درواقع به آن انتخاب می‌کنم. بهر حال این مسئله نشان می‌دهد او را خیلی خوب تربیت کرده‌ام.»

پارسونز جندبار دیگر در سلول با عجله بالا و پایین رفت و چندبار نگاه حسرت‌باری به لگن دستشویی انداخت. بعد نگاهان شلوارش را پایین کشید.

- مرا بیخش، دوست من، چاره‌ای ندارم. خیلی وقت است که خودم را نگه داشته‌ام.

بعد باسین بزرگش را روی لگن دستشویی گذاشت. وینستون صورتش را با دست‌ها پوشاند.

صدای آن سوی صفحه سخنگو بلند شد. «اسمیت! شماره ۶۰۷۹

۲۳۵ / ۱۹۸۴

۲۳۴ / حورج اورول

افسر گفت: «اتفاق ۱۰۱»

صورت مرد که از ابتدا هم زنگ پریده بود به رنگی درآمد که وینستون باور نمی‌کرد، بی‌گمان رنگ سبز بود.
او فریاد زد: «هر کار که می‌خواهید با من بکنید! هفته‌ها به من گرسنگی دادید. تمامش کنید و بگذارید بمیرم، تیربارانم کنید. دارم بزند. به بیست و یمنج سال زندان محکومم کنید. کس دیگری هست که بخواهید لو بدhem؟ فقط امسن را بگویید تا هر چه که لازم می‌دانید در موردش اعتراف کنم، برایم مهم نیست چه کسی و یا شما یا او چه کار می‌کنید. من زن و سه بچه دارم. بچه بزرگ هنوز شش سالش نشده، می‌توانید آنها را بگیرید و جلوی خودم سرشان را ببرید. من هم می‌ایstem و نگاه می‌کنم. اما اتفاق ۱۰۱ نه!»

افسر گفت: «اتفاق ۱۰۱».

مرد سراسیمه به بقیه زندانی‌ها نگاه کرد، گویی فکر می‌کرد می‌تواند کس دیگری را به جای خود به آنجا بفرستد. چشمش به چهره درب و داغون مرد بی‌چانه افتاد. دستش را به سمت او نشانه رفت.
کسی که شما باید دستگیر کنید، اوست، من نیستم! سما متوجه تشدید بعداز اینکه آنها صورتش را له و لورده کردند چه ناسزاهایی گفت. یک فرصل دیگر به من بدهید تا همه حرف‌هایش را بگوییم. کسی که برخلاف منافع حزب کار می‌کند... اوست، نه من.

زنگهبان‌ها جلو آمدند. صدای مرد نحیف تبدیل به جیغ شد و تکرار کرد که: «شما صدای او را نشنیدین! صفحه سخنگو ایراد پیدا کرده. کسی که شما دنیاش هستید اوست. او را بگیرید، نه مرد!»

دو تن از زنگهبان‌ها خم شدند تا زیر بغل‌هایش را بگیرند. اسادر همین لحظه او خود را کف زمین انداخت و پایه فلزی میز را محکم گرفت. بی‌هیچ کلامی همچون یک حیوان شروع به زوزه کشیدن کرد. زنگهبان‌ها محکم او را گرفته بودند تا از میله جدا شود، ولی او با قدرت خارق العاده به میله چسبیده بود. حدود بیست ثانیه‌ای آنها مشغول کشیدن مرد بودند. زندانی‌های دیگر کاملاً آرام نشسته و دست‌ها را روی زانوها قرار داده بودند و مستقیم به جلویشان نگاه می‌کردند. دیگر رمقی برای هیچ کار نداشت و حتی زوزه هم نمی‌کشید و فقط به میله چسبیده بود. سپس حالت گریه کردنش تغییر کرد. زنگهبانی با جکمۀ خود ضربه‌ای زد که باعث شکستن یکی از انگشت‌های دستش شده بود. او را مجبور کردند سریا بایستد.

جاخورد. مرد نحیف فوراً دست‌ها را به یستش برد تا به همه دنیا نشان بدهد که نان را نگرفته است.

صدای غریب: «بامستدا! شماره ۲۷۱۳ ج. بامستدا تکه نان را بینداز زمین.»

مرد بی‌چانه تکه نان را به زمین انداخت.
صدا مجدداً گفت: «همان جا که هستی بایست. صورت. رو به در. هیچ حرکتی نکن.»

مرد بی‌چانه اطاعت کرد. گونه‌های برآمده‌اش ناخواسته می‌لرزید. در با صدا باز شد. پشت سر افسر جوان که وارد سلول شد و کناری ایستاد، نگهبان کوتاه خیلی با دست‌های بزرگ و چهارشانه ظاهر شد. درست روپرتوی مرد بی‌چانه ایستاد، سپس با اشاره افسر جوان، مشت محکمی روانه دهان مرد بی‌چانه کرد. ضرب مشت چنان قوی بود که مرد را به زمین انداخت. مرد روی زمین دراز به دراز افتاد. برای چند لحظه گیج بود و خون تیره‌ای از دماغ و دهانش جاری شده بود. صدای ضعیفی مانند جیغ یا هق هق که گویی ناخودآگاه بود از او شنیده می‌شد. سپس چرخید و تلاش کرده روی دست‌ها و زانوهای لرزاش تکیه کند و برسید همراه با خون و براق دهانش دو نیمة یک روکش دندان از دهانش بپرون افتاد.

زنگهبان‌ها کاملاً بی‌حرکت نشسته و دست‌ها را بر زانوها نهاده بودند. مرد بی‌چانه خود را به روی نیمکت سر جای قبلی اش کشید. یک طرف صورتش به کبودی می‌زد. دهانش به رنگ قرمز آبالالویی درآمده بود و حضره تیره‌ای در وسط آن دیده می‌شد. گاه‌گاه مقدار کمی خون روی سینه لباستر می‌ریخت. چشم‌های تیره‌اش همچنان از چهره‌ای به چهره دیگر و این بار با احساس گناه بیشتر از قبل در حرکت بود، گویی می‌خواست ببیند دیگران به خاطر این وضعیت جه قدر او را خوار می‌شمارند.

در باز شد، افسر جوان با اشاره کوتاهی مرد نحیف را نشان داد و گفت: «اتفاق ۱۰۱»

وینستون کنار دستش صدای نفس نفس زدن مرد را سنید. مرد روی زمین به زانو درآمد و دست‌ها را در هم قلاب کرد.
او فریاد می‌زد: «رفیق! قریان! نهاید مرا به آنجا ببرید! مگر همه چیز را به سما نگفتم؟ چه چیز دیگری مانده که می‌خواهید بدانید؟ جیزی نمانده که به آن اعتراف نکرده باشم، هیچی! فقط بگویید چه می‌خواهید تا من به همان اعتراف کنم. بنویسید تا من امضا کنم. هر چه که هست! ولی اتفاق ۱۰۱ نه!»

۲۳۷ / ۱۹۸۴

۲۳۶ / حیرج اورول

أبراین با طنزی آمیخته با تأسف و ملایم گفت: «آنها خیلی وقت پیش مرا گرفته بودند». سیس کنار رفت و از پشت سوتش نگهبانی با سینه فراخ و با یاتونی سیاه و بلند در دستش نمایان شد.

أبراین گفت: «وینستون، شما این را می دانستید، خودتان را به آن راه نزندید. شما این مسئله را می دانستید، همیشه از آن خبر داشتید».

بله، حالا می فهمید که همیشه می دانسته است. اما آن موقع وقت فکر کردن به این چیزها را نداشت. تمام حواسن فقط متوجه یاتونی بود که در دست نگهبان بود. ممکن بود به هر جایی اصابت کند: فرق سر، گوش، بازو، آرنج...

آرنج درحالی که آرنجش را با دست دیگر گرفته بود، مانند آدم‌های فلیچ با زانو روی زمین افتاد. همه چیز بیش چشمش تاریک شده بود. نه، باورکردنی نبود که فقط یک آرنج موجب چنان دردی شود! کمی که حالت جا آمد متوجه شد آن دو نفر بالای سرش ایستادند و به او نگاه می کنند. نگهبان به دردکشیدن او می خندید. حالا دیگر لاقل جواب یک سؤال را فهمیده بود. آدم هرگز به هیچ دلیل خواهان اضافه شدن دردش نیست. تنها چیزی که درمورد درد می شد آرزو کرد، این بود که پایان یابد. در دنیا هیچ چیز به بدی درد جسمانی نبود. وینستون همان طور که دست چیزش را با دست دیگر می فشد و از درد به خود می پیچید، بارها و بارهایه خود گفت، در برابر درد هیچ کس نمی تواند قهرمان باشد، هیچ کس.

۲

او بر روی چیزی شبیه تخت مسافرتی دراز کشیده بود. با این تفاوت که ارتفاعش از زمین بیشتر و او را طوری بر روی آن بسته بودند که نمی توانست حرکتی کند. نوری قوی تراز معمول بر صورت تن تاییده بود. ابراین کنارش ایستاده و مشتاقانه نگاهش می کرد. در سمت دیگر مردی با روپوش سفید و سرمهی گی در دست ایستاده بود. با وجود اینکه چشمانش را گشوده بود، ولی به کندی متوجه محیط اطرافش شد. حالت کسی را داشت که از مکانی بسیار پایین تراز این اتاق، شناکنان بالا آمده باشد. نمی دانست چه مدت آن پایین بوده است. زیرا از هنگام دستگیری نه تاریکی و نه روشنایی روز را بدیده بود. در ضمن خاطراتش نیز متصل به هم نبودند. موقعي می شد که اگاهی او، حتی اگاهی مبهمی که در هنگام خواب وجود دارد، به کلی متوقف شده و سپس بعد از وقفه‌ای مبهم دوباره شروع به کار کرده بود. اما به هیچ وجه نمی توانست معلوم کند که این وقفه‌ها چند ثانیه، چند روز و چند هفته بود.

افسر دوباره گفت: «اتاق ۱۰۱». مرد را درحالی که به سمتی راه می رفت بیرون بردند. او سرمش را پایین انداخته و درحال مراقبت از دست شکسته بود و دیگر هیچ مقاومتی نمی کرد. زمان درازی گذشت. اگر هنگام بیرون بردن مرد نحیف نیمه شب بود، وینستون چند ساعت بود که شده بود و اگر آن موقع صحیح بود، حالا عصر شده بود. وینستون چند ساعت بود که دیگر تنها مانده بود. نتیجه روی نیمکت باریک یک ساعت جیان دردی شده بود که اغلب بر می خاست و کمی راه می رفت و صدای درون صفحه سخنگونیز چیزی نمی گفت. تکه تان هنوز در همان جایی بود که مرد بی چانه آن را نداشت. در ابتدا باید خیلی تلاش می کرد تا به آن نگاه نکند، اما درحال حاضر گرسنگی جایش را به تشنه گذید. دهانش خشک شده و مژه اش تغییر کرده بود. صدای همهمه مبهم و نور سفید یکنواخت نوعی احساس ضعف و خلاص در درون کاسه سرش پدید می آورد. باید از جابر می خاست، چون در استخوان هایش غیرقابل تحمل می شد و سیس باید بلا فاصله می نشست، زیرا آن قدر ضعف داشت که مطمئن نبود بتواند سرپا دوام بیاورد. هر موقع توانایی کنترل حواسن را باز می یافت و حشمت او را فرامی گرفت. گاهی با کورسوبی از امید به ابراین و تبع ریش تراش فکر می کرد. با خود می گفت، تایید در صورتی که بخواهد به او خذاید هنند، تبع ریش تراشی را پنهان در ظرف غذا به او برسانند. افکارش راجع به جولیا بسیار مبهم بود. او هم در مکانی دیگر و شاید بدتر از خود او درحال رنج کشیدن باشد. شاید همین الان از فرط در درحال جیج کشیدن بود. با خود اندیشید: «اگر می توانستم با دو برابر کردن درد خود، جولیا را نجات دهم، آیا این کار را می کردم؟ بله، می کردم». اما این تنها یک تصمیم عقلی بود چرا که عقل به او می گفت که باید این کار را کرد. وینستون این مسئله را احساس نکرده بود. در جین مکانی هیچ احساسی غیر از درد و پیش آگهی وجود درد، نمی شد داشت. به علاوه آیا شدنی بود که انسان هنگامی که درحال دردکشیدن بود، به هر دلیلی آرزو کند که دردش به هر اندازه که هست، افزایش پیدا کند؟ جواب دادن به این سؤال هنوز امکان پذیر نبود.

دوباره صدای گام‌ها در راهرو به گوش خورد. در باز شد. ابراین داخل شد. وینستون بلند شد که سرپا باشد. تکانی که در اثر دیدن ابراین بر او وارد شده بود، احتیاطش را از بین برد. بعداز سال‌ها، او لین بار بود که وجود صفحه سخنگر را فراموش می کرد.

وینستون گفت: «شما را هم گرفته‌اند!»

۲۳۹ / ۱۹۸۴

۲۳۸ / حورج از زول

تکستگی احتمالی وارسی می‌کردند و به او آمیوں خواب‌آور تزریق می‌کردند. کم‌کم از کشکردن‌ها کاسته شد و بیشتر از تهدید به جای کشک استفاده می‌کردند. هربار که به سؤال‌ها پاسخ نامطلوب می‌داد او را تهدید به کشکردن می‌کردند. حالا باز جو راه دیگر او باش سیاه‌پوش نبودند بلکه روش‌تفکران حزبی، مردان فربه چابک با عینک‌های ظریف بودند که در نوبت‌های دیادواره سعاتی مداروم که دقیقاً نمی‌توانست زمان را به یاد بیاورد – با او سر و کله می‌زدند. این گروه از بازجوها به طور مداروم دردها و نازاختی‌های خفیفی برای او ایجاد می‌کردند، اما نمی‌شد نام این حالت‌ها را دقیقاً درود گذاشت. به صورتش سیلی می‌زدند، گوشش را می‌پیچاندند، مویش رامی‌کشیدند، روی یک پانگهش می‌داشتد، نمی‌گذاشتد به دستشویی بروند، سورکور کننده را آن قدر در چشم‌هایش می‌تاباندند تا اشکش درمی‌آمد، اما هدف تمام این کارها تحیر او و ازین‌بردن قدرت استدلال و تفکر او بود. سلاح اصلی آنان پرسش‌های بی‌وقفه‌ای بود که ساعت‌ها ادامه می‌یافته و طی آن او را در چاراشتباه و تناقض‌گویی می‌کردند، او را در تله می‌انداختند، حرف‌هایش را تحریف می‌کردند، لحظه به لحظه متفاوت‌ش می‌کردند که دروغ گفته و یا حرف خود را تناقض کرده است و آن قدر این کار را ادامه می‌دادند تا از شدت شرم و عصبانیت به گریه می‌افتداد. گاهی در طی یک جلسه بازجویی شش هفت بار به گریه می‌افتداد. اغلب بر سرش فربیاد می‌زدند و ناسرامی گفتند و تهدید می‌کردند که دوباره وی را به نگهبان‌هامی سپارند؛ اما گاهی ناگهان لحن خود را تغییر می‌دادند، او را رفیق خطاب می‌کردند و با ناراحتی از او خواهش می‌کردند به خاطر اصول اینگرسوس و برادر بزرگ دست از اشتباه بردارد، و در صورتی که هنوز کمی صداقت نسبت به حزب در وجودش باقی مانده است افرار کنند که دلش می‌خواهد کارهای گذشته خود را نمی‌کند. بعد از ساعت‌ها سؤال و جواب هنگامی که اعصابش کاملاً خرد شده بود، حتی چنین خواهشی هم باعث می‌شد مثل بچه‌ها گریه را سردهد. سرانجام، حرف‌های عذاب اور آنها توanst خیلی بهتر از مشت‌ها و لگد‌های نگهبان‌ها در به زانو درآوردن او مؤثر واقع شود. از او فقط دهانی مانده بود که به هرجچه می‌خواستند اعتراف می‌کرده و دستی که هر نوشته‌ای را امضا می‌کرد. تنها چیزی که به آن فکر می‌کرد این بود که چه چیزی موردنظر آنهاست که به آن اعتراف کنند تا بالا فاصله قبل از اینکه مجدداً زور و تهدید به میان آید، این کار را انجام دهد. او به ترور اعضای سرشناس حزب، یخش جزو‌های آشوب‌طلبانه، اختلاس اموال عمومی، فروش اسرار نظامی و همه‌ نوع خرابکاری اعتراف کرد.

کابوس‌های شبانه با ولین ضریب‌های که به آرنجش زدند، آغاز شد. بعد هاتازه متوجه شد که تمام آن اتفاقات، مقدمه معمولی بازجویی بود که تقریباً برای همه زندانی‌ها اجرا می‌شد. همه آنها باید بدون استثنایه یک سری جرایم از قبیل جاسوسی، خرابکاری و امثال آنها اعتراف می‌کردند. اگرچه اعتراف‌ها جنبه فرمایشی داشتند، شکنجه‌های همه واقعی بودند. تعداد دفعات و مدت زمانی که او را کشک زده بودند، از دستش در فنه بود. همیشه پنج یا شش نفر مرتباً یونیفرم‌های سیاه همزمان بر سرش می‌ریختند. گاهی با مشت، با تون، میله آهنی و گاهی هم با لگد او را می‌زدند. گاه می‌شد که بروزی زمین می‌افتاد و برای آنکه از زیر ضربات مستث و لگد فرار کند، مانند حیوان به خود می‌ییجید و همین میله آهنی و گاهی هم با ضربات پیشتری به دندله‌های سکم، آرتج، ساق پا، کشاله‌ران، بیضه‌ها و ستون فراتش وارد شود. گاهی آنقدر به زدن ادامه می‌دادند که دیگر به این موضوع فکر نمی‌کرد که چرا آنها او را می‌زنند، و فقط آرزو می‌کرد، بتواند بیهودش شود. بعضی وقت‌ها اعصابش آن‌چنان بهم می‌ریخت که قبل از اینکه نگهبان‌ها شروع به کشک زدن او کنند، به آنها التمامس می‌کرد و فقط دیدن یک مشت پُر که آماده زدن بود، کفایت می‌کرد تا او را در امور اعترافات دروغ و راست کند. گاهی تصمیم می‌گرفت به آنها چیزی نگوید و آنها مجبور می‌شدند هر یک کلمه را با فشار کنک از او بیرون بکشند. گاهی هم با بی میلی سعی می‌کرد با آنها به توافق بررسد و به خود می‌گفت: «اعتراف می‌کنم ولی حالانه، وقتی که درد به حدّ غیرقابل تحمل برسد. سه ضریبه دیگر، دو ضریبه دیگر و بعد هر چه که بخواهند به آنها می‌گوییم»، بعضی اوقات آن‌قدر کشک می‌خورد که دیگر نمی‌توانست سرپا بایستد و مانند یک گونی سیب‌زمینی کف‌سلول می‌افتداد و تا چند ساعت کاری به کارش تداشتن تا کمی تجدید قوایند. سپس دوباره به سراغش می‌رفتند و کشک زدن را شروع می‌کردند. گاهی هم فرصلت‌های طولانی تراستراحت به او می‌دادند. ولی این طور موقع را خیلی کم به یاد می‌آورد، زیرا یا در خواب بسر می‌برد و یا گیج و منگ بود. یادش می‌آمد یکبار او را به سلوکی برداشتن که تخت چوبی اش نویه طبقه بود که به دیوار چسبانده بودند، و یک دستشویی طبی داشت، و به او سوب گرم با ان و گاهی حتی قهوه می‌دادند. به یاد می‌آورد که یک آرایشگر واقعی آمده بود تا موهایش را کرتاه کند و ریشش را بعراضد، و افراد دیگری خونسرد و رسمی با روپوش سفید می‌آمدند نبضش را اندازه می‌گرفتند، واکنش‌های عصبی‌اش را ملاحظه می‌کردند، پلک‌هایش را بالا می‌زدند و نگاه می‌کردند، بدنش را در جستجوی

جوب بیش می رفت و از درد خبری نبود، آخرین جزئیات زندگی آشکار شده و
های آن را درک کرده و او را مورد عفو و بخشنود قرار داده بودند.
در حالی که فکر می کرد صدای ابراین را شنیده است، گویی از روی تخت داشت
هوابلنده می شد. در تمام مدت بازجویی با وجودی که ابراین را هرگز ندیده بود،
ما احساس می کرد او آنچه حضور داشته و فقط از دید نینهان بوده است. ابراین بود که
کشش همه جیز را در دست داشت. ابراین نگهبان ها را به جان او انداخته و اجازه نداده
بود او را بکشند. او تصمیم می گرفت که چه وقت وینستون باید از درد فریاد نزند،
چه وقت راحت گذاشته شود؛ غذا بخورد، بخوابد و یا چه وقت هنگام تزریق دارو
ترامی رسد. او بود که سؤال ها را مطرح و جواب ها را معین می کرد. او عذاب دهنده،
حتماً یاتگر، مأمور تفتيش عقایدو یک دوست بود. وینستون یکبار، نمی دانست در
خواب مصنوعی یا طبیعی بود و یا اصلًا بیدار، که صدایی را شنیده بود. صدادر
گوش او زمزمه می کرد: «وینستون، نگران نباش؛ من از تو حمایت می کنم. من هفت
سال مراقب تو بودم. حالاً دیگر همه جیز تمام شده است. من ترانجات می دهم و به
کمال می رسانم»، وینستون تردید داشت که این صدا، صدای ابراین بوده است یا
نه؟ اما همان صدایی بود که هفت سال پیش در رویابی دیگر به او گفته بود: «در
مکانی که در آن اثری از تاریکی نیست، یکدیگر را ملاقات خواهیم کرد».
وینستون زمان خاتمه بازجویی ها را به یاد نمی آورد. در مغزش دورهای تاریک
و وجود داشت و بعد کم سلول یا تاقی که هم اکنون در آن بود، در فکرش جان
می گرفت. تقریباً به پشت دراز کشیده و قادر به حرکت نبود. تمام نقاط اصلی بدنش
محکم بسته شده بود. حتی پشت کله اش به طریقی ثابت نگهداشته می شد. ابراین با
میتانست و کمی اندوهگین از بالا به او نگاه می کرد. صورت او از این زاویه خشن و
خشنه به نظر می رسید، زیر چشم هایش بیکار و خطوط کشیده شده از کناره های
بینی تا چانه اش حاکی از خستگی بود. او از آن چه که وینستون فکر می کرد، مسن تر
بود؛ شاید جهل و پنج یا پنچاه سال داشت. زیر دستش صفحه ای مدرج یا اهرمی
در بالای آن و عده هایی که دور تا دور صفحه نوشته شده بود.
ابراین گفت: «به تو گفته بودم، که اگر ملاقاتی داشته باشیم در اینجا خواهد بود».
وینستون گفت: «بله».

با یک حرکت کوچک دست ابراین و بدون هیچ گونه هشدار قبلی، دردی شدید در مدن و نیستون یعنی درد ترس آوری بود. زیرا وی نیستون نمی‌دانست چه اتفاقی موقتاً دردمی شود و فقط احساس می‌کرد آسیبی کشته‌ده به بدنش وارد می‌شود.

و افراز کرد که از سال ۱۹۶۸ مzedor و جیره مخوار دولت ایستادسیا بوده است. به صول مذهبی معتقد بوده و طرفدار سرمایه‌داری و دارای انحراف جنسی است با اینکه هم خودش و هم بازجوها یعنی می دانستند که زنش هنوز زنده است، به تقلیل همسرش اعتراف کرد. به سال‌ها ارتباط تشکیلاتی تزدیک با گلستانیان اقرار کرد و پذیرفت که عضو سازمانی مخفی بوده است که تقریباً همه آشنا یاش در آن عضویت داشته‌اند. اعتراف به همه‌جیز و به میان اوردن یا همه، کار بسیار راحتی بود. به علاوه، به یک معنی تمام این حروف‌ها درست بود. واقعیت بود که او دشمن حزب بود و از دید حزب بین حرف و عمل تفاوتی وجود نداشت. خاطرات متفاوت دیگری هم داشت. این خاطرات مانند عکس‌های جداگانه‌ای که اطرافشان را تاریکی فراگرفته باشد، بدون ارتباط با هم در ذهن

او در سلولی بود که هیچ چیز غیر از یک جفت چشم نمی دید و نمی دانست سلول تاریک است یا روشن. جایی در نزدیکی او وسیله‌ای وجود داشت که هسته و به طور منظم تیک‌تیک می‌کرد. چشم‌ها بزرگ‌تر و درخشناد‌تر می‌شد. آگاهان او به حالت شناور در می‌آمد و چشم‌ها او را در خود فرمی‌بردند. او را به یک صندلی بسته بودند که در اطرافش بر از صفحات مدرج بود و نور خیره کننده‌ای بر او می‌تابید. مردی با روپوش سفید مشغول خواندن درجه روی صفحه‌ها بود. صدای گام‌های سنگینی از بیرون به گوتش می‌رسید. در با صدای ذنگی باز شد. افسر جوان با چهره نقاب ماندتس وارد شد و دو نگهبان به دنبال او داخل شدند. افسر گفت: «اتفاق ۱۰۱» مرد سفیدپوست برنگشت. او به وینستون هم نگاه نمی‌کرد و فقط متوجه صفحات مدرج بود.

صفحات مدرج بود. نور او در راهروی وسیعی به پهنهای یک کیلومتر به طرف یابین می‌رفت. طلایی خیره‌کننده‌ای همه‌جا را روشن کرده و صدای خنده و اعتراف‌ها یش با صدای بلند هم‌همه‌ای شدید در آن پدید آورده بود. داشت به همه چیز، حتی آن چیز‌هایی که زیر شکنجه نیز نگفته بود، اعتراف می‌کرد. در حال بازگویی همه تاریخچه زندگیش برای کسانی بود که همه چیز را از قبل می‌دانستند. نگهبان‌ها، سایر بازجوها، مردان روپوش سفید، ابران، جولیا، آقای چارینگتون، همه با هم از راهرو یابین می‌رفتند و به صدای بلند می‌خندیدند. یک رویداد وحشتناک که ۱۱. د. آئندۀ ۱۰۵. ممداد به تحوی جافتاده و به وقوع نپیوسته بود. همه چیز

۲۴۳ / ۱۹۹۴

۲۴۲ / حرج اوروا

هم به بیماری خودت جسبیدی و به آن به چشم یک فضیلت نگاه می‌کنی. حالاً یک مثال در نظر می‌گیریم. الان، اوشنیا با کدام قدرت در حال جنگ است؟ - وقتی که من دستگیر شدم، اوشنیا در حال جنگ با ایستاسیا بود.

- با ایستاسیا. خوبه، اوشنیا همیشه در جنگ با ایستاسیا بوده، این طور نیست؟

وینستون تفسی کشید. دهان باز کرد که چیزی بگوید ولی نگفت.

نمی‌توانست از صفحه مدرج چشم بردارد.

- وینستون، خواهش می‌کنم، حقیقت را بگو. حقیقت از نظر خودت، به من بگو به نظر خودت چه چیزی را به خاطر می‌آوری؟

- به یاد می‌آورم درست تا یک هفته قبل از دستگیری من، ما اصلاً با ایستاسیا در جنگ نبودیم. با آنها در اتحاد بسر می‌بردیم. جنگ بر علیه اوراسیا بود. آن جنگ چهار سال طول کشیده بود. قبلاً...

أُبراين با یک حرکت کوچک اهرم، صحبت او را متوقف کرد.

- یک مثال دیگر، چند سال قبل تو انحرافی جدی داشتی. فکر می‌کردی سه مرد، سه نفر از اعضای سابق حزب به نامهای جونز، آروننس و رادرفورد کسانی که به دلیل خیانت و خرابکاری پس از اعترافات کامل و دقیق اعدام شده بودند - در مورد جرایم وارد، بی‌گناه بودند. تو فکر می‌کردی سند غیرقابل انکاری دیده‌ای که ثابت می‌کرد اعترافات آنها بی‌اساس بوده. توهم تو را بایه با یک عکس بود. تو می‌گفتی که خودت آن را به دست گرفته بودی. عکسی بود شبیه این.

أُبراين تکه مستطیل شکلی از روزنامه را به وینستون نشان داد. حدود پنج تانیه عکس در مقابل چشم وینستون بود. عکسی بود که وینستون در مورد وجودش تردید نداشت. خود آن عکس بود. نسخه دیگری از همان عکسی بود که جونز، آروننس و رادرفورد را در جلسه حزبی نیویورک نشان می‌داد و وینستون یازده سال قبل به طور تصادفی به آن برخورده و آن را نابود کرده بود. برای لحظه‌ای عکس جلوی چشمش ظاهر شد و سپس مجددًا غیب شد. اما وینستون آن را دیده بود، بدون تردید دیده بودا تلاشی در دنک و نالمیدانه کرد تا شاید بتواند بالا نهاد را آزاد کند. ولی جایه‌جاشدن حتی به اندازه یک سانتیمتر و در هر جهتی امکان پذیر نبود. برای یک لحظه حتی صفحه مدرج را نیز فراموش کرد. فقط دلتن می‌خواست عکس را دوباره در دست‌هایش بگیرد و یا لاقل آن را بینند.

فریاد زد: «آن عکس وجود دارد!»

نمی‌دانست واقعاً چنین اتفاقی در جریان است و یاد را ترجیح می‌کنی

احساسی به وی دست می‌دهد؛ اما بدنش در خود مقبض می‌شند و بند و جودش می‌خواست از هم جدا شود. درد آن قدر شدید بود که عرق گرم بر پستانش نشست، ولی بدتر از همه این بود که می‌ترسید ستون فقراتش بشکند. دندان‌های راه بند فشردو در حالی که سعی داشت تا حد ممکن ساكت بماند به سختی از بینی نفس می‌کشید.

أُبراين نگاهی به چهره وینستون انداخت و گفت: «تو ترسیدی. قرار است تا یک دقیقه دیگر چیزی بشکند، و تو مخصوصاً از این می‌ترسی که شاید آن چیز ستون فقرات تو باشد. تصویر ذهنی زنده‌ای از ستون فقرات می‌بینی که در حال شکستن است و مایع نخاعت از آن بیرون می‌ریزد. به همین موضوع فکر می‌کنی، درست است، وینستون؟»

وینستون پاسخی نداد. أُبراين اهرم را عقب کشید. درد به همان سرعانی که آمده بود، فروکش کرد.

أُبراين گفت: «این بار شدتمن چهل بود، حالاً می‌بینی که شماره‌های این صفحه تا صد هم بالا می‌رود. خواهش می‌کنم به خاطر داشته باش که در طول گفت و گوییمان من این قدرت را دارم که در هر لحظه و با هر شدتی که بخواهم درد را به بدن تو وارد کنم. اگر به من دروغ بگویی، یا دوچلو حرف بزنی یا خودت را به نفهمی بزنی، بلا فاصله فریادت از درد بلند می‌شود. فهمیدی؟»

وینستون گفت: «بله.»

روشن اُبراين حالت ملایم‌تری به خود گرفت. عینکش را متغیر که جایه‌جا کرد و یکی دو قدم بالا و پایین رفت. صدایش به هنگام صحبت آرام و صبور بود. او شبهه دکتر، معلم یا حتی کشیشی بود که بیش از آن که تمایل به تنبیه داشته باشد، می‌خواهد توضیح بدهد و قانع کند.

أُبراين گفت: «من دارم به خاطر تو زحمت می‌کشم، وینستون. چون تو ارزش این کار را داری. تو دقیقاً می‌دانی که مشکلت چیست. با اینکه با داشت جنگ مبارزه کردی، ولی سال‌هاست که این مسئله را می‌دانی. تو اختلال روانی داری. تو از نقص حافظه زنج می‌بری. تو قادر نیستی خودت واقعی را به خاطر بیاوری و خودت را قانع می‌کنی که اتفاقات دیگری که اصلًا رخ نداده‌اند را به یاد می‌آوری. خوشبختانه این مستکل قابل درمان است. تو هیچ وقت نتوانستی خودت را از این بیماری نجات دهی، چون خودت نخواستی. فقط یک کم سعی و تلاش لازم است که تو هنوز آمادگی آن را نداری. خوب می‌دانم که همین الان

۲۴۵ / ۱۹۸۴

۲۴۴ / حیرج اورول

هیچ وقت به مسئله «علم و وجود» علاقه‌مند نبودی. دقیق‌تر بگویم. آیا گذشته به طور عینی وجود دارد؟ یا جایی وجود دارد که بتوان گفت گذشته در آنجا همیشه در جریان است؟»

- نه.

- سیس اگر گذشته وجود دارد، کجاست؟

- در استناد. گذشته در نوشتہ‌ها وجود دارد.

- در استناد؟ و ...؟

- در فکر، در حافظه انسان‌ها.

- در حافظه. بسیار خوب. ما، یعنی حزب، تمام استناد را در اختیار داریم و همه حافظه‌ها را کنترل می‌کنیم. پس ما گذشته را کنترل می‌کنیم، درست است؟ وینستون باز دیگر به طور ناگهانی و بدون فکر کردن به صفحه مدرچ پاسخ داد: «اما شما چه طور می‌توانید مردم را از یادآوری خاطرات متع کنید. این کار غیر ارادی است. خارج از اختیار آدم است. چه طور می‌توانید حافظه‌ها را کنترل کنید؟ شما توانستید حافظه مرا کنترل کید!»

أبراین مجدداً حالت جدی و خشکی به خود گرفت. دستش را بر روی صفحه مدرج گذاشت.

- بر عکس، تو موفق نشده آن را در اختیار بگیری. به همین دلیل هم به اینجا کشانده شدی. تو این جایی چون در فروتنی و انضباط شخصی چار ضعف شدی. فرمانبرداری توان عقل است، و تو فاقد آن هستی. تو ترجیح دادی یک روانی باشی، آدمی ناقص. وینستون، فقط یک فکر منضبط می‌تواند واقعیت را بییند. تو فکر می‌کنی واقعیت چیزی عینی و خارجی است که به خودی خود وجود دارد و ماهیت آن مسلم است. وقتی که تو خودت را با این فکر که چیزی را دیده‌ای، گمراه می‌کنی، فکر می‌کنی دیگران هم مانند تو آن چیز را دیده‌اند. اما من به تو می‌گویم، واقعیت چیزی خارجی نیست، وینستون. واقعیت فقط در ذهن وجود دارد و نه هیچ کجای دیگر. نه در ذهن فردی که هم مرتکب اشتباه شده و هم خیلی زود نابود می‌شود؛ بلکه در حافظه حزب که جمعی و فناپذیر است. هر چیزی که حزب آن را واقعی می‌داند، واقعی هم هست. تنها واه دیدن واقعیت، نگاه کردن از دریجهٔ چشم حزب است. وینستون، این حقیقتی است که باید دوباره یاد بگیری. برای این کار لازم است به خواست خودت، ماهیت خودت را نابود کنی. برای رسیدن به تعادل و عقل، اول باید خودت را بشکنی.

أبراین گفت: «نه، چرخی به دور اتفاق زد. در دیوار روبرو دخمه خاطره‌ای وجود داشت. أبراین در کنتویی آن را باز کرد. تکهٔ کاغذ در درون آن به جرختی درآمد و در تعلهٔ اتش نابود شد. أبراین از سمت دیوار رو برگرداند.

- خاکستر، خاکستری که حتی قابل تشخیص نیست. خاک، دیگر وجود ندارد. هرگز وجود نداشت.

- اما آن وجود داشت! هنوز هم وجود دارد! در حافظه وجود دارد. من آن را به یاد دارم. سما هم آن را به یاد دارید.

أبراین گفت: «من یاد نمی‌آید».

قلب وینستون فروریخت. دوگانه باوری همین بود. احسان کرده کاملاً درمانده شده است. اگر می‌توانست اطمینان پیدا کند که أبراین دروغ می‌گوید، دیگر اهمیت نمی‌داد. اما شاید أبراین واقعاً عکس را فراموش کرده بود. در این صورت باید فراموش کرده باشد که به یاد داشتن عکس را انکار کرده و نیز خود عمل فراموشی را هم از یاد برد بود. آدم چه طور می‌توانست اطمینان پیدا کند که موضوع فقط یک حفظبازی ساده است؟ شاید آن آشتفتگی روانی در ذهنش واقعاً رخ داده بود؛ این افکار بودند که او را مستأصل می‌کردند.

أبراین متفکرانه مشغول تماشای او بود. بیش از همیشه حالت معلمی را داشت که در حال زجرکشیدن برای تربیت کودکی لجوج و کله‌شق است که آینده‌ای درخشناد دارد.

- حزب شعاری دارد که در مورد کنترل گذشته است، اگر ممکن است، آن را تکرار کن.

وینستون با حرف‌شنوی تکرار کرد: «کسی که گذشته را در دست بگیرد، آینده را در دست دارد؛ کسی که حال را در دست بگیرد، گذشته را در دست دارد.»

أبراین که سری را به علامت تأیید تکان می‌داد، گفت: «کسی که حال را در دست بگیرد، گذشته را در دست دارد. وینستون، عقیده تو این است که گذشته واقعاً وجود دارد؟»

مجدداً احساس درماندگی وجود وینستون را فراگرفت. چشم‌هایش به سمت صفحه مدرج متایل شد. او گذشته از این که نمی‌دانست فقط یک بله یا نه برای نجاتش از درد کفایت می‌کند یا نه؛ حتی نمی‌دانست جواب درست به اعتقاد خودش کدام است.

أبراین خنده کمرنگی کرد و گفت: «وینستون، تو فیلسوف نیستی. تاکنون

۲۴۷ / ۱۹۸۴

۲۴۶ / حرج از روی

تمام کنید!

ناگهان وینستون خود را به حالت نشسته دید، در حالی که دست اُبراین دور شانه اش حلقه شده بود. احتمالاً برای چند لحظه بیهوده شده بود. بندبایی که بدنش را با آنها به تخت بسته بودند، باز شده بود. احساس سرمای شدید می‌کرد، بی اختیار می‌لرزید، دندان‌هایش بهم می‌خوردند، اشک از چشم‌هایش سرازیر بود. یک لحظه مانند کردکی بیناه به اُبراین چسبید، در پناه دست‌های بزرگ او احساس آرامش عجیبی می‌کرد. احساس می‌کرده اُبراین حمامی اوست. درد از جای دیگری می‌آمد، از یک منبع بیرونی، و کسی که او را ز درد نجات داد، اُبراین بوده است.

اُبراین به آرامی گفت: «وینستون تو در یادگیری خیلی کنده!»

وینستون هر چه کنان گفت: «چه کار می‌توانم بکنم؟ وقتی چیزی را به چشم می‌بینم، چه کار می‌شود کرد؟ دو با دو می‌شود چهار.»

- بعضی وقت‌ها وینستون، فقط بعضی وقت‌ها می‌شود پنج. گاهی هم می‌شود سه. گاهی همه این جواب‌ها همزمان درست است. تو باید بیشتر تلاش کنی. عاقل شدن کار راحتی نیست.

او دوباره وینستون را در تخت خوابانید. بندها به دور دست و پایش دوباره محکم شدند، اما درد فروکش کرده بود و او دیگر نمی‌لرزید، فقط ضعف و سرما را همچنان حسن می‌کرد. اُبراین با سر به مرد سفیدپوش که در تمام این مدت بی حرکت ایستاده بود، اشاره‌ای کرد. مرد خم شد و از نزدیک چشم‌های وینستون را معاينة کرد، تپشی را گرفت، گوشش را بر روی سینه وینستون گذاشت، به چند نقطه از بدنش تلنگر زد؛ سپس با اشاره سر به اُبراین علامت تأیید داد.

اُبراین گفت: «دوباره.»

درد دوباره در تمام بدن وینستون پیچید. عقره باید روی هفتاد یا هشتاد و پنج می‌بود، این بار چشم‌هایش را بسته بود. می‌دانست انگشت‌ها همچنان آنچه قرار دارند و باز هم چهار تایند. تنها مسئله مهم این بود که تا برطرف شدن درد بتواند زنده بماند. دیگر اهمیتی نمی‌داد که گریه می‌کند یا نه. دوباره درد کم شد. چشم‌هایش را باز کرد. اُبراین اهرم را عقب کشیده بود.

- وینستون، چندتا انگشت می‌بینی؟

- چهار تا، فکر می‌کنم چهار تایند. اگر می‌توانستم پنج تا می‌دیدم. دارم سعی می‌کنم پنج تا ببینم.

سپس چند لحظه مکث کرد، گویی می‌خواست حروف‌هایش تأثیر خود را بگذارد. بعد ادامه داد: «باید می‌آید که در دفتر خاطرات نوشتی؛ آزادی به این معنی است که بتوان آزادانه گفت دو به علاوه دو می‌شود چهار؟» وینستون گفت: «بله.» اُبراین دست چیز را بالا گرفت، شستشو را بینهان کرد و چهار انگشت‌ش را باز گذاشت.

- وینستون، چند انگشت مرا می‌بینی؟
- چهار تا.

- و اگر حزب بگوید آنها پنج تا هستن نه چهارتا... آنوقت چندتا می‌بینی؟
- چهار تا.

کلام وینستون با آهی از درد به آخر رسید. عقره صفحه مدرج به پنجه و پنج رسیده بود، عرق از تمام بدن وینستون جاری بود. تنفسش با ناله‌های عمیقی همراه شده بود که حتی فشردن دندان‌ها به روی هم کمکی به تمام شدن این ناله‌ها نمی‌کرد. اُبراین با دست چیز که همچنان بالا نگه داشته بود، به او نگاه می‌کرد. دوباره اهرم را به جای اول بازگرداند. این بار درد کمی تخفیف یافت.

- وینستون، چند تا انگشت؟
- چهار تا.

عقربه دستگاه به سصت رسید.
- وینستون، چندتا انگشت؟

- چهار تا! جز این چه می‌توانم بگویم؟ چهار!
عقربه باز هم بالا رفته بود، اما وینستون به آن نگاه نمی‌کرد. تنها چیزی که می‌دید چهار مهیب و جدی و چهار انگشت اُبراین بود، انگشت‌ها مانند ستون‌های عظیم مبهومی بودند که گویی می‌لرزیدند ولی بدون تردید چهار تا بودند.

- وینستون، چندتا انگشت می‌بینی؟
- چهار تا! بس کنید، بس کنید! چه طور می‌توانید ادامه بدهید؟ چهار تا! چهار تا!

- وینستون، چندتا انگشت?
- پنج تا! پنج تا! پنج تا!

- نه وینستون، فایده‌ای ندارد. تو دروغ می‌گویی. تو هنوز فکر می‌کنی آنها چهار تا هستند. لطفاً بگو چندتا انگشت است؟

- چهار تا! پنج تا! چهار تا! هر چندتا که شما بگویید. فقط بس کنید، درد را

۲۴۹ / ۱۹۸۴

یکدیگر داشتند. اُبراین از بالا به صورت او نگاه می‌کرد و گویی همان افکار در ذهن او نیز دور می‌زد. هنگام صحبت کردن لحنی راحت و محاواره‌ای داشت.

- وینستون، می‌دانی آن‌کجا بی؟

- نمی‌دانم. حدس می‌زنم در وزارت عشق باشم.

- می‌دانی چند وقت است که اینجا؟

- نمی‌دانم. چند روز، چند هفت، چند ماه. فکر می‌کنم چند ماه است.

- فکر می‌کنم ما مردم را به چه دلیل به اینجا می‌آوریم؟

- برای اینکه مجبور به اعترافشان کنید.

- نه، دلیلش این نیست، پیشتر فکر کن.

- برای اینکه آنها را تنبیه کنید.

ابراین گفت: «نه!» صدای او فوق العاده تغییر کرده بود و چهره‌اش ناگهان جدی شد و به هیجان آمد. «نه! منظور ما فقط این نیست که از شما اعتراض بگیریم یا شما را مجازات کنیم. می‌خوای دلیل واقعی آوردن را به اینجا برایت بگوییم؟ دلیلش معالجه‌است! برای اینکه تو را سر عقل بیاوریم! هر کسی را که ما می‌آوریم اینجاتا وقته معالجه نشده باشد، رها نمی‌کنیم. می‌فهمی، وینستون؟ مایه جراحت احتمانه‌ای که تو مرتکب شده‌ای، علاقه‌ای نداریم. حزب به کارهایی که عملنا انجام می‌شود علاقه ندارد. فقط افکار برای ما مهم هستند. مایه نابودی دشمنان خودمان اکتفا نمی‌کنیم؛ ما آنها را عوض می‌کنیم. می‌فهمی منظورم چیست؟»

او بالای سر وینستون خم شده بود. سرش را آنقدر تزدیک آورده بود که صورتش بیش از حد بزرگ و فوق العاده رشت شده بود. به علاوه هیجان و شور و حرارتی جنون‌آمیز، چهره‌اش را فراگرفته بود. قلب وینستون دوباره منقبض شد. اگر می‌توانست بیشتر در تخت فرو می‌رفت و خود را جمع می‌کرد. مطمئن بود کم مانده که اُبراین اهرم دستگاه را تا آخر بچرخاند. اما در این موقع، اُبراین خود را عقب کشید. یکی دو قدم بالا و بایین رفت. سپس با آرامش بیشتر ادامه داد:

- اولین چیزی که باید بفهمی این است که در اینجا مرگی وجود ندارد. راجع به شکنجه و آزارهای مذهبی در گذشته حتماً چیزهایی خوانده‌ای. در قرون وسطی «دادگاه تفتیش عقاید» وجود داشت. اما تکست سختی خورد. با هدف ریشه کن کردن نوآوری آغاز شد و با تثییت آن به بیان رسید. چون به جای هر یکی از بدعت‌گذارانی که در پای چوبه مرگ سوزانده شدند، هزاران نفر دیگر سر برداشتند. چرا این طور شد؟ چون دادگاه تفتیش عقاید دشمنانش را در ملاء عام و

۲۴۸ / حوزه اورول

- می‌خواهی مرا قانع کنی که ینچ تا می‌بینی یا اینکه واقعاً آنها را بینی؟

- می‌خواهم واقعاً آنها را بینم.

ابراین گفت: «دوباره».

احتمالاً عقیره روی هستاد یا نود رسیده بود. وینستون فقط مرتباً به یاد می‌آورد که دلیل شروع درد جیست. به نظر می‌رسد پست پلک‌هایش جنگلی از انگشت‌ها در رقص بودند، بالا و پایین می‌رفتند و می‌خرخیدند، پنهان می‌شدند و دوباره ظاهر می‌شدند. او سعی داشت آنها را بستمارد ولی نمی‌دانست چسراً فقط می‌دانست که شمارش آنها ممکن نیست و موضوع به نوعی به همسانی مرموز میان پنج و چهار مربوط می‌شد. دوباره درد تخفیف یافته بود. وقتی چشم‌هایش را باز کرد فقط می‌خواست مطمئن شود که باز همان منظره جلوی چشمش خواهد بود یا نه. انگشت‌های بی‌سمار، همیون درختانی متحرک به هر طرف در حرکت بودند، مجلداً چشم‌ها را بست.

- وینستون، انگشت مرا چندتا می‌بینی؟

- نمی‌دانم. نمی‌دانم. اگر دوباره این کار را بکنید، من می‌میرم. چهار، پنج، شش. حقیقتاً نمی‌دانم.

ابراین گفت: «حالا بهتر شد».

سوزی به بازوی وینستون فرورفت. تقریباً بلااصله گرمای سفابخش و آرامش دهنده‌ای تمام بدنش را فراگرفت. در تقریباً از یادش رفت. جسم‌هایش را باز کرد و اُبراین را با حالتی حاکی از سیاس نگاه کرد. با دیدن آن چهره جدی با چین‌های فراوان که به شدت زشت و در عین حال باهوش بود، قلبش تکان خورد. اگر می‌توانست حرکت کند، دستش را دراز می‌کرد و روی بازوی اُبراین می‌گذاشت. هیچ‌گاه اُبراین را با علاقه‌ای عمیق تراز حلال دوست نداشت، و موضوع ربطی به این واقعیت نداشت که اُبراین درد را متوقف کرده بود. دوباره احساس قبلی اش که به او می‌گفت، اساساً فرقی نمی‌کند اُبراین دوست پاشد یا دشمن، یا زگشته بود. اُبراین کسی بود که می‌شد با او صحبت کرد. احتمالاً انسان بیشتر دلش می‌خواهد درکش کنند تا اینکه دوستش داشته باشد. اُبراین او را تا سر حد جنون شکنجه داده بود و مسلم بود که در یک لحظه می‌توانست او را بکشد. ولی فرقی نمی‌کرد. می‌شد گفت، این احساس از دوستی هم عمیق‌تر بود، آنها را بخطه نزدیکی با یکدیگر داشتند، اینجا یا آنجا اهمیتی نداشت گرچه شاید هیچ وقت حرف‌های اصلی را بر زبان نمی‌آوردند – ولی به هر حال جایی برای ملاقات و صحبت با

۲۵۱ / ۱۹۸۴

۲۵۰ / حورج ارزوی

وینستون گفت: «بله».

ایران خنده کمرنگی کرد و گفت: «وینستون، تو وصله ناجوری هستی. کلمه‌ای که باید پاک شود، من همین الان به تو نگفتم که ما با مأموران تفییش عقاید گذشته متفاوت هستیم؟ نه اطاعت کورکرانه و نه حتی سرسپرده‌گی خفتبار، ما را راضی نمی‌کند. تو سرانجام آزادانه و به خواست خودت تسلیم ما می‌شوی. ما آدم بدعت‌گذار را نابود نمی‌کنیم چون در مقابل ما مقاومت می‌کند؛ تا وقتی مقاومت می‌کند، ما او را نابود نمی‌کنیم. تبدیلش می‌کنیم، ذهن او را تسخیر می‌کنیم و دوباره به او شکل می‌دهیم. تمام شرارت‌ها و توهمنات را از وجودش بپرون می‌کشیم؛ ما او را جسمماً و روحاً به جبهه خودمان ملحق می‌کنیم، نه فقط در ظاهر، بلکه با فکر و قلب و روحش. قبل از اینکه او را بکشیم، به یکی از افراد خودمان تبدیلش می‌کنیم، برای ما وجود یک فکر غلط هر جای این دنیا و هر اندازه هم که مخفی و فاقد قدرت باشد، غیرقابل تحمل است. ما حتی در لحظه مرگ هم به هیچ انحرافی اجازه ظهور نمی‌دهیم. در زمان قدیم، بدعت‌گذار وقتی به پای چوبه مرگ می‌رفت، همچنان یک بدعت‌گذار بود، از نوآوری خود دفاع می‌کرد و از آن به وجود می‌آمد. حتی قربانی تصفیه‌های روسیه، هنگامی که به سمت محل تیرباران شدن می‌رفت، ممکن بود همچنان در ذهن، یک عصیانگر باقی مانده باشد. ولی ما قبیل از نابودکردن افراد، مغز آنها را کامل می‌کنیم. فرمان حکومت‌های فرون وسطی برای فرامانروایی بر انسان‌ها با «تو نیاید...» شکل می‌گرفت و در حکومت‌های استبدادی زمان حاضر این فرمان با «تو باید...» خودش را نشان می‌داد. ولی فرمان ما می‌گوید «تو هستی». هیچ کدام از کسانی که ما به اینجا می‌آوریم، هرگز در مقابل ما فرار نمی‌گیرند. همه کاملاً تلهیر می‌شوند، مخصوصاً آن سه خانم بی‌ارزش؛ جونز، آرونسن و رادرفورد که زمانی به بی‌گناه بودن آنها اعتقاد داشتی، بالاخره شکستشان دادیم. من خودم در بازجویی آنها شرکت داشتم. من قدم به قدم شاهد تحلیل رفتمن آنها بودم. اول ناله و ضجه بعد گریه و سرانجام، نه به خاطر ترس یا درد، بلکه فقط به خاطر ندامت از پا افتادند. هنگامی که کار ما با آنها تمام شد فقط ظاهر یک انسان براشان باقی مانده بود. تنها چیزی که در وجودشان باقی مانده بود، تأسف نسبت به اعمالشان و عشق نسبت به برادر بزرگ بود. عشقی که به برادر بزرگ نشان می‌دادند واقعاً متأثر کننده بود. آنها التماس می‌کردند قبل از اینکه افکارشان مجددآ دچار آلودگی شود آنها را زودتر اعدام کنیم».

قبلاً از آن که توبه کنند، می‌کنست. در واقع آنها را به خاطر اینکه توبه نکرده بودند می‌کنست. آنها می‌مردند چون نمی‌خواستند اعتقادات حقیقی خودشان را زیر یا بگذارند. طبیعتاً هر چه افتخار بود تصیب قربانی‌ها می‌شد و برای مأموران تفییش عقاید فقط تشرمساری باقی می‌ماند. بعدها در قرن بیستم، حکومت‌های استبدادی بوجود آمدند. الگانه‌های نازی و کمونیست‌های روسی. روس‌ها خیلی وحشیانه‌تر از دادگاه‌های تفییش عقاید با بدعت‌گذاری مبارزه می‌کردند. و فکر می‌کردند از اشتباهات گذشته درس گرفته‌اند؛ آنها می‌دانستند که هر طور شنده نباید اجازه بدهند کسی کشته شود. قبل از اینکه قربانی‌ها را به دادگاه عمومی بیاورند، با دقت و به طور سنجیده شخصیت و متزلت آنها را از بین می‌برند. با شکنجه و زندان افرادی، روحیه آنها را تضعیف می‌کردند تا اینکه تبدیل به آدم‌های می‌شوند که حاضر بودند به هر چیزی که از آنها می‌خواستند اعتراف کنند، به خودشان ناسوا بگویند، یکدیگر را متهم کنند و پشت سر هم پنهان بگیرند و ترحم گذایی کنند. حالا هم فقط بعداز چند سال همه آن چیزها مجدهاً دارد اتفاق می‌افتد. مردان کشته شده شهید محضوب می‌شوند و حقارت آنها فراموش می‌شود. حالا دیگر چرا این طور شد؟ در وهله اول به این دلیل که واضح بود اعترافات به زور بپرون کشیده شده و نادرست هستند. ما چنین اشتباهی نمی‌کنیم. تمام اهترافاتی که اینجا صورت می‌گیرد، واقعی است. ما کاری می‌کنیم که اعترافات واقعی باشند. گذشته از اینها مانمی‌گذاریم مرده‌ها بر علیه ما قیام کنند. تو باید از این فکر دست برداری که آینده، حقانیت تو را به ایات می‌رساند. صدای تو هرگز به آینده نمی‌رسد. تو به طور کلی از صفحه تاریخ محو می‌شوی. ما می‌توانیم تو را تبدیل به گاز کنیم و به هوا بفرستیم. هیچ چیز از تو یا قی نمی‌ماند؛ نه نامی در دفتری و نه خاطره‌ای در مغز آدم‌ها. تو هم در گذشته و هم در آینده نابود می‌شود. تو اصلاً وجود نداشته‌ای. وینستون یک لحظه به تلخی با خود فکر کرد، پس چرا به خودشان زحمت شکنجه مرا می‌دهند؟ ایرانی که انگار فکر وینستون را خوانده بود، چهره بزرگ و زشنتر را نزدیک تر آورد و چشم‌ها یش را بیز کرد.

- توبه این موضوع فکر می‌کنی که اگر ما قصد داریم شخصیت تو را به شکلی تخریب کنیم که هیچ کدام از گفته‌ها و اعمال اهمیتی نداشته باشد، پس چرا به خودمان زحمت می‌دهیم و اول از تو بازجویی می‌کنیم؟ تو به این موضوع فکر می‌کنی، درست می‌گوییم؟

۲۵۳ / ۱۹۸۴

۲۵۲ / حوزه اورول

أبراین گفت: «این بار آسیبی نمی‌رساند، به چشم‌های من نگاه کن.» در این موقع انفجاری مخرب، یا چیزی تسبیه آن اتفاق افتاد. ولی معلوم نبود صدایی هم داشت یا نه، بدون شک نور کورکننده‌ای بود که درختید. وینستون صدمه‌ای ندید، فقط ناتوان و درمانه شده بود. گرچه هنگام وقوع آن اتفاق به حالت درازکش خوابیده بود، احساس عجیبی به او می‌گفت؛ از شدت ضربه به این حال افتاده است. انفجاری وحشت‌ناک و بدون درد او را به این حالت اندخته بود. چیزی هم در درون سرش اتفاق افتاده بود. وقتی توانست مجدداً چشم‌هاش را متعرکز کند، خودش و محیط را که در آن بود و کسی را که به او نگاه می‌کرد، شناخت؛ اما یک جایی در مغزش حفره‌ای خالی پدید آمده بود، گویی تکه‌ای از مغزش را برداشته بودند.

أبراین گفت: «خیلی طول نمی‌کشد، به چشم‌های من نگاه کن. اوشنیا با کدام کشور در جنگ است؟»

وینستون فکر کرد. او می‌دانست که منظور از اوشنیا کجاست و خودش نیز شهر وند اوشنیاست. او حتی اوراسیا و ایستاسیا را به خاطر داشت؛ اما چه کسی با چه کسی در جنگ بود، نمی‌دانست. در واقع اصلاً از هیچ جنگی اطلاع نداشت.

- یادم نمی‌آمد.

- اوشنیا با ایستاسیا در حال جنگ است. حالا یادت آمد؟
- بله.

- اوشنیا همیشه با ایستاسیا در جنگ بوده. از آغاز زندگی تو، از ابتدای وجود حزب، از ابتدای تاریخ، جنگ بی وقه ادامه داشته و همیشه به همین صورت بوده. یادت می‌آید؟

- بله.

- یازده سال پیش تو داستانی درباره سه مرد از خودت درآوردی که به خاطر خیانت محکوم به اعدام شده بودند. تو وانمود می‌کردی تکه روزنامه‌ای را دیده بودی که می‌توانست بی‌گناهی آنها را تابت کند. چنین سندی هرگز وجود نداشت. تو از خودت درآورده بودی و بعد کمک باورت شده بود. حالا به خاطر می‌آوری که اولین بار چه وقت این موضوع را از خودت درآوردي. یادت می‌آید؟

- بله.

- حالا من انگشت‌های دستم را بالا می‌آورم و به تو نشان می‌دهم. تو پنج تا انگشت می‌بینی. یادت می‌آید؟

صداییش حالتی رویایی به خود گرفته بود. وجود و سرور، استیاق دیوانه وار در جهره این موج می‌زد. وینستون با خود اندیشید؛ او وانمود نمی‌کند؛ آدم دورویی نیست؛ به هر کلمه از حروف‌هاش معتقد است، بیشترین چیزی که موجب ناراحتی اش می‌شد، این بود که نسبت به او از فراست کمتری بروخوردار بود. هیکل درست و لی خوش‌تکیب او را می‌نگریست که جلو و عقب می‌رفت و گاه از میدان دیدش خارج می‌شد. ابراین موجودی بود که از همه جهت از او بزرگ‌تر بود. هر عقیده‌ای که وینستون داشت یا می‌توانست داشته باشد، ابراین قیلاً با آن آشنا شده، آن را متحان کرده و کنار گذاشته بود. فکر او بر فکر وینستون احاطه داشت. یعنی در این صورت چگونه ممکن بود ابراین دیوانه باشد؟ حتماً وینستون خودش دیوانه بود. ابراین استاد و به او نگاه کرد. مجدداً صداییش لحنی جدی به خود گرفت.

- وینستون، نباید تصویر کنی هرقدر هم که تسلیم ماشی می‌توانی خودت را رنجات بدھی. کسی که یک بار دچار گمراهمی شد، دیگر جان سالم به در نمی‌برد. حتی اگر ما بگذاریم تو دوران زندگی عادی خودت را سیری کنی، باز هم نمی‌توانی از دست ما خلاص شوی. چیزی که این جا به سرت می‌آید همیشگی است. باید این را هر چه زودتر درک کنی، ما می‌توانیم تو را طوری خرد کنیم که دیگر قابل جبران نباشد. چیزهایی برایت اتفاق می‌افتد که اگر هزاران سال هم زنده باشی، نمی‌توانی آنها را فراموش کنی و از دستستان خلاص شوی. دیگر هیچ وقت نمی‌توانی احساسات یک آدم معمولی را داشته باشی. همه چیز در درونت می‌میرد. دیگر هرگز نمی‌توانی عاشق شوی، دوست پیدا کنی، از زندگی لذت ببری، بخندی، کنجه‌کاو شوی و شهامت نشان دهی و با احساس کمال کنی. تو خالی می‌شوی. اما آنقدر به تو فتار می‌آوریم تا از همه چیز خالی شوی و سپس تو را با خواست خودمن دوباره بر می‌کنیم.

او مکث کرد و به مرد سفیدیوش اشاره‌ای کرد. وینستون متوجه دستگاه سنجیگی شد که از پست سری وارد اتفاق می‌کردند. ابراین طوری کنار تخت نشسته بود که سرش با سر وینستون در یک امتداد بود. از بالای سر وینستون با مرد سفیدیوش صحبت می‌کرد، گفت: «سه‌هزار.»

دو بالشتك نرم و تقریباً مرتبط به دو طرف شقیقه‌های وینستون چسیدند. او بر خود لرزید. درد تازه‌ای در راه بود. ابراین دستش را به نحو دلگرم‌کننده و مهربانی بر روی دست وینستون گذاشت.

۲۵۵ / ۱۹۸۴

۲۵۴ / حیرج اورول

وینستون پرسید: «با جولیا چه کردید؟»
 اُبراین دوباره خنده دو گفت: «او به تو خیانت کرد، وینستون، بلا خالصه و بی قید و شرط. به ندرت دیده بودم کسی به این سرعت به ما ملحظ شود. اگر او را ببینی تاید نشوانیست بتناسیش. تمام عصیانگری‌ها، گمراهمی‌ها، حمافتها و کنجکوتی‌هایش همه از وجودش پاک شد. یک تبدیل تمام عیار، یک نمونه ممتاز.»

- سکته‌اش دادید؟

اُبراین این سؤال را بی جواب گذاشت و گفت: «سؤال بعدی.»

- برادر بزرگ وجود دارد؟

- البته که وجود دارد. حزب وجود دارد. برادر بزرگ تجسم وجود حزب است.

- موجودیت او، همانند وجود من است؟

اُبراین گفت: «تو وجود نداری.»

یک بار دیگر احساس درمانیگی وجودش را فرا گرفت. او استدلالی را که عدم موجودیتش را ثابت می‌کرد، می‌دانست و یا می‌توانست تصور کند؛ اما همه آنها بیهوده بودند و فقط بازی با کلمات بودند. مگر همین عبارت «تو وجود نداری؟» مخصوصی یک منطق بیهوده و پوچ نبود؟ اما گفتن این حرف چه فایده داشت؟ وقتی به استدلال‌های بی چون و چرا و دیوانه‌واری فکر می‌کرد که اُبراین توسط آن شخصیت او را تخریب می‌نمود، افکارش جمع می‌شد.

با خستگی گفت: «من فکر می‌کنم وجود دارم، من از هویت خودم آگاه هستم. من به دنیا آمدام و خواهم مرد. من دست و پا دارم. حجمی از فضای را اشغال می‌کنم. هیچ جسم جامد دیگری نمی‌تواند در عین حال جای مرا پر کند. به همین معنی آیا برادر بزرگ وجود دارد؟»

- این مسئله فرقی نمی‌کند. او وجود دارد.

- آیا ممکن است برادر بزرگ بمیرد؟

- البته که نه. چه طور ممکن است او بمیرد؟ سؤال بعدی.

- آیا انجمن برادری وجود دارد؟

- این موضوعی است که هرگز نمی‌توانی بفهمی. اگر ما تصمیم بگیریم که پس از اتمام کارمان با تو، آزادت کنیم، و اگر تو تا نو دالگی هم زندگی کنی، باز هم نمی‌توانی بفهمی جواب این سؤال مثبت است یا منفی. تا وقتی زندگی‌ای این موضوع در فکرت حل نشده باقی می‌ماند.

وینستون ساكت شد. تفکش تندر شده بود. هنوز اولین پرسشی را که به

- بله.
 اُبراین انگشتان دست چیز را بالا گرفت و شستشو را پنهان کرد.
 - پنج تا انگشت اینجاست. آیا پنج انگشت می‌بینی؟
 - بله.
 وینستون در یک لحظه گذرا قبل از آنکه وضعیت ذهنی اش تغییر کند، آنها را دیده بود. او پنج انگشت را بی کم و کاست دیده بود. بعد دوباره همه چیز عادی شد و ترس، تفر و اتفاقنگی گذشته بازگشت. گرچه مطمئن نبود ولی در مدتی حدود سی ثانیه واقعیت روشنی را دید. زمانی که گفته‌های اُبراین حفره خالی مغزش را پر می‌کرد و به حقیقت محض بدل می‌شد و زمانی که دو به علاوه دو می‌توانست در صورت لزوم سه یا پنج شود، برای لحظاتی - حدود سی ثانیه - احساسی از یقین را به گونه‌ای آشکار تجربه کرد. ولی این احساس بیش از آنکه اُبراین دستش را پایین بیاورد از بین رفته بود. گرچه این احساس دوباره پدیدید نمی‌آمد ولی وینستون آن را به یاد می‌آورد. همان گونه که آدم تجربه‌ای را که در گذشته دوری در زندگیش اتفاق افتاده بود، و درواقع شخص دیگری است، مجددًا به یاد می‌آورد.

ابراین گفت: «حالا خودت می‌بینی که این مسئله به هر حال امکان‌پذیر است.»

وینستون گفت: «بله.»

ابراین با رضایت از جا بلند شد. وینستون در سمت چپ بالای سر ش مرد سفیدپوش را دید که آمپولی را شکست و پیشون یک سرینگ را عقب کشید. اُبراین لبخندزنان به سمت وینستون برگشت. تقریباً با همان شبوه دیرین، عینکش را بر روی بینی جایه‌جا کرد.
 - یادت می‌آید در دفتر خاطرات نوشته بودی، فرقی نمی‌کند که من دوست باشم یا دشمن، چون حداقل کسی بودم که تو را درک می‌کردم و تو می‌توانستی با من حرف بزنی؟ حق با تو بود. من از صحبت کردن با تو لذت می‌برم. فکر تو برایم جالب است. فکرت شباهت زیادی به فکر خود من دارد، با این تفاوت که تو عقلت را از دست داده‌ای. قبل از یادیان این جلسه می‌توانی هر سؤالی که بخواهی از من برسی.

- هر سؤالی که بخواهیم؟

ابراین گفت: «هر سؤالی.» و چون متوجه نگاه وینستون، که به صفحه مدرج دوخته شده بود، اضافه کرد: «آن خاموش شده. اولین سؤال چیست؟»

۲۵۷ / ۱۹۸۴

۲۵۶ / حورج از زل

جرای آن فکر می‌کنی به عقار خودت شک می‌کنی. تمام یا حداقل بخش‌هایی از کتاب گلدهشتاین را خوانده‌ای. آیا جیزی به دانسته‌های قبلی تو اضافه کرد؟» وینستون گفت: «شما آن را خوانده‌اید؟» آن را نوشتند. بهتر بگویم، من در سوشن آن همکاری داشتم. همان‌طور که می‌دانی همه کتاب‌ها با همکاری چند‌نفر نوشته می‌شوند.

آیا جیزی که نوشتند شده، حقیقت دارد؟

در حرف، بله. برنامه‌ای که ارائه می‌دهد، مزخرف است. اباست ینهانی آگاهی - گسترش تدریجی روشنگری - و سرانجام یک سورش کارگری - سرنگوتی حزب. خودت هم پیش‌بینی کرده بودی که این جیزه‌ها را خواهد گفت. همه حرف‌هاش بیهوده است. کارگرها تا هزار سال یا حتی یک میلیون سال دیگر هم طغیان نمی‌کنند. آنها نمی‌توانند. لازم نیست من دلیل آن را برایت بگویم؛ تو خودت دلیلش را می‌دانی. اگر به روایای یک شورش خشونت‌آمیز دل بسته‌ای، بهتر است آن را کنار بگذاری. راهی برای سرنگون کردن حزب وجود ندارد. حاکمیت حزب ابدی است. این را در کلمات فروکن.

او به تخت نزدیک‌تر شد و تکرار کرد: «ابدی! حالا بیا برگردیم سر سوال‌های «چگونه» و «چرا». تو می‌فهمی که حزب «چگونه، جایگاه حاکمیت خودش را مستحکم می‌کند. حالا به من بگو «چرا» ما در قدرت می‌مانیم. انگیزه‌ما چیست؟ چرا ما به داشتن حاکمیت علاقه‌مندیم؟ زود باش، بگو.» اصرار او به دلیل سکوت وینستون بود.

با این وجود وینستون تا یکی دو دقیقه بعد هم حرفی نزد نوھی احساس خستگی او را در بر گرفته بود. اشتیاق دیوانه‌وار دوباره در چهره ابراین به طور خفی خودنمایی کرد. وینستون بیشایش می‌دانست ابراین چه خواهد گفت: که حزب قدرت را نه به خاطر نفس قدرت، بلکه برای نفع اکثریت جامعه می‌خواهد و این که حزب در جستجوی قدرت است، جون انسان‌ها مخلوقاتی ضعیف و ترسو هستند که استحقاق آزادی و روپوشدن با حقیقت را تدارند و به کسانی قدرتمندتر از خود نیاز دارند تا مرتباً آنها را فریب دهد و بر آنها حکومت کنند. و اینکه برای نوع بتر دو راه بیتر وجود ندارد، آزادی یا نیکبختی، و برای اکثریت آنها نیکبختی بهتر از آزادی است. حزب نگهبان ابدی ضعفا و بیچارگان است، همان‌کسانی که اعمال شیطانی مرتکب می‌شوند تا خیر و نیکی به ارمغان بیاورند و شادی و نیکبختی خود را فدا می‌کنند تا دیگران به خوشبختی برسند.

معزتی خطرور کرد، نپرسیده بود. می‌خواست آن را مطرح کند ولی زبانش نمی‌چرخید. از چهره ابراین پیدا بود که گویا سرگرم شده است. حتی به نظر می‌رسید عینکتش تلاولی طنزآولد دارد. تاگهان وینستون با خود گفت: او می‌داند که من می‌خواهم چه سؤالی را مطرح کنم! او با این فکر کلمات از دهانش بیرون ریخت: در اتفاق ۱۰۱ چه جیزی است؟

حالت چهره ابراین هیچ تغییری نکرد. به خستگی یاسخ داد: خودت می‌دانی در اتفاق ۱۰۱ چه هست، وینستون. همه می‌دانند در اتفاق ۱۰۱ چه هست.

ابراین با انگشت اشاره‌ای به مرد سفیدپوش کرد. معلوم بود که جلسه رو به یايان است. سوزنی در بازوی وینستون را شکافت. بلا فاصله او به خواب عمیقی فرورفت.

۳

ابراین گفت: «انسجام دوباره شخصیت تو سه مرحله دارد. یادگیری، درک و پذیرش. حالا وقت آن است که وارد مرحله دوم بشوی.» طبق معمول، وینستون به پشت دراز کشیده بود. اما این او اخیر تسممه‌ها آزادتر بودند. او هنوز به تخت بسته بود، ولی قادر بود زانوهایش را کمی حرکت دهد و سریز را از این سو به آن سو بچرخاند و دست‌ها را از آرنج بالا بیاورد. صفحه مدرج نیز دیگر کمتر موجب وحشت او می‌شد. اگر به حد کافی زرنگ بود، می‌توانست از عذاب آن فرار کند؛ مخصوصاً وقتی این طور می‌شد که با کشیدن اهرم تو سط ابراین او خود را به حمامت می‌زد. گاهی در تمام طول یک جلسه از دستگاه استفاده نمی‌کردند. یادش نمی‌آمد که چندبار جلسه داشته‌ند، به نظر می‌آمد تمام این جریان در دوره‌ای طولانی و نامشخص - شاید چند هفته - و با وقفه‌هایی رخ داده بود که از یکی دو ساعت تا چند روز متغیر بود. ابراین گفت: «همان طور که آن‌جای رازکشیدی با خودت فکر می‌کنی و حتی گاهی از من می‌پرسی که جراویز از عشق باید این همه وقت و در درس به خاطر تو تحمل کند. وقتی هم که آزاد بستوی با سؤال دیگری روبرو می‌شوی که اصولاً فرقی بایدین سؤال ندارد، می‌توانی ساز و کار جامعه‌ای را که در آن زندگی می‌کردی بفهمی، ولی به نیروهای محرك نایدای آن دست بیدا نمی‌کنی. یادت می‌آید که در دفتر خاطرات نوشته‌ی: «می‌فهمم چگونه، ولی نمی‌فهمم چرا؟» وقتی که راجع به

۲۵۹ / ۱۹۱۴

۲۵۸ / حوزه ایروز

شکنجه است. عدف قدرت، قدرت است. حالا می توانی منظور مرا بفهمی؟ وینستون باز هم با چهره خسته ایرانی مواجه شد. چهره‌ای خوش‌بینه، گوشتالو و خشن که سرشار از درایت و نوی‌هی هیجان کنترل شده بود و وینستون در مقابل او احساس عجز می‌کرد؛ اما ایرانی خسته بود. زیر جسم‌ها یاف کرده و پوست صورت شل و آویزان شده بود. ایرانی خم شده و صورت خسته‌اش را به او نزدیک کرده بود.

- تو در این فکر هستی که چهره من بیرون خسته است. که اگر من از قدرت دم می‌زنم، چرا قادر نیستم از تحلیل رفتن بدن خودم جلوگیری کنم. وینستون، تو نمی توانی درک کنی که هر فرد فقط یک سلول است؟ فرسودگی سلول برای قوی ماندن موجود زنده است. تو وقتی تاخن‌هایت را می‌گیری، می‌میری؟ او از تخت دور شد و با یک دست در جیب شروع به بالا و پایین رفتن در اتاق کرد.

- ما کشیش‌های قدرت هستیم. خدا مظہر قدرت است. اما در حال حاضر تا جایی که به تو مربوط می‌شود، قدرت فقط یک واژه است. وقتی رسیده که راجع به معنای قدرت، چیزهایی بدانی. اولین چیزی که باید بفهمی این است که قدرت جمعی است. قدرت فرد تا جایی است که بتواند به فردیت خودش خاتمه دهد. می‌دانی که یکی از شعارهای حزب: «آزادی، بردگی است». تا حالا فکر کردی که این شعار قابلیت معکوس شدن دارد؟ بردگی آزادی است. بشر اگر آزاد، ولی تنها باشد، همیشه محکوم به شکست است. دلیلش هم این است که سرنوشت نهایی همه انسان‌ها مرگ است که خودش بزرگ‌ترین شکست است. اما اگر بتواند به سرسریدگی مطلق برسد و از هویت خودش فوار کند و طوری در حزب مستحیل شود که جدا کردن آنها از هم ممکن نباشد، آنوقت تبدیل به قدرت مطلق و فناپذیر می‌شود. نکته دوم که باید بدانی این است که قدرت یعنی قدرت مسلط بر نوع بشر. مسلط بر جسم آنها و مهمتر از همه تسلط بر افکار آنها. قدرت تسلط بر ماده، که شما آن را واقعیت خارجی می‌نامید، اهمیتی ندارد. قدرت تسلط ما بر ماده، همین حالا هم کامل و مطلق است.

وینستون یک لحظه صفحه مدرج را از باد ببرد. کوشش سختی برای برخاستن و نستین کرد، ولی فقط توانست پیچش در دنگی به بدن خود بدهد. وینستون فریاد زد: «اما شما چه طور می‌توانید ماده را کنترل کنید؟ شما حتی نمی‌توانید وضع هوا یا قانون جاذبه را تحت کنترل بگیرید. علاوه بر این‌ها

بدترین چیز این بود که وقتی ایرانی این حرف‌ها را می‌زند، باورش هم می‌کند. می‌شد این موضوع را در چهراهش دید. ایرانی همه‌چیز را می‌دانست. هزاربار بهتر از وینستون می‌دانست که دنیا چه جور جایی بود، مردم در چه فلاکتسی زندگی می‌کردند و حزب با چه قساوت و دروغ‌هایی آنها را در جهان وضعیتی نگه می‌داشت. همه این‌ها را می‌دانست و به خوبی ازیزی کرده بود و براحتی هیچ فرقی هم نمی‌کرد: هدف نهایی همه‌چیز را توچیه می‌کرد. وینستون اندیشید، با آدمی روانی که از تو باعوتش تراست و با دقت به استدلال‌های توگوش می‌کند و بعد خیلی راحت روی حمامات خود پاکشایی می‌کند، چه می‌توان کرد؟ وینستون با ناتوانی گفت: «شما به خاطر صلاح ما به ما حکومت می‌کنید، شما معتقد هستید نوع بشر برای اداره خودشان ساخته نشده‌اند، و بنا براین...» وینستون نظریاً دانست فریاد می‌زد. درد شدیدی در تمام بدنش به وجود آمد. ایرانی اهرم صفحه مدرج را تا سی و ینچ بالا برد بود.

- این حمامات است، وینستون، حمامات! تو عاقل تو از آن هستی که اینظر حرف بزنی.

اهرم را به جای اول بازگرداند و ادامه داد:

- حالا جواب سؤالم را برایت می‌گویم، جوابش این است. حزب قدرت را فقط به خاطر خودش می‌خواهد. ما به خیر و صلاح دیگران علاقه‌ای نداریم، ما صرفاً به خود قدرت علاقه‌مندیم. نه پول، نه تجملات، نه زندگی طولانی یا خوشبختی؛ فقط قدرت، قدرت مطلق. خیلی زود معنی قدرت مطلق را خواهی فهمید. تفاوت ما با تمام حکومت‌های موروثی گذشته در این است که ما می‌دانیم چه کار می‌کنیم. دیگران، حتی آنها بخوبی به ما شباهت داشتند، ترس و فریکار بودند. آلمان‌های نازی و کمونیست‌های روسیه از نظر روش خیلی به ما نزدیک شده بودند، اما هیچ وقت شهامت تشخیص انگیزه‌های خودشان را نداشتند. آنها تظاهر می‌کردند و یا شاید هم باورشان شده بود که قدرت تاخوسته و برای مدتی محدود به آنها و اگذار شده، و این که جایی در همین نزدیکی بهشتی وجود دارد که در آن انسان‌ها آزاد و با هم برابرند. ما این طور نیستیم. ما می‌دانیم هر کس قدرت را تسخیر می‌کند، قصد ندارد آن را از دست بدهد. قدرت و سیله نیست، هدف است. هیچ کس یک حکومت دیکتاتوری را برای محافظت از یک انقلاب به وجود نمی‌آورد؛ بلکه انقلاب می‌کند تا یک حکومت دیکتاتوری درست کند. هدف تفتیش عقاید، تفتیش عقاید است. هدف شکنجه،

- البته بتابر ملاحظات خاصی، این مسئله درست نیست. هنگام جهتیابی در اقیانوس، یا هنگام پیش‌بینی خسوف یا کسوف، اغلب بهتر است این طور تصور کنیم که زمین به دور خودشید می‌جرخد و ستاره‌ها میلیون‌ها میلیون کیلومتر از ما دور هستند. خوب که چی؟ فکر می‌کنی ما نمی‌توانیم یک نظام دوگانه ستاره‌شناسی خلق کنیم؟ ستاره‌ها می‌توانند بر حسب نیاز ما نزدیک یا دور باشند. فکر می‌کنی ریاضیدازهای ما توانایی این کار را ندارند؟ دوگانه باوری را فراموش کردۀ‌ای؟

وینستون خود را به سمت بالای تخت کشید. هر چه می‌گفت جواب آن بلافاصله همیجون چماق بر سرش فروید می‌آمد. ولی ما این وجود می‌دانست که حق به جانب خودش است... قطعاً باید راهی وجود داشته باشد که خطابودن این عفیده که هیچ‌چیز خارج از ذهن ما وجود ندارد را بتوان نشان داد. آیا مدت‌ها قبل خطای این اندیشه آشکار شده بود؟ حتی نامی هم به آن اطلاق می‌شد که او فراموش کرده بود.

همین که ابراین به وینستون نگاه کرد خنده کمرنگی بر کنج لبانش نقش بست. گفت: «وینستون به تو گفته بودم که در زمینه ماوراء‌الطبیعه ضعف داری. کلمه‌ای که دنبالش می‌گردد، خودمداری است. اما کاملاً در اشتباہی، این خودمداری نیست. اگر بخواهی می‌توانی به آن بگویی، خودمداری جمعی. اما آن چیز دیگری است و در واقع در تضاد با این چیزیست که تو می‌گویی». بعد لحنش را عوض کرد و گفت: «از موضوع پر تشدید... قدرت واقعی که ما باید تسب و روز برای آن بجنگیم، قدرت تسلط بر اشیاء نیست، بلکه قدرت تسلط بر انسان است». مکث کرد و برای لحظه‌ای خود را در نقش معلمی دید که در حال سؤال پرسیدن از یک دانش‌آموز مستعد بود: «وینستون، چگونه یک انسان می‌تواند قدرتش را بر انسان دیگری اعمال کند؟»

وینستون فکر کرد. «با وادار کردن او به رنج کشیدن».

- دقیقاً. با وادار کردن او به رنج کشیدن. اطاعت کافی نیست. اگر او رنج نکشد، چه طور می‌شود مطمئن شد که او در حال اطاعت از خواسته تست نه خواسته خودش؟ مانند در قدرت یعنی تحمل درد و حقارت. قدرت به معنی متلاشی کردن ذهن انسان و شکل دادن مجدد آن در قالب مورد نظر خود است. پس حالا متوجه می‌شوی ما در پی ایجاد چه دنیایی هستیم؟ دنیای ما درست متصاد آرمان‌تهری احتمانه طقادزان اصالت لذت است. اصلاح‌گران تدبیم در فکر

بیماری‌ها، درد و مرگ...»

أبراین با یک حرکت دست او را ساخت کرد و گفت «چون ما افکار را کنترل می‌کنیم، قادر به کنترل ماده هستیم. واقعیت در درون مغز است. کم کم یاد می‌گیری، وینستون. ما هر کاری بخواهیم، می‌توانیم انجام دهیم. نامرئی شدن، پروازکردن، هر کاری. اگر بخواهیم، می‌توانم مثل حباب در هوا تنفس ننمود. من نمی‌خواهیم چون حزب این رانمی خواهد. تو باید خودت را از دست افکار یک قرن پیش راجع به قوانین طبیعت خلاص کنی. ما قوانین طبیعت را تعیین می‌کنیم.»

- اینطور نیست! شما حتی به همین سیاره هم مسلط نیستید. تکلیف اوراسیا و ایستاسیا چه می‌شود؟ شما هنوز آنها را فتح نکرده‌اید.

- مهم نیست. ما هر وقت که مناسب بدانیم، آنها را فتح می‌کنیم. و اگر مناسب ندانیم، چه فرقی می‌کند؟ ما می‌توانیم آنها را از صفحه روزگار محروم کنیم. او شناخت خودش یک دنیاست.

- اما خود دنیا ذره‌غباری بیش نیست. انسان موجودی ضعیف و درمانده! چه مدت از پیدایش انسان می‌گذرد؟ میلیون‌ها سال زمین پدون سکته بوده.

- احتمانه است. عمر دنیا به اندازه عمر انسان است، نه بیشتر. چه طور ممکن است عمر بیست‌ری داشته باشد؟ همه چیزها فقط در آگاهی انسان وجود دارند.

- اما صخره‌ها یز از استخوان حیوانات مفترض شده هستند. ماموت‌ها، فیل‌های غول‌آسا و خزنده‌گان عظیم‌الجهة‌ای که مدت‌ها قبل از پیدایش انسان زندگی می‌کردند.

- وینستون، تو تابه‌حال آن استخوان‌ها را دیده‌ای؟ البته که نه. زیست‌شناس‌های قرن نوزدهم اینها را از خودشان درآورده‌اند. قبل از انسان هیچ چیز وجود نداشته. بعداز انسان هم، اگر فرار باشد یا یانی باید نوع بشر وجود داشته باشد، هیچ چیز خواهد بود. همه چیز در وجود انسان است.

- اما تمام جهان خارج از وجود ماست. به ستاره‌ها نگاه کن! بعضی از آنها میلیون‌ها سال نوری از ما دور هستند. آنها همیشه دور از دسترس ما هستند.

أبراین با بی‌تعاری گفت: «ستاره‌ها چه هستند؟ ذرات آتش که چندین کیلومتر با ما فاصله دارند. ما اگر بخواهیم می‌توانیم به آنها دست پیدا کنیم. یا اینکه آنها را نابود کنیم، زمین مرکز کهکشان است. خورشید و ستاره‌ها بر گرد آن می‌چرخد». وینستون یک بار دیگر حرکتی غیر ارادی کرد، این بار چیزی نگفت. ابراین جهان که گویی پاسخ یک اعتراض مطرح شده را می‌دهد، ادامه داد:

۲۶۳ / ۱۹۸۴

همیشه مغلوب و شکست خورده بماند. بدتر از آن چه که از روز دستگیری تا امروز به سرت آمده، برای همیشه ادامه خواهد داشت. جاسوسی، خبائی، دستگیری، شکنجه، اعدام و سربه نیست شدنها هیچ وقت تمامی خواهد داشت. دنیا همان قدر که سرشار از وحشت است، آکنده از پیروزی هم هست. هر چه قارت حزب بیشتر بشود، کمتر اهل مدارا خواهد بود و هر چه دشمن ضعیفتر باشد، یا بهای حکومت دیکاتوری محکم‌تر می‌شود. گلستان و بدعنتگذاری‌های آن همیشه وجود دارند. هر روز و هر ساعت به آنها توهین می‌کنیم و آنها را بسی آبرو می‌کنیم. به آنها می‌خنديم، تف می‌اندازیم و شکست شان می‌دهیم و لی باز هم آنها همچنان وجود دارند. شبیه همین نمایشی که من طی هفت سال با تو اجرا کردم، بارها و بارها، نسل به نسل، و هر بار به شیوه‌های ظرفیت و پیچیده‌تر اجرا خواهد شد. بدعنتگذاران همیشه در دست ما اسیر، خُرد، از درد نالان و تحقری می‌شوند و سرانجام به پشمیانی کامل می‌رسند. از زندان وجود خودشان رها می‌شوند و به دلخواه خود به دست و یا می‌افتدند. دنیابی که ما در حال پی‌ریزی آن هستیم، چنین دنیابی است، وینستون. دنیابی پیروزی پشت پیروزی، موفقیت بعداز موفقیت و به دستگیری مداوم نبض قدرت. می‌دانم کم کار می‌فهمی دنیابی که من از آن حرف می‌زنم، چه جایی است. ولی سرانجام یا از درک آن فراتر می‌گذاری. آن را می‌بذری، به استقبالش می‌روی، و جزیی از آن می‌شوی.

وینستون خود را آماده کرده بود تا صحبت کند. با صدایی ضعیف گفت:

«شما نمی‌توانید!»

- منظورت از این حرف چیست، وینستون؟

- شما نمی‌توانید دنیابی شبیه آن چه که گفتید بسازید. این یک توهم است. غیرممکن است.

- چرا؟

- غیرممکن است بتوان بر مبنای ترس و تنفر و زستی یک تمدن به وجود آورد. چنین جیزی پایدار نیست.

- چرا نیست؟

- چنین جیزی فاقد نیروی حیات است. از هم می‌پاشد. خودش، خودش را نابود می‌کند.

- مزخرف است. تو فکر می‌کنی تنفر بیشتر از عتنق نیروی آدم را تحلیل

۲۶۴ / حرج اورون

چنان آرمانتهایی بودند. دنیابی بر از ترس و خیانت و عذاب، مکانی برای لگدمال کردن و لگدمال شدن، دنیابی که هرچه رو به تعالی بیش می‌رود بی‌رحمی در آن بیشتر می‌شود. پیشرفت در دنیابی ما، رفتن به سوی درد بیشتر است. تمدن‌های قدیم ادعا می‌کردند که بنیاد آنها بر عتنق و عدالت نهاده شده. تمدن ما بر اساس تنفر بنا شده است. در دنیابی ما تنها عواطفی که وجود دارند ترس، خشم، پیروزی و ذلت هستند. هر چیز دیگر را ما نابود می‌کنیم، هر چیزی را. در حال حاضر ما موفق شدیم عادت‌های فکری را که بقایای زمان قبل از انقلاب هستند، ازین بیریم. ما بیوندهای بین فرزند و والدین، مرد با مرد، و مرد با زن را گسترش ایم. دیگر هیچ‌کس به همسرش، فرزندش و یا دوستش اعتماد نمی‌کند. اما در آینده نه همسری وجود خواهد داشت و نه دوستی. بیچه‌ها را هنگام تولد درست همان طور که تخم مرغ را از مرغ جدا می‌کنند، از مادرشان جدا می‌کنیم. غریزه جنسی نابود خواهد شد. تولید مثل مانند تمدید هر ساله کارت جیوه‌بندی به آداب سالانه تبدیل می‌شود. ما به لذت رابطه جنسی خاتمه می‌دهیم. عصب‌شناش‌های ما درحال کارکردن بر روی این موضوع هستند. تنها حالت یه‌جاماندنی عشق و وفاداری، وفاداری به حزب و عشق به برادر بزرگ خواهد بود. اگر خنده‌ای باشد، فقط به مخاطر پیروزی بر دشمن شکست خورده است. دیگر هنر، ادبیات و علمی وجود خواهد داشت. وقتی ما قدرت را به طور مطلق در دست بگیریم، دیگر نیازی به علم نداریم. دیگر زشتی با زنیابی فرقی ندارد. دیگر کنجکاوی وجود خواهد داشت، دیگر فعالیت مفیدی برای زندگی صورت نمی‌گیرد. همه‌لذاید رقابت، محبو و نابود می‌شود. اما همیشه - این را فراموش مکن، وینستون - سرمستی و شور و شعف ناشی از قدرت همواره وجود خواهد داشت و دائم هم افزایش پیدا کرده و ظرفیت‌تر می‌شود. همیشه و در هر لحظه، هیجان پیروزی و احساس غلبه بر دشمن درمانده درمیان خواهد بود. اگر می‌خواهی تصویری از دنیابی آینده داشته باشی، پوتینی را تصور کن که مدام بر چهره انسان رژه می‌رود.

ابراین به تصور اینکه وینستون می‌خواهد جیزی بگوید، مکث کرد. وینستون دویاره سعی کرده بود خط را روی تخت بالا بکشد. نمی‌توانست جیزی بگوید. گویی قلبش از حرکت باز مانده بود. ابراین به صحبت ادامه داد: - و یادت باشد که این حالت همیگنی است. آن چهره همیشه آنچاست تا روی آن رژه بروند. شخص بدعنتگذار، دشمن جامعه، همیشه آنچاست تا

۲۶۵ / ۱۹۸۴

۲۶۴ / حورج اورون

- وینستون، اگر تو یک انسان باشی، آخرین انسان هستی. نسل امتال تو منقرض شده؛ وارت شما ما هستیم. تو تنها هستی، این را درک می کنی؟ تو نقشی در تاریخ نداری، وجود نداری.

نحوه صحبت اُبراین تغییر کرد و بهندی گفت: «تو به خاطر دروغها و کارهای کثیف ما، خودت را از لحاظ اخلاقی برتر از ما می دانی؟»

- بله، من این برتری را دارم.

اُبراین ساخت بود. دو صدای دیگر در حال صحبت کردن بودند. وینستون پس از لحظه ای درافت یکی از آنها صدای خود اوست. نوار صدایی بود از مکالمه او و اُبراین در اولین شبی که او به انجمان برادری پیوسته بود. صدای خود را می شنید که می پذیرفت دروغ بگوید، دزدی و جعل کند، مرتكب قتل شود، مصرف مواد مخدوش فحشا را ترویج کند، بیماری های مقابله شوند و اسید به صورت بچه ها پاشد. اُبراین گویی می خواست ثابت کند دیگر نیازی به بیان نیست. حرکت کوچکی حاکی از بی صبری نشان داد و سپس کلید دستگاه را خاموش کرد تا صدا قطع شود.

به وینستون گفت: «از روی تخت بلند شو.»

بندها باز شده بودند. وینستون بلا فاصله از تخت پایین آمد و ایستاد. اُبراین گفت: «تو آخرین انسانی، تو نگهبان روح انسانی هستی. باید خودت را همان طور که هستی ببینی. لباس هایت را در بیاور.»

وینستون بنده را که روپوشش با آن بسته می شد، باز کرد. مدتها بود که لباس هایشان زیپ نداشت. یاد نداشت که هیچ موقع از زمان دستگیری تا به حال تمام لباس هایش را یکجا درآورده باشد. زیر روپوش، بدنش با کنه کثیف و زرد نگی پوشیده شده بود که روزی لباس زیر او بودند. عمان طور که لباس هایش را به زمین می انداخت متوجه وجود یک آینه سه وجهی در ته اتاق شد. به طرف آن رفت و یک لحظه متوقف شد. بی اختیار جیغ کوتاهی کشید.

اُبراین گفت: «زود باش، بین آینه ها بایست، باید از پهلو هم خودت را ببینی.» وینستون ایستاد، چون ترسیده بود. قاتمی خمیده، تیره رنگ و استخوانی به سمت او می آمد، ترس او نه فقط به این دلیل بود که خود را در آن شکل و سمالی می دید، بلکه ظاهر واقعاً ترسناکی هم پیدا کرده بود. به آینه نزدیک شد. به خاطر قامت خمیده، به نظر می رسید چهره اش بیرون زده است. چهره ای زولیده، چهره زندانی ای پسابقه، با پیشانی بلندی که به جمجمه بی مو وصل می شد،

می برد؟ حوا باید این طور باشد؟ و اگر هم این طور بود، جه فرقی می کرد؟ فرض کن ما دلمان بخواهد زودتر از پاینهم، یا اینکه آن قدر سرعت زندگی را بالا ببریم که انسان ها در سی سالگی بیرون از کارافتاده شوند. خوب این کار جه چیزی را تغییر می دهد؟ متوجه نیستی که مرگ یک فرد نابودی نیست؟ حزب فنا نایذر است.

طبق معمول صدای اُبراین وینستون را کلافه کرده بود. به علاوه از این وحشت داشت که در صورت پافشاری بیشتر بر روی حرفش اُبراین دوباره اهرم را ببرگرداند. با وجود این نمی توانست ساكت بماند. وینستون که به جز وحشت وصف ناپذیری که از صحبت های اُبراین به او دست داده بود، هیچ چیزی برای حمایت از خود نداشت، با ناتوانی و بدون استدلال شروع به حمله کرد.

- نمی دانم، اهمیت هم ندارد. شما به نحوی شکست می خورید. چیزی شما را شکست می دهد. زندگی شما را شکست می دهد.

- وینستون، ما زندگی را در تمام سطوحش در اختیار می گیریم. تو در خیال خود فکر می کنی چیزی به نام ماهیت انسانی از دست کارهای ما به تنگ می آید و بر ضد مایه مبارزه دست می زند. ولی ماهیت انسانی را مایه آفرینیم. انسان ها بی نهای انتعطاف پذیرند. تایید هم تو به عقاید کهنه ای که کارگران و برودها شورش می کنند و مارسانگون خواهند کرد. فکرش را از سرت بیرون کن. آنها مثل حیوان عاجزند. حزب، مظہر انسانیت است. دیگران اهمیتی ندارند.

- برای من مهم نیست. سراجام آنها شما را سرکوب می کنند. دیر یا زود به ماهیت شما بی می بند و شما را تکه تکه می کنند.

- چه مدرکی برای وقوع چنین چیزی وجود دارد؟ دلیلی داری که تابت کند چرا باید این طور شود؟

- نه، من به این مسئله اعتقاد دارم. من می دانم شما شکست می خورید. در جهان چیزی هست - نمی دانم یک اصلی، یک نیرویی - که شما هرگز نمی توانید به آن غلبه کنید.

- تو به خدا اعتقاد داری، وینستون؟
- نه.

- یعنی آن چه اصلی است که ما را شکست می دهد؟
- نمی دانم. روح انسانی.

- و تو خودت را یک انسان می دانی؟
- بله.

۲۶۷ / ۱۹۸۴

حرب از روی

گوشاهی انداخت.

- تو داری می‌گندی، ذره ذره نابود می‌شوی. تو چه هستی؟ باری متعفن. حالا برگرد و دوباره به آن آینه نگاه کن. می‌بینی چه کسی روبروی تو استاده؟ این آخرین انسان است. اگر تو انسانی، پس آن هم انسانیست است. حالا لباس‌هاست را پوش. و ینستون به آرامی شروع به پوشیدن لباس‌هایش کرد. تابه‌حال به لاغری و ضعیفی خود توجه نکرده بود. فقط یک فکر ذهنش را آشنا کرده بود: این که، بیشتر از آن‌جهه تصور کرده بود، در اینجا بوده است. سپس هنگامی که لباس‌های زنده را دوباره می‌پوشید، دلش برای بدن نحیف‌ش سوخت. تا بخواهد فهمد چه می‌کند، روی صندلی کنار تخت نشسته و اشک‌هایش روان شده بود. از زشتی و کراحت خود آگاه شده بود، مشتی استخوان پیچیده در لباس‌هایی پاره و کتف که زیر نور خیره کننده نشسته بود و اشک می‌ریخت؛ اما نمی‌توانست جلوی خود را بگیرد. ابراین به نرمی دستش را روی شانه او گذاشت.

- این وضع دائمی نیست. هر وقت بخواهی می‌توانی از دستش خلاص شوی. همه‌چیز به خودت بستگی دارد.

و ینستون با گریه گفت: «شما این کار را کردید. شما مرا به این وضع کشانید.»

- نه، و ینستون، تو خودت این کار را کردی. تو وقتي علیه حزب دست به طغیان زدی، این وضعیت را پذیرفتی. اینها همه تبعات اقدام اول توست. همه‌چیز همان‌طور است که پیش‌بینی کرده بودی.

أبراین مکثی کرد و بعد ادامه داد:

- و ینستون ما تو را کنک زدیم. استخوان‌هایت را شکستیم. خودت دیدی که بدبنت چه شکلی شده. فکرت هم به همان وضع درآمدی. فکر نمی‌کنم دیگر غروری برایت مانده باشد. تو کنک خوردی، تحقری شدی، از درد فریاد کشیدی و در خون و استفراغ خودت غلت زدی. برای کمی ترحم الشamas کردی، به همه کس و همه‌چیز خیانت کردی. خفته مانده که تو آن را نچشیده باشی؟

و ینستون با وجود اینکه اشک‌هایش همچنان سرازیر بود، سعی کرد دیگر گریه نکند. به ابراین نگاه کرد.

- من به جولیا خیانت نکدم.

أبراین متفکرانه به او نگاه کرد. «نه، دقیقاً درست است. تو به جولیا خیانت نکردی.»

دماهی عقابی و گونه‌های بدقواره که جسم‌هایی خیره با نگاهی حتن در بالای آنها به جسم می‌خورد. گونه‌ها برجوک بودند و دهان به داخل جمع شده بود. مسلماً چهره خود او بود، ولی به طرش می‌رسید بیش از آن‌جهه که درونش تغییر گردد، چهره‌اش عوض شده است. هیجاناتی که در چهره‌اش تبت شده بود، گویی با آنجه او خود احساس کرده بود، تفاوت داشت. موهاش تا حدودی ریخته بود. در لحظه اول فکر کرده بود که موهاش خاکستری‌رنگ شده، ولی فقط بدن را جزوی طولانی مدت پوشانده و به رنگ تیره درآورده بود. در بعضی نقاط از زیر کشیفی آثار قرمز زخم‌ها نیز دیده می‌شد، و زخم واریس نزدیک قوزک پایش، پوسته یوسته و متورم بود. اما از همه بدتر، لاغری اش بود. دندۀ‌هایش بیرون زده بود، ران‌ها آن‌چنان آب شده بودند که کاسه زاتوها بزرگ به نظر می‌رسیدند. حالا فهمید که منظور ابراین از دیدن منظرة پهلوچه بوده است، انحنای ستون فقرات تعجب آور بود. گردن لاغر زیر بار وزن جمجمه بیشتر خم شده بود. می‌شد گفت این بدن متعلق به آدمی حدوداً تقصیت ساله بود که از بیماری بد خیمی رنج می‌برد.

أبراین گفت: «شايدگاهی فکر کرده باشی چهره‌من - چهره یک عضو رده‌بایی حزب - به نظر پیر و فرتوت می‌آید. درباره چهره خودت چه نظری داری؟»

شانه و ینستون را گرفت و او را به سمت خود چرخاند، تا با او رودررو شد.

- نگاه کن در چه وضعی هستی! به چرک و کثافت روی بدبنت نگاه کن. چرک میان انگشت‌های پایت را بین. زخم چندش آور پایت را بین. می‌دانی مثل یک بز بوی گند می‌دهی؟ احتمالاً دیگر توجهی به این موضوع نداری. به لاغری از نگاه کن. می‌بینی؟ می‌توانم با انگشت شست و سبابه‌ام دور بازویت را بگیرم. می‌توانم گردن را مثل یک هریج بشکنم. می‌دانی از وقته که دستگیر شدی، بیست و ینچ کیلو وزن کم کردی‌ای. حتی موهاست مشت می‌ریزد. نگاه کن! چنگی ب موها و ینستون زد و مقتی می‌بیرون کشید. «دهانت را باز کن. چند تایی هم که مانده می‌ریزد. اینجا را بین!»

او با دست یکی از دندان‌های جلویی و ینستون را گرفت. درد و حشتناکی در فک و ینستون پیچید. ابراین دندان لق را از ریشه بیرون کشیده بود. سیس آن را به

او غذا می‌دهند شب است یا روز. غذا خیلی خوب شده بود و در هر سه و عده، یک و عده آن گوشت به کار رفته بود. حتی یکبار یک پاکت سیگار هم به او دادند. او کپریت نداشت. اما نگهبانی که غذا می‌آورد و هیچ وقت با او صحبت نمی‌کرد، سیگارش را روتمن می‌کرد. اولین بار که سعی کرد سیگار بکشد حالت بهشم خورد، ولی او دست بردار نبود و با کشیدن نصف سیگار بعد از هر وعده غذا برای مدتی طولانی با آن یک پاکت سیگار خوش بود.

آنها لوحی سفید به او دادند که ته مدادی هم به گوشش آن بسته شده بود. ابتدا از آن استفاده نمی‌کرد. حتی وقتی هم که بیدار بود، تنبل و خواب آلود بود، اغلب در فواصل و عده‌غذایی دراز می‌کشید، گاهی در خواب بود و گاهی غرق در رویاهای مبهم و دلش نمی‌خواست چشم‌هایش را باز کند. مدت زیادی بود که دیگر به خوابیدن زیر نور شدید هادت کرده بود، بهنظر می‌رسید چندان تفاوتی نمی‌کند، مگر اینکه رویاهای از انسجام بیشتری پرخوردار می‌شوند. در این مدت رویاهای زیادی دید که اکثرشان هم شاد بودند. او خود را در سرزمین طلایی می‌دید که در میان خرابه‌هایی باشکوه نشسته و نور خورشید همه‌جا را روشن کرده بود، در کنار او مادرش، جولیا و ابراین هم نشسته بودند و راجع به مسایل معمولی حرف می‌زدند. هنگام ییداری نیز پیشتر افکارش به رویاهای مربوط می‌شد. بهنظر می‌رسید که محرك درد از میان برداشته شده، قدرت تفکر را از دست داده بود. او خسته نبود، ولی تمایلی به صحبت کردن یا مشغولیت نداشت. همین قدر که تنها بود، نه کنک می‌خورد و نه از سؤال می‌شد، غذا کافی برای خوردن و امکان شستشوی خود را داشت، برایش کفایت می‌کرد.

کم کم تا حدودی از مقدار خوابش کاسته شد، ولی همچنان تمایلی به بیرون آمدن از رختخواب نداشت. تنها چیزی که برایش جالب بود آرام دراز کشیدن و اینکه احساس می‌کرد بدنش در حال ذخیره‌سازی نیرو است. با انگشت جای جای بدنش را می‌آزمود تا مطمئن شود که بزرگ شدن عضلات و سفت شدن زیر پوستن توهمنیست و واقعیت دارد. سراجام یاور کرد که در حال چاق شدن است؛ ران‌هایش از زانوها برجسته‌تر شده بودند. سیس، نخست بنا می‌میلی، ورزش منظم روزانه را شروع کرد. در مدت کوتاهی توانست ببا شمارش گام‌هایش حدود سه کیلومتر راه بیرون و شانه‌های خمیده‌اش کم کم حالت استواری به خود گرفت. سعی کرد تمرینات پیچیده‌تری را انجام دهد و با حرسرت و تعجب دریافت انجام خیلی از حرکات برایش ممکن نیست. غیر از

احترام عجیبی که نسبت به ابراین احساس می‌کرد و هیچ چیز باعث ازبین رفتن آن نمی‌شد، دوباره قلب وینستون را منقلب کرد با خود فکر کرد، او چه قدر باهوش است! هرگز در درک آن‌جهه که به او می‌گویند خطأ نمی‌کند. هر کس دیگر به جای او بود، حتماً در یاسخ می‌گفت که او به جولیا خیانت کرده است. چون چیزی باقی نمانده بود که آنها با تکنجه از او درنیاوردۀ باشند. او هرچه را درباره جولیا، عادت‌هایش، شخصیت‌اش و زندگی گذشته‌اش می‌دانست به آنها گفته بود؛ کوچک‌ترین جزئیات آن‌جهه را که در دیدارهایشان گفته و شنیده بودند، خواراکی‌هایی که از بازار سیاه تهیه می‌کردند، رابطه نامشروعتان و نقشه‌های مبهمی که بر ضد حزب می‌کشیدند، همه چیز را گفته بود. ولی بازین همه، به آن معنی که مورد نظرش بود، به جولیا خیانت نکرده بود. هنوز هاشق او بود، احساسش نسبت به او کماکان به همان شکل قبلى بود. ابراین بدون نیاز به هیچ گونه توضیحی منظور او را درک کرده بود.

وینستون گفت: «بگو ببینم، آنها کی مرا تیرباران می‌کنند؟»

- ممکن است خیلی طول بکشد. تو از آن مورد هایی بودی که خیلی مشکل هستند. ولی تراحت نباش. دیر یا زود همه چیز درست می‌شود. در یادان تو را تیرباران می‌کیم.

۴

حال وینستون خیلی بهتر شده بود. روز بعروس - الته اگر می‌شد از روز صحبت کرد - چاق‌تر و قوی‌تر می‌شد.

نور سفید و صدای هم‌همه‌مانند همیشه بود، اما سلولت نسبت به بقیه سلول‌هایی که قبلاً در آنها بود، راحتی بیشتری داشت. روی تخت یک تیغ بالش و تشک بود و یک صندلی هم داشت. او را حمام کرده بود و اجازه داشت تقریباً چند وقت بکار در لگن کوچکی خود را بشوید. حتی به او آب گرم هم داده بودند. یک دست لباس زیرو روپوش نوبرایش آورده و زخم واریش را چادر زده بودند. باقی مانده دندان‌هایش را کشیده و یک دست دندان مصنوعی برایش گذاشته بودند. باید چند هفته یا چند ماه گذشته بباش. حالا دیگر اگر می‌خواست، می‌توانست حساب زمان رانگه دارد، زیرا بهنظر می‌رسید و عده‌های غذایی او را در فاصله‌های زمانی منظمی ترتیب داده بودند. او این طور حساب می‌کرد که در بیست و چهار ساعت سه و عده‌غذا می‌خورد؛ گاهی نمی‌دانست هنگامی که به

سیس تقریباً بدون مکت، زیر آن نوشت:
دو به علاوه دو می شود پنج.

اما بعداز آن، گویی جیزی جلوی او را گرفت. ذهنش، قادر به تمیز نبود. می دانست قبل آنچه را که بعداز این شعار باید می آمد، می دانست، ولی در حال حاضر نمی توانست آن را به باید بیاورد. سرانجام هم نه به خودی خود، بلکه تنها با استدلال منطقی توانست شعار بعدی را به باید بیاورد. او نوشت:

خداد، قدرت است.

همه چیز را پذیرفت، گذشته قابل تغییر بود. گذشته هیچ گاه تغییر نکرده بود. او شنبنا با ایستاسیا در جنگ بود. او شنبنا همیشه با ایستاسیا در جنگ بود. جونز، آرونسن و رادرفورد در مورد جوانی که به آنها متمم شده بودند، مقصود بودند. عکس را که بی کاهی آنها را ثابت می کرد، او هرگز ندیده بود؛ او آن را از خود اختیاع کرده بود. او چیزهای متنافقی را به باید می آورد، اما اینها خاطرات واقعی نبودند و محصول خود فربی بودند. چه قدر راحت بودا فقط تسلیم شدن، و بقیه چیزها خود به خود درست می شد. مانند شاگردان با قدرت هرچه تمام تر برخلاف جریان آجی بود که او را با خود می برد و ناگهان می شد تصمیم گرفت به جای شنا در خلاف مسیر، با آن همسو شد. همه چیز یکسان بود جز نگرش او؛ به هر حال آنچه که مقدار بود، رخ داد. حتی بعد درستی نمی دانست برای چه میاره کرده است. همه چیز مساده بود، جز اینکه ...!

همه چیز می توانست درست باشد. به اصطلاح قوانین طبیعت همه باید بود. قانون جاذبه بیهوده بود. ابیان این طور گفته بود که: «اگر بخواهم می توانم مثل حباب صابون در هوا شناور شوم»، وینستون این طور فهمیده بود که: «اگر او فکر کند که در هوا شناور شده و هم زمان من نیز فکر کنم او را در آن حالت می بینم، پس واقعاً این اتفاق باید افتاده باشد». ناگهان یک فکر، همانند قطعات کششی در هم شکسته ای که پوسته آب را می شکافد و بالا می آید، در ذهنش شکل گرفت: «این اتفاق در واقع رخ نداده بود. ما آن را ساختیم. این یک توهم است». بلاعاصله او این افکار را خفه کرد. مغاطه آشکار بود. مسلم بود که جایی خارج از وجود انسان، دنیایی حقیقی وجود داشت که در آن رویدادهای حقیقی رخ می داد. اما چه گونه وجود چنین دنیایی ممکن بود؟ ما جز آنچه که از طریق ذهنمان می دانیم چه دانشی درباره پدیده ها داریم؟ همه رویدادها در ذهن رخ می دهند. چیزی که در ذهن همگان رخ بدهد، واقعاً روی داده است.

راه رفتن، حرکت دیگری نمی توانست انجام دهد. نمی توانست صندلیش را بردارد و یا روی یک یا بایستد و تعادلش به هم نخورد. روی یاشنۀ پاها چمباتمه زد و وقتی خواست بلند شود، درد شدیدی در نرمه ساق یا و ران ها احساس کرد. روی سکم خوابید و کوشش کرد با دست ها بدن را بالا بیاورد، نامید کننده بود؛ حتی یک سانیتیم هم نتوانست خود را حوت کرد. اما بعداز گذشت چند روز و خوردن غذاهای سرو عده، موفق به انجام آن شد. زمانی رسید که توانست شش دقۀ متوالی این کار را انجام دهد. کم کم ازو وضعیت بدنش راضی می شد و احساس می کرد چیزهای نیز به حالت طبیعی خود باز می گردد. فقط هر یارکه به سر بی موى خود دست می کشید به باید چهره از شکل افتاده و برجروک خود در آینه می افتاد. ذهنش پیشتر فعل شده بود. روی تخت می نشست و به دیوار تکیه می داد. لوح را روی یاهایش می گذاشت و سعی می کرد دانسته هایش را به طور منظم یادآوری و مرمور کند.

او دیگر دست از مقاومت کشیده بود. در واقع حالا متوجه می شد که مدت ها قبل از گرفتن این تصمیم، او برای تسلیم شدن آماده بود. از لحظه‌ای که او به وزارت عشق آوردن - و حتی از آن زمان که صدای خشن از بیست صفحه سخنگو به او و جولیا در وسط اتاق گفته بود که چه باید بکنند - بی بوده بود که تلاشش بر علیه قدرت حزب تا چه اندازه بیهوده و احمقانه بوده است. حالا می دانست که یلیس افکار هفت سال تمام او را همچون سوسکی در زیر ذره بین، کنترل کرده است. هیچ حرف یا عملی را نادیده و ناشنیده نگذاشته بودند و در تمام افکارش مداخله کرده بودند. حتی خاک سفیدی را که او روی جلد دفتر خاطراتش به عنوان نشانه گذاشته بود، دوباره به عیمان شکل بازارسازی کرده بودند. به او نوار صدا و عکس هایی را نشان دادند که بعضی از آنها از او و جولیا گرفته شده بود. بله، او دیگر نمی توانست به میاره با حزب ادامه دهد. به علاوه حق با حزب بود؛ چه گونه ممکن بود عقل فنانای ذیر جمعی دچار خطأ شود؟ انسان با کدام معیار خارجی می توانست درستی تصمیم های حزب را کنترل کند؟ عقل جنبه آماری داشت. تنها موضوعی که باید باید می گرفتی تفکر به روش حزب بود. فقط همین...!

قلم در دست هایش کلفت و ناسازگار می نمود. شروع به نگارش افکاری کرد که به ذهنش هجوم می آوردن. ابتدا با حروف درشت نامنظم نوشت:

آزادی، برگی است.

۲۷۳ / ۱۹۸۴

۴۷۷ / حرج از زبان

عرض یک کیلومتر در زیر نور آفتاب. که گویا قبلًا در رویابی تحت تأثیر داروهای آرامبخش در آن قدم رده بود او در سرزمین طلایی، رد یا هایی برآکنده را در علفزار خرگوش زده قدیمی دنبال می کرد. چمن های نرم بهاری را در زیر پا و سور ملایم خورشید را بر صورتی حس می کرد. ساخه های درختان نارون در حاشیه دشت با وزن نیم تکان ملایم می خوردند و کمی دور تراز آن جویباری بود که ماهی های شبوط در آب های سبز نگ آن در زیر درختان بید تخم ریزی می کردند. ناگهان با تکانی شدید و حستزده از جا پرید. عرق از مستون مهره هایش جاری بود. صدای خود را تنیده بود که فریاد می زد:

- جولیا، جولیا! جولیا، عشق من! حولیا!

برای جند لحظه، توهی تو انکاه از حضور جولیا خبر می داد. گویی جولیا نه فقط با او، بلکه در درون او بود. انگار در بافت یوست او نفوذ کرده است در این لحظه جولیا را خیلی بیشتر از هنگامی که با هم و آزاد بودند، دوست داشت. در ضمن می دانست او زنده است و به کمک وینستون نیاز دارد.

وینستون روی تخت به یست دراز کشید و تلاش کرد خود را جمع و جور کند.

چه کرده بود؟ با یک لحظه ضعف نشان دادن، چند سال به اسارت خود افزوده بود؟ به زودی صدای پوتین ها را از بیرون می شنید. آها چنین طغیانی را بی جواب نمی گذاشتند. اگر تابه حال متوجه نشده بودند، حالا دیگر می دانستند که او توافق خود را با آنان نادیده گرفته است. او تسلیم حزب شده بود، اما از آن متنفر بود. او ایال افکار بدعت گرایانه اش را در زیر ظاهری مطبع پنهان کرده بود. اکنون یک گام بیشتر عقب نصیبی کرده بود: از نظر فکری تسلیم شده، ولی امیدوار بود که بتواند احساسات قلبی اش را بکر و دست نخورده حفظ کند. می دانست اشتباه می کند و ترجیح می داد در اشتباه خود بماند. آها خود، این مسئله رادرک می کردن.

أبراین این مسئله رادرک می کرد، همان فریاد احمدقانه همه چیز را لو داده بود.

او مجبور بود همه چیز را زن آهانگزند. ممکن بود سال های طول انجامد. دستش را به طرف صورت برد تا باشمال چدیدش آشنا شود، چروک های عمیقی روی گونه هایش بود، استخوان های گونه بیرون زده بودند و دماغش پخت شده بود، به علاوه، بعداز آخرین دفعه ای که خود را در آیه دیده بود، یک دست دنده مصنوعی چدید به او داده بودند. وقتی آدم سمی دانست چهراش به چه شکلی درآمده است، نمی توانست حالت بی تفاوت آن را حفظ کند. به هر حال، فقط کنترل حالت های صورت کفایت نمی کرد. برای نخستین بار دریافت بود که اگر می خواهد رازی را

وینستون برای رهایی از شر مغلطه، مشکلی نداشت. و ممکن نبود در برابر آن مغلوب شود با وجود این، او دریافته بود که هرگز نباید این اتفاق سایی او بیفت. هر زمان که فکر خطرناکی بروز می کرد، ذهن باید نقطه کوری در آنجابازد. این فایند باید غریزی و به طور خودکار عمل می کرد. در زبان نوین به این کار «توقف جرم» می گفتند.

او شروع به انجام تمرین هایی در زمینه توقف جرم کرد. مسئله ای را برای خود طرح می کرد - «حزب می گوید زمین مسطح است»، «حزب می گوید بین سرگین تر از آب است». و خود را مجبور می کرد دلایل را این مسئله ها را بینند و فهمد، کار ساده ای نبود. نیاز به فقرات استدلال و بداهه گری قوی داشت، مثلاً مشکلاتی در ریاضی که با طرح گفته ای مانند «دو به علاوه دو می شود پنج» یدید می آمد، بالآخر از فهم او بودند. همچنین به فکر توانمندی نیاز بود که بتواند در یک لحظه با ظرفت تمام از منطق استفاده کند و لحظه ای دیگر، در مورد روتین ترین خطای منطقی کاملاً تا آگاه باشد. خرفتی و دانایی به اندازه هم مورد نیاز و هم غیر قابل دست یابی بودند.

تمام این مدت، یک بخش از ذهن او به نزدیک شدن زمان تیرباران شدنش می اندیشد. ابراین گفته بود: «همه چیز استگی به خودت دارد.»؛ اما او می دانست با هیچ عمل آگاهانه ای نمی تواند زمان آن را نزدیک تر کند. ممکن بود ده دقیقه یا ده سال دیگر باشد. ممکن بود سال ها او را در زندان انفرادی نگه دارند؛ ممکن بود او را به اردوگاه کار بفرستند؛ یا مثل بعضی موارد دیگر می دارد اندک کنار نبود که قبلاً از تیرباران تمام نمایش دستگیری و بازجویی از اول تا آخر مجدد آن تکرار شود. تنها چیز بدیهی این بود که مرگ هرگز در لحظه ای که انتظارش را می کشیدند به سراغ آنها نمی آمد. رسم رسم ناگفته ای که همه به نوعی می دانستند و هرگز درباره آن نشیدند بودند این بود که معمولاً آنها بدون هستدار قبلی، هنگامی که در راه رواز سلوکی به سلول دیگر می رفتند، از پشت سر به آدم شلیک می کردند.

یک روز رویایی عجیب و لذت‌بخش دید. (البته یک روز و آرزو نادرستی بود، زیرا رویایها معمولاً در شب به سراغ او می آمدند). او در حال قدم زدن در طول یک راهرو و منتظر شیک گلوله بود. می دانست که به زودی شلیک خواهد کرد، همه چیز آماده بود. دیگر نه تردیدی بود، نه بحثی، نه دردی و نه ترسی، بدنش سالم و قوی بود. او به راحتی و با لذت قدم می زد، گویی زیر نور آفتاب راه می رفت، او دیگر در راهرو های تنگ و سفید و زلزلت عشق نبود؛ در گذرگاهی به

بایست. به صورت من نگاه کن.
مکث کرد و با لحنی ملایم تر ادامه داد:
- داری بہتر می شوی، از نظر عقلی خطای ذهن خیلی کم شده. فقط از نظر عاطفی توانستی پیشتر قلت داشته باشی. به من بگو، وینستون - و یادت باشد، دروغ نگویی؛ می دانی که من همیشه به دروغت سی می برم. - به من بگو که احساس واقعی تو دریاره برادر بزرگ چیست؟
- از او متفرق.
- از او متفرقی. خوب. پس وقتی رسمیده که آخرین مرحله را بگذرانی تو باید برادر بزرگ را دوست داشته باشی. فقط اطاعت کردن از او کافی نیست؛ باید دوستش داشته باشی.
وینستون را طوری رها کرد که کمی به طرف نگهبانها عقب رفت.
- اتفاق ۱۰۱.

۵

وینستون در هر مرحله از مدت اسارت شر می دانست - یا فکر می کرد می داند - حدوداً در کجای آن ساختمان بی پنجه قرار دارد. شاید اختلافات مختصراً در فشارها وجود داشت. سلول هایی که نگهبانها در آنجا او را تکث می زندن پایین تراز سطح زمین بود. اتفاقی که ابیان در آن از او بازجویی می کرد به یشت بام نزدیکتر بود. مکانی که اکنون در آن بود (اتفاق ۱۰۱) تا جایی که امکان داشت پایین تراز سطح زمین بود.

این اتفاق از اغلب سلول هایی که تابه حال پایش به آنها رسیده بود، بزرگ تر بود. اما او توجهی به اطرافش نداشت. تمام توجه او به دو میز کوچک با رومیزی سبزرنگ بود که درست در جلوی او قرار داشت. یکی از آنها یکی دو متر با او فاصله داشت و دیگری کمی دورتر نزدیک در. او بروی یک صندلی چنان محکم بسته شده بود که حتی نمی توانست سرش را تکان دهد. بالشک کوچکی پشت سر سرش را چنان نگه داشته بود که او را مجبور می کرد مستقیماً به جلو نگاه کند.

مدت کوتاهی تنها بود، تا اینکه در باز شد و ابیان داخل شد.
- یکبار از من یرسیدی در اتفاق ۱۰۱ چه خبر است. من به تو گفتم که خودت می دانی. همه می دانند. چیزی که در اتفاق ۱۰۱ هست از هر چیزی در این دنیا بدتر است.

پوستیده نگاه دارد باید آن را خودش هم نهان کند. هر از گاهی باید از وجود آن مطمئن شد؛ ولی تاوقتی لازم نباشد به هیچ وجه ناید به آن لجاء داده در ذهن خود اگاه ظاهر شود. از این به بعد اونه تنها باید درست فکر می کرد بلکه باید درست احساس می کرد و درست خواب می دید. و در تمام مدت تشریش را درون خود حبس می کرد. مانند غده ای که بخشی از وجود انسان است ولی مانند یک یکیست از قیه بدن جداست.

آنها یک روز تصمیم می گرفتند او را تیرباران کنند. نمی شد گفت چه وقت این اتفاق می افتد؛ ولی چند لحظه قبل از وقوع این حادثه، می شد آن را حدس زد. معمولاً از پشت سر و هنگام حوت در راهرو. ده ثانیه کافی بود. در آن زمان دنیای درون او زیرورو می شد. سیس ناگهان بی آنکه کلامی به زبان بیاورد یا اراده ای برای قدم برداشتن داشته باشد و یا تغییری در خطوط چهره داشت هویدا شود، ناگهان پرده فرومی افتد و بتگا تغوفت همچون شعله ای سرکش و عظیم وجود او را آنکه می کند. درست در همان لحظه دیر یازود گلوله شلیک می شود. پیش از آن که مغزش را مجددآ بازسازی کنند آن را تکه تکه خواهند کرد. افکار بعدت گذارانه اش کیفر تغواهند دید و مجبور به توبه تغواهند شد، زیرا افکارش برای همیشه از دسترس آنها خارج شده است. آنها این شلیک لکه ای بر جامه کمال خود پدید می آورند. مردن، در حالی که از آنها متغیر هستند، همان آزادی است.

چشم هایش را بست. پذیرش نظم و انضباط فکری، مشکل تراز آن بود. مسئله این بود که باید خود را خوار می کرد و بخشی از وجودش را نادیده می گرفت. به کیفیت ترین و رطیه فساد فرو می رفت. چه چیزی بدتر از این می توانست حال آدم را به هم بزند؟ به برادر بزرگ فکر کرد. تصویر چهره بسیار بزرگ (جون همیشه او را در یوسترهای بزرگ می دید، همواره فکر می کرد پهنتای صورتش یک متر است) با سبیل سیاه پریش و چشم هایی که آدم را دنیا می کنند، در دریای ذهنی شناور بود. احساس واقعیتیش نسبت به برادر بزرگ چه بود؟

صدای سنگین پوتین ها در راهرو به گوش رسانید. در آهنه با سر و صدا باز تقد. ابیان داخل شد. پشت سرعن افسر جوانی که چهره ای رنگ پریده داشت به همراه نگهبان های سیاه پوش وارد شدند.

ابیان گفت: «بلند شو، ... یا اینجا»،
وینستون روبه روی او ایستاد. ابیان شانه های وینستون را با دست های قوی خود گرفت و از نزدیک به چشم هایش نگاه کرد.
- تو خیالاتی برای فریب دادن من داری، ولی حمامت محض است. صاف

نیست و نمی‌تواند به آنها فکر کند. کاری هم به شهامت و یا ترس ندارد. اگر در حال یرت شدن از یک بلندی. ادم به یک طناب چمنگ بیندازد، این از ترس بودنش نیست. اگر بعداز پیرون آمدن از درون آبی عمیق، ریه‌ها را زهرا بر کنی. نشان دهنده ترس نیست. بلکه صرفاً غریزه‌ای است که نمی‌شود از آن سریع‌چیز کرد. موش‌ها هم همین طورند. برای تو آنها غیرقابل تحمل هستند. آنها نوعی فشار هستند که تو در مقابل آن حتی اگر بخواهی نمی‌توانی مقاومت کنی. در این حالت هر کاری که از تو می‌خواهد انجام می‌دهی.

-اما این کار چیست؟ وقتی نمی‌دانم چیست، چگونه می‌توانم انجامش دهم؟
اُبراین قفس را برداشت و روی میز جلویی گذاشت. آن را با دقت بر رومیزی سبزرنگ قرار داد. خون به سر وینستون هجوم آورد. احساس می‌کرد تنهای تنها نستسه است. او در وسط دستی بزرگ و خالی بود، زمینی مسطح که زیر نور آفتاب می‌درختید، و از فاصله دوری، دور تا دور آن صدای‌هایی به گوش می‌رسید. با این حال، قفس موش‌ها بیش از دو متر بنا او فاصله نداشتند. موش‌های بزرگی بودند. به سنی رسیده بودند که پوزه‌هایشان کلفت و سفت شده و پوستشان به‌جای خاکستری، بهرنگ قهوه‌ای درآمده بود.

اُبراین گفت: «موش، با وجود اینکه از تیره جوندگان است، گوشتخوار هم هست. تو این را می‌دانی. راجع به اتفاقاتی که در محله‌های فقیرنشین شهر می‌گذرد، بی‌اطلاع نیستی. در بعضی خیابان‌ها مادر جرأت نمی‌کند بچه کوچکش را حتی برای پنج دقیقه در خانه‌شنا بگذارد، موش‌ها حتماً به آن حمله می‌کنند. در مدتی بسیار کوتاه از آن بچه فقط استخوان‌هایش باقی می‌ماند. آنها به ادم‌های مریض و در حال مرگ هم حمله می‌کنند. با هوش فوق العاده‌ای که دارند، انسان‌های ناتوان را خیلی خوب تشخیص می‌دهند.»

صدای جیغ‌مانندی از قفس درآمد. به نظر وینستون می‌آمد که صدا از فاصله‌ای دور به گوشش می‌رسد. موش‌ها داشتند با یکدیگر می‌جنگیدند؛ سعی داشتند از خلال دیوار وسط به یکدیگر دست پیدا کنند. همچین صدای ناله‌ای حاکی از ناامیدی به گوشش خورد. به نظرش رسید این صدای‌ها از جایی خارج از وجود او بود.

اُبراین قفس را بلند کرد و چیزی را در آن فشار داد. صدای تیلیک بلندی به گوش رسید. وینستون تلاش دیوانه‌واری کرد تا خود را از روی صندلی خلاصر کند. فایده‌ای نداشت. همه‌جای بدن، حتی سرتش محکم بسته شده بود. اُبراین

دوباره در باز شد. نگهبانی وارد شد که چیزی را با خود حمل می‌کرد. چیزی مانند سبد یا جعبه که از سیم درست شده بود. آن را بر روی میز گذاشت. اُبراین در جایی ایستاده بود که جلوی دید وینستون را گرفته و او نمی‌تواست ببیند آن چیز چیست.

اُبراین گفت: «بدترین چیز در دنیا از نظر افراد مختلف متفاوت است. ممکن است زنده‌به گورکدن باشد، یا مرگ با آتش، یا غرق شدن، یا به صلاحی کشیدن و یا پنجاه‌نوع دیگر در مواردی هم می‌تواند کاملاً چیز بی‌اهمیتی باشد که حتی گشته‌دهم نیست.»

سیس کمی خود را کنار کشید تا وینستون بهتر بتواند چیزی را که روی میز بود، ببیند. یک قفس سیمی مستطیل شکل بود که بالای آن دستگیرهای برای حمل و نقل داشت. درست در جلوی قفس چیز شبیه نقاب شمشیربازی قرار داشت که بخت فرورفته آن رو به بیرون بود. گرچه قفس سه چهار متر با او فاصله داشت، ولی مشخص بود از طول به دو قسمت تقسیم شده و حیوان کوچکی در هر یک از دو قسمت قرار دارد. آنها موش بودند.

اُبراین گفت: «در مورد تو، بدترین چیز، موش‌ها هستند.»

به محض اینکه نگاه وینستون به قفس افتاد، رعشه‌ای بدهشکن، ترسی که منشاء آن را نمی‌دانست وجودش را فواگرفت. در این موقع بود که فهمید جسم نقاب مانند جلوی قفس برای چیزی داشت که لش فرورویخت. فریاد زد: «تasma نمی‌توانید این کار را بکنید! نمی‌توانید! نمی‌توانید! این کار غیرممکن است.»

اُبراین گفت: «یادت می‌آید در رویاهاست همیشه یک لحظه وحشتناک وجود داشت؟ دیواری از تاریکی جلوی روی تو بود و صدای همهمه‌ای می‌شیدی. آن طرف دیوار چیز وحشتناکی وجود داشت. تو می‌دانستی و از ماهیت آن آگاهی داشتی، ولی جرأت نمی‌کردی آن را آشکار کنی. موش‌ها آن طرف دیوار بودند.» وینستون در حالی که سعی داشت صدایش را کنترل کند، گفت: «اُبراین، شما می‌دانید که این کار لازم نیست. از من می‌خواهید چه کار کنم؟»

اُبراین پاسخ روشنی نداد. امروز از آن روزها بود که دوست داشت لحن آقامعلم‌ها را به خود بگیرد. با نگاهی متفرکانه به دور دست خیره شده بود، گویی می‌خواست نظر تماثاگ‌ها را که یشت سر وینستون نشسته‌اند، جلب کند.»

-درد به تنهایی همیشه کافی نیست. گاهی بشر در مقابل درد تا حد مرگ هم مقاومت می‌کند. اما برای هر کس چیزهایی وجود دارد که اصلاً قابل تحمل

۲۷۹ / ۱۹۸۴

۲۷۸ / حرج اورول

-با جولیا این کار را بکنید! با جولیا این کار را بکنید! نه من! جولیا! بایم مهم نیست! با او چه می کنید. صورتمن را تکه تکه کنید، تمام بدنش را تکه تکه کنید. مرانه! جولیا! مرانه!

دور از موش‌ها، به طرف عقب سقوط کرد. هنوز روی صندلی میخکوب بود، ولی روی زمین افتاده بود، در بین دیوارهای ساختمان، روی زمین، بر فراز اقیانوس‌ها، اتمسفر، در فضای بیرون جو، حفره‌های بین ستاره‌ها، برای همیشه از دست موش‌ها راحت شده بود. او چند سال نوری با زمین فاصله داشت و لی ابرین همچنان در کتابخانه ایستاده بود. هنوز تماش سرد سیم فلزی را بر گونه خود حس می‌کرد. اما در سیاهی که اطرافش را فراگرفته بود صدای تبلیکی شنید و دانست که در قفس موش‌ها باز نشد، بلکه بسته شد.

٦

کافه درخت شاهبلوط خالی بود. اشعه زردرنگ خورشید از خلال پنجره روی میزهای خاک‌گرفته افتاده بود. ساعت سه بعد از ظهر بود. این ساعت همیشه غم‌الگیز بود. موسیقی ملایمی از صفحه‌های سخنگو پخش می‌شد. وینستون در جای همیشگی اش نشسته و به گیلاسی خالی خیره شده بود. هر دقیقه چشمتش به صورت بزرگی می‌افتاد که از روی دیوار روبرو به او نگاه می‌کرد. زیر آن نوشته شده بود: برادر بزرگ مراقب توست. هر از گاهی مستخدم کافه بدون اینکه از او خواسته باشند، می‌آمد و گیلاس را بای جین پیروزی پر می‌کرد و از بطری دیگر چند قطره به آن اضافه می‌کرد و هم می‌زد. این بطیری محتوی ساخارین با طعم میخک و مشروب مخصوص کافه بود.

وینستون به صفحه سخنگو گوش می‌داد. در حال حاضر فقط موسیقی پخش می‌شد. ولی امکان داشت هر لحظه اطلاعیه‌ای رسمی از طرف وزارت صلح یخش شود. اخبار رسیده از جبهه افريقا بی‌نهایت ناراحت کننده بود. در تمام روز او نگران اخبار بود. یک گروه از ارتشر اوراسیا با سرهنگ یاورنکردنی در حال پیشروی به سمت جنوب بودند. (اوشنیا با اوراسیا در حال جنگ بود؛ اوشنیا همراه با اوراسیا در حال جنگ بود). اطلاعیه نیمروزی به منطقه خاصی اشاره نکرده بود. اما این احتمال وجود داشت که تا هصین الان دهانه کنگو نیز به میدان جنگ بدل شده باشد. برازاویل و لشپولوویل نیز در خطربودند. لازم نبود آدم به نقشه نگاه کند تا یفهمد این وضعیت به چه معنی است. موضوع فقط از

قفس را نزدیکتر آورد. کمتر از یک متر با صورت وینستون فاصله داشت. ابراین گفت: «من اولین اهرم را فشار دادم، تو می‌توانی ترکیب قفس را بینی. ماسک روی صورت تابت می‌شود و همه جای آن را می‌پوشاند. وقتی اهرم دوم را فشار بدهم، در قفس بالا می‌رود. این جانورهای گرسنه مثل فشنگ بیرون می‌پرند. تا حالا چهتر موش را در هوا دیده‌ای؟ آنها با یک جست خودشان را به صورت می‌رسانند و آن را سوراخ می‌کنند. بعضی وقت‌ها اول چشم‌ها را در می‌آورند. بعضی وقت‌ها هم گونه‌ها را سوراخ می‌کنند و به زبان حمله می‌کنند.»

قفس نزدیکتر شده بود؛ کاملاً نزدیک. وینستون صدای جیغ‌های تیزی را می‌شنید که گویی از بالای سرش به گوش می‌رسید. او دیوانه‌وار با ترسش در کشمکش بود. فکر کرد، فکر کرد، حتی اگر یک لحظه وقت باقی مانده بود فکر کردن تنها امیدش بود. ناگهان بُوی گند جانورها به مشامش خورد. حالت تهوع شدیدی به او دست داد و تقریباً بیهوش شد. سرش سیاهی رفت. در یک لحظه مانند جانوری دیوانه جیغ می‌کشید. بعد ناگهان جرقه یک فکر او را از سیاهی بیرون آورد. فقط یک راه برای نجاتش بود. او باید پای انسان دیگری را به میان می‌آورد، بدین یک نفر دیگر، بین او و موش‌ها حایل می‌شد. دایره ماسک آنقدر بزرگ بود که مانع از دیدن چیزهای دیگر می‌شد. در سیمی به اندازه یکی دو و چهار با صورتش فاصله داشت. موش‌ها می‌دانستند چه خبر است. یکی از آنها بالا و پایین می‌برید؛ دیگری که تنش از بُوی فاضلاب‌ها جرم گرفته بود و بُوی گند می‌داد، ایستاده بود. دست‌های صورتی رنگش را به میله‌های قفس تکیه داده و هوا را بُو می‌کشید. وینستون سبیل‌ها و دندان‌های زردش را می‌دید. دوباره وحشت هوش از سرش برد. درمانده و عاجز شده بود و مغفرش کار نمی‌کرد.

ابراین با لحن معلم وار همیستگی گفت: «در امپراتوری چین، معمولاً این مجازات اجرا می‌شود.»

ماسک به صورت وینستون نزدیک می‌شد. سیم با صورتش تماس پیدا کرد. و بعد ... نه، دیگر کمکی نمی‌کرد، فقط شاید، کورسوسی از امید در دلش روشن شد. خیلی دیر بود، شاید خیلی دیر شده بود. اما وینستون ناگهان دریافت که در این دنیا فقط یک نفر هست که وینستون می‌تواند مجازاتش را بر دوش او بگذارد. پیکری که او می‌تواند بین خود و موش‌ها او را حایل کند. دیوانه‌وار شروع به فریادزدن کرد:

وینستون سرتون را بلند کرد تا گوش کند، ولی هیچ اطلاعیه‌ای داده نشد. فقط اعلامیه کوتاهی از طرف وزارت فراوانی یخش شد. گویا در سه ماهه گذشته نود و هشت درصد مقدار سهمیه‌ای که برای تولید بند کفتش در ده میلیون برنامه سه ساله اقتصادی در نظر گرفته شده، با موفقیت به انجام رسیده بود.

وینستون مهروها را جیب و شروع به خواندن مسئله سلطنتی کرد. پیان فریکارانه‌ای بود که با دو اسب ترتیب می‌یافت. «نوبت سفید است و در دو حرکت مات می‌کند». وینستون به تصویر برادر بزرگ نگاه کرد. با شگفتی میهمی فکر کرد، همیشه سفید مات می‌کند، بدون استثنای همیشه چیش مهروها به این صورت بود. از اول دنیا در هیچ بازی سلطنتی سیاه نبرده بود. آیا این موضوع نمادی از جاودانگی و پیروزی حتمی خوبی بر بدی نبود؟ جهره بزرگ، سرشار از قدرتی آرام، به او خیره شده بود. سفید همیشه بر زنده است.

صدای صفحه سخنگو یک لحظه مکث کرد و سپس با لحنی متفاوت و سنگین تر ادامه داد: «توجه شما را به اعلامیه مهمی که رأس ساعت سه و سی دقیقه پخش می‌شود، جلب می‌کنم. سه و سی دقیقه! اخبار این ساعت از اهمیت زیادی برخوردار است. به این اخبار حتماً توجه کنید. سه و سی دقیقه!» موسیقی دویاره از سرگرفته شد.

قلب وینستون به تپش افتاد. اطلاعیه از جبهه‌ها بود؛ غریزه‌اش به او می‌گفت خبرهای بدی در راه است. تمام روز، با هیجان زیاد، فکر کش حول و حوش شکست سخت در افریقادور می‌زد. گویی به چشم می‌دید که ارتش اوراسیا گروه گروه از مرزهای نفوذنازدیر کشور وارد می‌شوند و مانند ستونی از مورچه‌ها به افریقا حمله می‌برند. چرانمی توanstد به طریقی آنها را غافلگیر کنند؟ نقش ساحل غربی افریقا، دقیق در جلوی چشمانش نقش می‌بست. اسب سفید را برداشت و حرکت داد. حرکت به جایی بود. حتی می‌دید که هم زمان با حرکت سریع نیروهای سیاه به سمت جنوب، نیروهای دیگری به طرز اسرارآمیزی گرد آمده و ناگهان در پشت سر آنها صفت بسته و از خشکی و دریاراه‌های ارتباطی آنها را بسته‌اند. احساس کرد آرزوی او باعث یدیدآمدن این نیروی جدید شده بود. ولی لازم بود هر چه زودتر کاری انجام دهد. اگر دشمن می‌توانست کنترل سرتاسر افریقا را به دست گیرد و در «کیم» پایگاه‌های هوایی و دریایی داشته باشد، او تنیارابه دو بخت تجزیه می‌کرد. این وضع می‌توانست به معنی خیلی چیزها باشد: شکست، تجزیه، تقسیم مجدد دنیا، نابودی حزب او وینستون نفس عمیقی کشید. احساسات درهم و برهمی در

دست دادن افریقای مرکزی نبود؛ برای اولین بار در طول تاریخ جنگ، قلمرو اصلی اوستینیا در معرض تهدید قرار گرفته بود.

هیجان شدیدی ناگهان سراسر وجودش را فراگرفت و سیس خاموش شد. (نمی‌شد گفت دقیقاً ترس، بلکه نوعی هیجان ناتناخته بود.) از فکر کردن راجع به جنگ دست کشید. این روزها اصلاً نمی‌توانست ذهنش را روی یک موضوع مشخص بیش از چند دقیقه مستمر کند. گیلاستن را برداشت و لاجر عه سرکشید. مثل همیشه، کمی لرزید و حالت تهوع خفیفی به او دست داد. جیز مزخرفی بود. مژه ساختارین و میخک به حد کافی چندش آور بود و نمی‌توانست بوی نامطبوع متروک را ازین ببرد. بدتر از همه آن که بوی چین، همدم تسب و روز او و یوسته فکرش با بوی آنها آمیخته بود.

هیچ‌گاه نام آنها را به زبان نمی‌آورد و حتی به فکرش نیز راه نمی‌داد. و تا جایی که برایش امکان داشت، آنها را در نظر خود مجسم نمی‌کرد. نسبت به آنها حالت نیمه‌هستیار داشت، جلوی صورتش پرسه می‌زدند و بیشان در دماشش می‌پیچید و از آن خارج نمی‌شد. از میان لب‌های کبردش آروغ زد. از زمانی که او را آزاد کردن، چاق‌تر شده و واقعاً رنگ و روی سابقش را بازیافته و بهتر هم شده بود. صورتش فربه‌تر و پوست بینی و گونه‌هایش قرمز شده بود، حتی سر بی‌مویش هم به رنگ صورتی درآمده بود. باز هم مستخدم، سرخود، یک تخته شترنج و شماره جدید روزنامه تایمز را برایش آورد. صفحه مسائل سلطنت را در روزنامه، روی صفحات دیگر قرار داده بود. سپس، با دیدن گیلاس خالی وینستون، بطری چین را آورد و گیلاس را پر کرد. نیازی به دادن سفارش نبود. آنها عادت‌های او را می‌دانستند. تخته شترنج و میز او در گوشه کافه همیشه آمده و رزرو شده بودند؛ حتی وقتی که کافه خیلی شلوغ بود، میز او دست‌نخورد بیانی می‌ماند. زیرا هیچ کس جرأت نتستن در تزدیکی او را نداشت. او حتی به خود رحمت نمی‌داد تعداد گیلاس‌های توشیدنی اتر را حساب کند. آنها هر جند وفت یکبار تکه کاغذی به صوان صورت حساب به او می‌دادند. اما او احساس می‌کرد آنها زیر قیمت واقعی و کمتر از مقدار معمول از او بول می‌گرفتند. حتی اگر عکس این جریان هم اتفاق می‌افتد باز چندان تفاوتی نمی‌کرد. این روزها او معمولاً مقداری زیادی پول داشت. یک کار خوب، یک شغل تشریفاتی، هم داشت که به خاطر این خیلی بیشتر از شغل قبلی حقوق می‌گرفت.

صفحه سخنگو موسیقی را قطع کرد و یک نفر شروع به صحبت کرد.

نبود. می توانستند به دلخواه خود روی زمین دراز بکشند و در صورت تمایل دست به آن کار بزنند. از فکر این کار، مویر نش راست شد. جولیا نسبت به او هیچ واکنشی نشان نداد؛ حتی تلاش نکرد خود را برآورد. وینستون حالا فهمید که جه چیزی در جولیا تغییر کرده بود. صورت شنگ یریده تر شده بود و زخمی بلند بر روی پیشانی و شقیقه اش دیده می شد که قسمتی از آن در زیر موها پنهان بود؛ اما تغییر اصلی اینها نبود. کمرگاهش فربه تر و به نحو عجیب سفت تر شده بود. وینستون بعد از آورد که یکبار، بعد از انفجار یک بمب، هنگامی که می خواست جسدی را از جوی آب بپردازد هم از سنگینی عجیب آن جا خورد بود و هم از خشکی و سختی بیش از حد آن که شبیه سختی سنگ بود تا گوشت، بدن جولیا هم به همان صورت شده بود. به فکر شد که حتماً نرمی پوست جولیا نیز باید با زمان سابق متفاوت باشد.

وینستون نه سعی کرد او را بپرسد و نه با هم حرف زندن. همان طور که با هم از دروازه پارک رد می شدند، جولیا برای اولین بار مستقیماً به چهره او نگاه کرد. نگاهی گذرا، سرش از سرزنش و بی علاقه‌گی. وینستون نمی دانست این نظرت به گذشته مربوط می شد و یا همان موقع به خاطر چهره پسکرده و اشکی که به دلیل هجوم باد از چشمانتش سرازیر شده بود. آنها روی دو صندلی آهی پهلو به پهلو، ولی نه خیلی نزدیک به هم، نشستند. وینستون دریافت که جولیا می خواهد چیزی بگوید. او با حرکت پا شاخه‌ای را شکست. به نظر وینستون پاهای او پهن تر شده بود.

جولیا با بی پرواپی گفت: «من به تو خیانت کردم».
وینستون گفت: «من به تو خیانت کردم».

جولیا نگاه دیگری حاکی از نظرت به وینستون انداخت و گفت: «آنها گاهی آدم را با چیزی تهدید می کنند که نمی توانند در برابر ش استادگی کنند یا حتی در باره اش فکر کنند. و بعد آدم می گوید: «این کار را بام نکنید، با یک نفر دیگر این کار را بکنید، با غلان کس، یا بهمان کس». بعد آدم فکر می کند به آنها کلک زده تا کارشان را متوقف کنند و منظور واقعی اش از چیزی که گفت، نبوده. اما این حقیقت ندارد. وقتی آن اتفاق می افتاد، متوجه آدم کاملاً واضح است. آدم فکر می کند هیچ راه دیگری برای نجات وجود ندارد و حاضر است خودش را به این طریق نجات دهد. آدم می خواهد که آن کار را با دیگری انجام بدهند. اصلًا هم برایش اهمیت ندارد که دیگران چه رنجی ممکن است تحمل کنند. فقط به فکر خودش است و بس». »

درونز کشمه کش داشتند. اما نمی تد گفت در هم و بر هم، بلکه احساساتی متفاوت و جداگانه بودند که مشخص نبود کدام یک عمیق تر از بقیه است. حمله به یايان رسید. اسب سفید را به جای اولش بازگرداند. اما در جنین موقعيتی نمی توانست فکر ش را بر روی مسئله سطرنج متمرکز کنند. افکارش مجددًا مغشوش شد. تقریباً ناخوداگاه با انگشتی روی گرد و خاک میز نوشت:

$$2 + 2 = 5$$

جولیا گفته بود: «آنها نمی توانند به درون تو دست پیدا کنند». اما آنها این کار را کرده بودند. ابایان گفته بود: «چیزی که اینجا برای تو توافق می افتد، اثربخش همیشگی است». این حرف درست بود. بعضی اعمال انسان و چیزهای دیگر وجود داشتند که نمی تد آنها را جبران کرد. چیزی در درون سینه انسان کشته شده بود؛ داغ انداخته و سوخته بود.

او جولیا را دیده بود: حتی با او صحبت هم کرده بود. هیچ خطوطی نداشت. گویی به طور غریزی می دانست که آنها تقریباً هیچ علاوه‌های به کارهای او ندارند. اگر هردو آنها مایل بودند او می توانست یکبار دیگر ترتیب ملاقاتشان را بدهد. در اینها بطور تصادفی یکدیگر را ملاقات کرده بودند. یک روز سرد و سوزان ماه مارس و در یک پارک بود. زمین مانند آهن، سرد و سخت و سبزه ها مرده بودند، غیر از معدودی گل زعفران که باد آنها را از یاد برده بود، حتی یک غنچه بر هیچ یک از شاخه ها نبود. او با عجله در حرکت بود، دست هایش بیخ کرده بودند و چشم هایش از شدت سرما مرتبط شده بود. ناگهان جولیا را در فاصله ده متری خود دید. فوراً دریافت جولیا به نحو تاراحت کننده ای تغییر کرده بود. آنها بدون هیچ اشاره ای از کنار یکدیگر گذشتند، سپس وینستون برگشت و با بی میلی او را تعقب کرد. می دانست که هیچ خطوطی وجود نداشت. هیچ کس به آنان توجه نمی کرد. جولیا راهش را کج کرد و از میان چمن ها رفت. گویی می خواست از شتر او خلاص شود، بعد گویی رضایت داد که او در کنارش راه بود، در این هنگام در بین ردهایی از درختچه های بی برگ بودند که نه آنها را ینهان می کرد و نه از شتر باد در امان نگه می داشت. آنها ایستادند. هوا سوز سردی داشت. باد زوزه کشان در شاخه ها می پیچید و زعفران های تک و توک مانده بر شاخه را می چید. وینستون دستش را به دور کمر جولیا حلقه کرد. صفحه سخنگویی در آن اطراف نبود، ولی احتمالاً میکروفن های مخفی وجود داشت؛ در ضمن، آنها در معرض دید بودند. اهمیتی نداشت، هیچ چیز مهم

۲۸۵ / ۱۹۸۴

۲۸۴ / حوزه اورول

«زیر سایه گستردۀ درخت شاهبلوط
من تو را فروختم و تو مرا فروختی ...»

اشک چشم‌هایش را برق کرد. مستخدمی در حال عبور متوجه گیلاس خالی او شد و با تیشه جین بازگشت.
وینستون گیلاس را برداشت و بو کرد. هر جرעה‌ای که می‌نوشید مزه آن بدتر می‌شد، که بهتر نمی‌شد. ولی چیزی بود که خود را در آن غرف می‌کرد. مرگ و زندگی اش بود، عمر دوباره به او می‌داد. چین هر شب او را تا حد بی‌خبری در خود غرف می‌کرد و هر صبح او را زنده می‌کرد. وقتی حدود ساعت یازده و نیم با یلک‌های بهم چسبیده و دهان خشک شده از خواب بر می‌خاست، فقط به عشق تیشه مشروب و استکانی که از شب قبل کنار تختش گذاشته بود، می‌توانست از جا بلند شود.

در اواسط روز، با جسمهای برا فروخته و شیشه مشروب دم دستش، می‌نشست و به صفحه سخنگو گوش می‌داد. از ساعت سه بعدازظهر تا هنگام تعطیلی کافه وینستون از آنجا بیرون نمی‌آمد. دیگر کسی به او کاری نداشت، نه با صدای سوت پیدار می‌شد، نه صفحه سخنگو او را سرزنش می‌کرد. گاه‌گاهی، شاید دوبار در هفته، به دفتر فراموش شده و خاک‌کفرتهای در وزارت حقیقت می‌رفت و کارهای مختصراً انجام می‌داد که نمی‌شد به آن کار گفت. او به عنوان یک عضو در کمیته‌ای فرعی که آن‌هم از یک کمیته فرهی دیگر انتخاب شده بود. آن کمیته فرعی نیز از بغل یکی از کمیته‌های بی‌شماری سبز شده بود که کارشان رسیدگی به مشکلات ناچیزی بود که در جریان تدوین یازدهمین چاپ فرهنگ زبان نوین پدید می‌آمد. کار آنها تهیه چیزی به نام «گزارش موقت» بود، اما او هرگز به طور دقیق نفهمیده بود که راجع به چه چیزی گزارش تهیه می‌کردند. موضوع آن به این سوال مریط بود که آیا باید ویرگول را در درون پرانتز و یا در بیرون آن قرار داد، در کمیته او چهار نفر دیگر یا وضعیت دقیقاً مشابه وی عضویت داشتند. روزهایی بود که دور هم جمع می‌شدند و با اعتراف به اینکه عمل‌کاری ندارند که انجام دهند، مجدداً برآکنده می‌شدند. اما اوقات دیگری هم بود که تقریباً مستاقانه سرکارشان می‌نشستند و با ثبت صورت جلسه و تهیه گزارشی طولانی که هیچ‌گاه به پایان نمی‌رسید، منظره‌ای فوق العاده از خود به نمایش می‌گذاشتند.

وینستون تکرار کرد: «فقط به فکر خودت هستی».
و بعداز آن دیگر نسبت به آن فرد احساس قبلی را نداری.
نه، دیگر آن احساس را نداری.

به نظر نمی‌رسید چیز دیگری برای گفتن داشته باشند. لباس‌هایشان از شدت باد به یدن‌هایشان چسبیده بود. در یک لحظه به نظرشان رسید، نشستن در آنجا و در سکوت کاری بی‌معنی است و تازه، هوا هم خیلی سرد بود. جولیا درباره رسیدن به مترو چیزی گفت و بلند شد که بود.

وینستون گفت: «ما باید دوباره با هم ملاقات کنیم». جولیا گفت: «آره، باید دوباره ملاقات کنیم».

وینستون با تردید چند قدمی اورادنیال کرد. دیگر با هم صحبت نکردند. جولیا در واقع برای راندن وینستون مستقیماً تلاش نکرد، ولی با چنان سرعتی به رفتن ادامه داد که وینستون نتوانست پا به پایش ببرد. وینستون با خود فکر کرده بود تا دم ایستگاه مترو با او برود، اما در وسطراه این کار به نظرش بیهوده و غیرقابل تحمل آمده بود. سیس و سوسه‌ای بر وجودش چیره شد. نه اینکه بخواهد از جولیا جدا شود، ولی دلش می‌خواست به کافه درخت شاهبلوط ببرد و تابه‌حال این کار تا این حد برایش جذاب نشده بود. میز مخصوصی در گوشش کنده، با روزنامه و تخفه شطرنج و گیلاس‌های پراز جین، برایش خاطره‌انگیز بود. به علاوه آنجا حتماً گرم بود. یک لحظه بعد تماماً در شلوغی جمعیت از جولیا جدا شد. ابتدا بابی می‌لیستی کرد به او برسد. بعد قدم‌های رآنگاهه شد. نه اینکه بخواهد به راه افتاد. حدود ینچه متری که دور سد، پشت سر ش رانگاه کرد، خیابان خیلی تسلیع نبود، ولی دیگر نمی‌توانست او را پیدا کند. هر کدام از آن‌آدم‌های ستایان ممکن بود جولیا باشدند. شاید دیگر اندام خشک و خشن او از پشت سر قابل تشخیص نبود. جولیا گفتند بود: «وقتی که آن اتفاق می‌افتد، منظور آدم کاملاً واضح بود». منظور وینستون هم دقیقاً همان بود. وینستون نه فقط آن را به زبان آورده بود، بلکه آن را خواسته بود. او آرزو کرده بود جولیا به جای او در آهنگی که از صفحه سخنگو پخش می‌شد، تغییری پدید آمده بود. آهنگی خشک و ناهمخوان، آهنگی زرد، به آن اضافه شده بود. و بعد - شاید هم اصلاً چنین اتفاق نیافتد - تنها یک خاطره به شکل تغییر در آهنگ خودنمایی کرده بود - صدایی شروع به خواندن کرد:

خوستگان که حتیماً خوشت می‌آید، و بعد مادر زیر باران به مغازه کوچکی در همان حوالی رفته بود که همه چیزی می‌فروخت و تصادفاً هنوز بازرسود. مادر بای جعبه‌ای مقواپی برگشت که در آن لوازم بازی مارویله وجود داشت. او هنوز بوی نم جعبه را به یاد داشت. وسایل بازی خیلی زهوار در رفته بودند. مقواشکته و تاس چوبی جناب بدپوش خورد و بود که روی طرفین نمی‌افتاد. وینستون با بدعلقی و بی‌علاقلقی به آن نگاه می‌کرد. اما مادرش شمع کوچکی را روشن کرده و بعد روی زمین نشستند تا با هم بازی کنند. خیلی زود او به هیجان آمد، و هنگامی که مهراهش از زندگان بالا می‌رفت و بعد دوباره از مارها سُر می‌خورد و پایین می‌آمد و به نقطه اولش بر می‌گشت، از هیجان بلند بلند می‌خندید. آنها هست بار بازی کردن و هر کدام چهار بار بر تنه شدند. خواهر لاغرش، که کوچکتر از آن بود که معنی بازی را بفهمد، به بالتسی تکیه داده و راست نشسته بود و به خنده دیگران می‌خنید. تمام آن بعد از ظهر، درست مانند زمان کودکیش، همه با هم شاد بودند.

وینستون خیالات را از خود دور کرد. این خاطره واقعی نبود. گهگاهی خاطرات غیر واقعی به سراغش می‌آمدند و ناraphتش می‌گردند. تا وقتی که می‌دانست برای چه به ذهنش هجوم می‌آوردن، مهم نبود. بعضی چیزها اتفاق افتاده بودند و بعضی چیزها اتفاق نیافتد بودند. دوباره به سراغ تخته شطرنج رفت و اسب سفید را بوداشت. تقریباً در همان لحظه مهرا به سر و صدا روی تخته افتاد. او طوری تکان خورد که گویی سوزنی در بدنش فرو رفته است.

صدای زیرترومپت فضای پر کرد. اطلاعیه بود! پیروزی! امعمولاً وقتی قبل از پخش خبرها ترومپت می‌زندند، به معنای پیروزی بود. هیجانی مانند بر قرق فتنگی همه کافه را در بر گرفت. حتی مستخدمها جا خورد و سرایا گوش بودند. صدای ترومپت شلوغی عجیبی یدید آورده بود. صدای هیجان زدهای که از صفحه سخنگو تند تند صحبت می‌کرد، مدام در صدای فریادهای سادمانه اطرافیان گم می‌شد. خبرها مثل برق در خیابان‌ها پخش شد. او فقط توانست آنقدر از صفحه سخنگو بشنود که بفهمد پیش‌بینی‌هایش درست بوده است: ناوگان دریایی عظیمی مخفیانه تشکیل شده بود، انفجاری ناگهانی در خطوط پشت جبهه دستمن، فلت سفید، ڈم فلت سیاه را قطع کرده بود، در میان همه‌بریده بریده، کلماتی حاکی از پیروزی را می‌شید؛ «تمهیدات گسترده راهبردی - هماهنگی کامل - شکست آشکار - نیم میلیون اسیر - تضعیف روحیه به طور

گاهی صحبت‌هایشان در باره‌اینکه اصولاً راجع به چه چیزی باید صحبت کنند، به دلیل جانه‌زنی برس تعاریف ظریف و دقیق و انحراف از موضوع به مجادله و تهدید کننده می‌شد و پای مقامات بالاتر به میان می‌آمد. و گاهی نیز ناگهان گویی حیات از میان آنها پر می‌کشید، دور میزی می‌نشستند و مانند اشباحی که هنگام خروجخوان رنگ می‌بازند، با نگاهی مرده به یکدیگر خیره می‌شدند.

صفحه سخنگو یک لحظه ساكت شد. وینستون مجدداً سوت را بلند کرد. اطلاعیه! ولی نه، آنها فقط موسیقی را عوض کردند. نقشه افریقا مدام پیش چشمش مجسم بود، حرکت گروه‌های نظامی مانند یک نمودار بود: یک فلشن سیاه به طور عمودی به سمت جنوب می‌رفت، و یک فلشن سفید ڈم فلت سیاه را قطع می‌کرد و به طور افقی به سمت شرق می‌رفت. وینستون گویی برای راحتی خیال خود نگاهی به چهره خونسرد روی دیوار انداخت. آیا می‌شد باور کرد که فلشن دوم اصلاً وجود ندارد؟

دوباره توجهش جلب شد. جرعة دیگری از نوشیدنی اش سرکشید، اسب سفید را برداشت و حرکتی محاطانه انجام داد. کیش. اما معلوم بود که حرکت درستی نکرده بود، زیرا...

ناخواسته، خاطره‌ای به ذهنش هجوم آورد. اتاقی دید که با سور تسمع روشن شده بود، و تختی بزرگ با روتختی سفید، و خودش پسری نه یا دوسته که بر زمین نشسته بود. جعبه تاسی را که در دست داشت تکان می‌داد و هیجان‌زده می‌خندید. مادرش روبروی او نشسته بود و او هم می‌خندید.

گویا یک ماه قبل از ناپدیدشدن مادرش بود. زمان، زمان آشنا و خنده بود و گرسنگی بی‌امان را که دائم شکمش را به قار و قور می‌انداخت، فراموش کرده و احساس لطف و دوستی سابق را نسبت به مادرش بازیافته بود. به خوبی آن روز را به یاد داشت؛ روزی که باران بی‌امان می‌بارید و آب از پشت پنجره‌ها راه افتاده و نور اتاق چنان کم بود که نمی‌شد چیزی مطالعه کرد. خستگی و بی‌حوالگی بعدها در اتاق خواب تاریک و دلگیر غیر قابل تحمل شده بود. وینستون شروع به ناله و زاری کرد. برای خوارکی اصرار بیهوده می‌کرد، دور اتاق می‌چرخید، همه چیز را به هم می‌ریخت و آنقدر به دیوارهای سست می‌کویید تا همسایه‌ها به صدارمی‌آمدند. خواهر کوچکش هم در این میان، یک ریزگریه می‌کرد. بالاخره مادر گفته بود: «حالا پسر خوبی باش تامن هم برات اسباب بازی بخرم. چیزی

کامل - کنترل تمام افريقا - نزديك شدن جنگ با فاصله معقولی تا يایان آن - پیروزی - بزرگ‌ترین پیروزی در تاریخ بشر - پیروزی، پیروزی، پیروزی! یاهای وينستون در زیر میز بی اختیار حرکت می کردند. از جایست تکان نخورد همچنان که در فکرتش داشت می دوید، با جمعیت پیرون همراه بود و از شادی فریادهای کرکننده سرمی داد. دوباره به تصویر برادر بزرگ نگاه کرد. غولی که جهان را در جنگ داشت! صخره‌ای که لشکریان آسیا بهوده خود را به آن می کوبیدند! او می‌اندیشد که چگونه ده دقیقه پیش بله، فقط ده دقیقه پیش هنگامی که هنوز نمی‌دانست اخبار رسیده از جبهه‌ها حاکی از پیروزی یا شکست است، قلبش همچنان سرشار از ابهام و احساسات متناقض بود. آه، چیزی بیش از ارتش اوراسیا معدوم شده بود! از اولین روز دستگیریش در وزارت عشق خیلی چیزها در وجودش تغییر کرده بود اما هنوز، آخرين، حیاتی ترین و تفابختن ترین تغییر صورت نگرفته بود.

صفحه سخنگو همچنان در باره اسیران، غنایم جنگی و گشت و کشتار صحبت می‌کرد، اما همه‌مه بیرون کمی آرام شده بود. مستخدم‌ها به کارهایشان مشغول شده بودند. یکی از آنها با بطری جین نزدیک شد. وینستون که در رفیای خود غرق بود به پرستدن گیلاستن توجهی نشان نداد. دیگر نمی‌دوید و یا از خوشحالی فریاد نمی‌زد، به وزارت عشق فکر می‌کرد، همه چیز را فراموش کرده و روحش به پاکی برف شده بود. در دادگاه عمومی و در حایگاه متهم، مشغول اعتراف کردن و نام بردن از افراد مختلف بود. در حالی که یک نگهبان مسلح پست سرتی بود، از راهروهای یوشیده از کاشی‌های سفید چنان می‌گذشت که گویی زیر آفتاب قدم می‌زند. گلوه‌ای که مدت‌ها انتظارش را می‌کشید داشت به مغزش نزدیک می‌شد. به آن چهره غول آسا خیره شد. چهل سال طول کشید تا فهمید زیر آن سیاه‌های سیاه چه لبخندی ینهان است. چه سوء تفاهم و کج فهمی احمقانه‌ای! چه قدر خودسری و نادانی، که دست رد به سینه پر عطوفت او زدی. دو قطره اشک که بی‌جین می‌داد از چشم‌هاش به روی بینی فرو‌غلتید. اما چیزی نبود، چه باک، همه چیز روبراه بود و جنگ به آخر رسیده بود. در مبارزه با خود پیروز شده بود. به براذر بزرگ عشق می‌ورزید.

پایان